



## کتابخانه مجازی ناول ۹۸

 [www.Novel98.com](http://www.Novel98.com)

 [telegram.me/Novel98](https://telegram.me/Novel98)

منو کم آوردن محاله

عارفه کشیر



نویسنده: عارفه کشیر  
منو کم آوردن

طراح: سلطانی

[www.Novel98.Com](http://www.Novel98.Com)

ناول 98 (کتابخانه مجازی)

# شناسنامه رمان

نام رمان : منو کم آوردن محاله

نویسنده : عارفه کشیر عضو اختصاصی ناول ۹۸

ژانر: عاشقانه، پلیسی، طنز، کلکلی

طراح جلد : نرگس سلطانی

تعداد صفحه : ۵۰۷

**خلاصه ی رمان :** داستان دختر شیطونی به اسم سامیلا که فقط ۱۵ سالشه و به قول معروف آتیش پاره است... سروان رادوین جهان پسر عموی سامیلا که پسری سرد و به قول سامیلا قطب شماله با فهمیدن مورد مشکوکی که اطراف مدرسه ی سامیلا رخ داده مجبور می شه برای حل این مسئله از سامیلا کمک بگیره که این یعنی فاجعه...

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

(راوی)

نگاهی به دخترهای راهنمایی‌ای که با خوشحالی از مدرسه بیرون می‌اومدن کرد، بین اون همه دختر بچه‌ی جور و جور دنبال چهره‌ی آشنایی می‌گشت، دنبال دختری با یونیفرم راهنمایی درست مثل همه‌ی اون دخترها اما یه فرقی باهاشون داشت، کتونی‌های قرمز رنگ... مقنعه عقب رفته‌ای که موهاش رو به نمایش می‌گذاشت، آستین‌های بالا زده و کیف قرمزی که با کفشش ست بود.

معمولا تیپ دختر عمومی شیطونش موقع مدرسه اینطوری بود، یا به قول خودش شاخ مدرسه! پوزخندی زد و شیشه‌ی ماشین رو کمی پایین داد و با خونسردی همیشگی‌ش با چشم به دنبال اون دختر گشت...

(سامیلا)

خمیازه‌ی گل و گشادی کشیدم که تا فیها خال دونم دیده شد، حسابی حال کردم.

آیدا با لحن چندشی گفت:

- آه ببند بابا مسواک گرون شد، چقدرم که کش میاد.

بی‌خیال پشت گردنم رو خاروند و گفتم:

- تو یکی ساکت که از صبح به طور خودکار از بس خمیازه کشیدی کلا سیستم بویاییم از کار افتاد،  
خوبه چیزی نگفتم.

با تعجب به خودش اشاره کرد و گفت:

- کی من؟

- په نه په بتمن.

از مدرسه خارج شدیم که دیدیم گله‌ی گوسفندان (دختر) مثل ندید بدیده‌های جزیره نئو مئو خیره  
شدن به یک ماشین مدل بالا که بدجوری آشنا می‌زد، نکته این یکی از ماشین‌های فامیلای  
همسایه‌مونه که پنچرش کرده بودم؟

یعنی اومده انتقام بگیره؟

وای نه!

سریع کیفم رو روی شونه‌ام تنظیم کردم و گفتم:

- خب آیدا کاری نداری من رفتم بوس تف بای!

خواستم دَر برم که دستم رو مثل کش تنبون کشید و گفت:

- کجا؟ وایسا باهم بریم، حالا ببینیم این ماشین مال کیه.

هیچ خرم دو قولو زایید...خر؟

گاو نبود احیاناً؟

با عجله گفتم:

- به تو چه که مال کیه؟

مگه باباته؟ برادرته؟ شوهرته؟ چه ربطی به تو داره؟ هان؟

با چشمای گرد شده به من نگاه کرد و گفت:

- خب بابا باشه چه جوگیر هم می‌شی.

حالا در حالی که ما داشتیم فک می‌زدیم دخترا داشتن پچ پچ می‌کردن و من تو دلم جوابشون رو می‌دادم

- وای چه ماشینی!

ندید بدید.

- هیع صاحبش چه شکلیه؟

شکل عن!

- منم می‌خوام.

رودل نکنی!

یعنی ترشیدگی تا این حد فشار آورده؟

نچ‌نچی کردم و خواستم سریع فِلِنگ رو ببندم که در اون ماشین خوشگله باز شد...

سامیلا اشهدت رو بخون صاحبش اومد تا تو رو به دلیل پنچری لاستیک ماشین از مژه به سقف آویزون کنه.

در کامل باز شد و با پیاده شدن اون شخص چشمم هفتا شد!

رادوین؟!

خیلی خونسرد به در ماشین تکیه داد و دستاش رو توی جیب شلوارش گذاشت و از اون فاصله با چشمای سردش به طرف من نگاه کرد و با سر اشاره کرد برم طرفش.

چی؟ با من بود آیا؟

یه نگاه به پشت سرم کردم، کسی نبود که، با چشمای متعجبم بهش نگاه کردم و با انگشت به خودم اشاره کردم، با اخم سرش رو تکون داد.

نیشم باز شد و ابرو انداختم بالا، آخ جونم تا خونه با لگن رادی جون می‌رم.

یه نگاه به همه کردم که با دهن باز به منو رادوین نگاه می‌کردن، بسوزین!

آیدا با بهت گفت:

- سامی اون...اون پسر عموت نیست؟

همزمان که می‌رفتم طرف رادوین گفتم:

- نه پس مش باقر خدا بیامرزه.

جلو چشمای از حدقه در اومده همه به سمت درِ کمک راننده رفتم و بازش کردم، رادوین هم بدون حرف سوار شد.

ای ناقلا تیپ دخترکش زدی میای مدرسه دنبال من؟ باس به زن عمو بگم زودتر تو رو زن بده، عمرا اگه بذارم یکی از این گودزیلاها زنت بشه.

سوار شدم و در و بستم، از شیشه‌ی در ماشین به بقیه نگاه کردم که با لب و لوچه‌های آویزون که بیشتر شبیه شتر شده بودن تا مظلوم، داشتن بر می‌گشتن خونه، خوبه شیشه‌ها دودی بود و نمی‌دیدن که من براشون زبون در آوردم.

\*\*\*\*\*

"راوی"

رادوین در و بست و به جلو خیره شد، هنوز از کاری که می‌خواست انجام بده مطمئن نبود، یعنی واقعا باید از این جوجه‌ی شیطون کمک می‌گرفت؟

عمو اجازه می‌داد؟

اخمی کرد، اگه قرار بود پای دختر عموش رو به این ماجرا باز می‌کرد حتما این کار و می‌کنه، وگرنه ممکن بود این موضوع خطرناک‌تر بشه.

بدون این‌که نگاهی به اون دختر بندازه سرد گفت:

- کمربندت رو ببند.

وقتی صدای تیک بسته شدن کمربند رو شنید.

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد، چرا اون دختر سوالی ازش نمی‌پرسید، یعنی براش مهم نبود کجا می‌رن؟

اون دختر؟ آره دختر، اصلا سامیلا رو به اسم صدا نمی‌زد، همیشه بهش می‌گفت دختر عمو، به نظرش اسم سامیلا خیلی لوس و جلف بود.

با حس کردن بوی نامطبوع و خیلی بدی صورتش رو چین داد و پیش خودش گفت:

- آه این بوی گند دیگه چیه؟

"سامیلا"

در حال زبون در آوردن به حالت‌های مختلفی مثل آفتاب‌پرست و قورباغه برای بقیه بودم که با شنیدن صداش زبونم خشک شد:

- کمربندت رو ببند.

فکر کنم این پسرعموی ما هر روز صبح یه پرس یخ و یخ‌مک نوش‌جان می‌کنه تا این‌قدر لحنش سرد بشه، پسرهای قطب شمال!

خوبه من زیاد نمی‌بینمش‌ها!

زبونم رو داخل بردم و سریع کمر بندم رو بستم، ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد، چطور شد اومد دنبال منو برسونه خونه؟

حتما مامانم بهش اصرار کرده، بیخیال پرسیدن شدم و بی حوصله پوفی کشیدم و زیر چشمی به رادوین خیره شدم، حوصله اش سر نمی ره؟

چرا آهنگ نمی ذاره؟

یه ماکان بندی... پازل بندی... سامیلا بندی... کوفت بندی چیزی بذار خب تا من دلم خوش باشه! من می پوسم تا برسیم خونه که.

یه نگاه به کفشام کردم، پاهام داشت تو اون جوراب ورزشی های کلفت آب پز می شد، یه نگاه دیگه به رادوین که با اخم همیشگیش داشت رانندگی می کرد انداختم.

یه روز از عمرم مونده باشه با ژیلت اون ابروهای گره خورده اش رو می زنم.

با فکری که به سرم زد لبخند شیطونی زدم و دوباره به پاهام نگاه کردم، راسته که می گن پا قلب دومه؟

تندی خم شدم و بندهای کفشم رو باز کردم و اونا رو همراه جورابام از پام در آوردم.

آخیش! راحت شدم، انگشت هام رو تکون دادم و بهشون نگاه کردم، لاک طلایی به ناخن هام می اومد!

با صدای دادی که به هوا رفت مثل چی پریدم بالا:

- دختره ی احمق چیکار کردی؟ بیوش اونا رو.

سرتق گفتم:

- خب مگه چیه؟

صورتش جمع تر شد و غرید:

- چیه مگه؟ این چه بوئیه؟ تو مگه اون لامصب ها رو نمی شوری هان؟

با غیرت جورابام رو بغل کردم و گفتم:

- به جورابای من توهین نکن، اینا از تو هم تمیز ترن، اصلا هم بو نمی‌دن.

با چشمای قرمزش یه نگاه خشمگین به سمت من پرتاب کرد و با دیدن جورابام که مثل بچه‌هام بغل‌شون کرده بودم صورتش با چندش جمع شد.

برو خدا رو شکر کن اینا رو جلو دماغت نگرفتم برادر.

اون قدر مغرور بود که دیگه چیزی نگفت، فقط شیشه‌ی ماشین رو تا ته پایین داد.

لبخندی زدم و به جورابام نگاه کردم، واقعا بو می‌دادن؟

چه خوب که من حس نمی‌کردم، خب یک سوم از اذیت‌هام رو کردم، جورابام رو با عشق (اوق) تا کردم و گذاشتم توی کیفم تا کتابام یه حالی ببرن.

سرم رو بالا گرفتم و به بیرون خیره شدم، با دیدن مسیر نا آشنایی با تعجب رو به رادوین گفتم:

- ما داریم کجا می‌ریم؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت و جوابم رو نداد.

نگاه یه "واو" از دهنش بیرون نیامد، باس به زن‌عمو بگم به علاوه‌ی زن، تخم کفتر هم به رادوین بده بلکه دو گُلوم حرف بزنه، با این شرایطی که این داره فکر نکنم در سال به تعداد انگشت‌های من حرف بزنه! به عبارتی آقا لال تشریف دارن بعله!

پوفی کشیدم و نگاهم رو توی ماشین چرخوندم، بعد گذشت چند دقیقه که واقعا سخت بود، بالاخره ماشین متوقف شد.

با ذوق سرم رو از بالشتک صندلی بلند کردم و به بیرون نگاه کردم که ای کاش نمی‌کردم!

منو آورده بود اداره‌ی پلیس؟!

نکنه جُرمام لو رفته و الان می‌خواد منو بندازه زندان؟

با تعجب و چشمای مظلومم (آره جون خودت) به رادوین که داشت با جدیت به من نگاه می‌کرد نگاه کردم، دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه که سریع تند تند گفتم:

- ببین باشه باشه من همین‌جا اعتراف می‌کنم که همه‌ی اون خرابکاری‌ها کار من بود، من بودم که ماشینای مهمون‌های همسایه‌مون رو پنچر می‌کردم، من بودم که چند بار با سنگ و چوب و توپ فوتبال شیشه‌ی پنجره‌ی مردم رو شکستم... من بودم که طوطی سخنگوی کمیاب و گرون قیمت آقای فهیمی رو به‌جای مرغ شکم‌پر مامان توی فر گذاشتم که الحق هم خیلی بد مزه بود... من بودم که جوجه رنگی‌های لاله (دختر همسایه) رو انداختم تو استخر خفه شدن من بودم که...

با صدای فریادش شیش متر پریدم هوا:

- دِ خفه خون بگیر دختر اینا چیه می‌گی؟

اوه اوه وضعیت چراغ قرمز، مثل این که رادوین مثل سماور جوش آورده بود.

چاره ندارم که از سلاح سریم استفاده کنم، لبام رو کمی ورچیدم و چشمام رو درشت‌تر کردم و سرم رو کمی کج کردم (عینهو گربه شرک) و با تموم وجودم تو چشمای مشکیش زل زدم و گفتم:

- خب اعتراف کردم، منو نندازی زندان‌ها!

پوزخندی زد و با اخم گفت:

- نگران نباش ما برای این نیومدیم این‌جا، یه کاری باهات دارم... اما بعدا به حساب خرابکاری‌ها می‌رسم.

با شنیدن جمله‌ی اولش نفس راحتی کشیدم که هنوز بیرون نیومده با جمله‌ی دومش نفسم قطع شد!

یعنی سامیلا خاک تو اون مُخت، همه چی رو خودت لو دادی که!

در حال فحش دادن به خودم بودم که با شنیدن باز شدن درِ ماشین، بهش نگاه کردم، سرد گفت:

- پیاده شو.

انگار داره به نوکرش غلام سیاهه دستور می‌ده، نظرم عوض شد، نباید به رادوین زن داد بیچاره دو روز کنار این بمونه که به جد و آبادش می‌پیونده.

پوفی کشیدم، در و باز کردم و پیاده شدم و در و بستم.

دزدگیر و زد و بدون این‌که به من چیزی بگه با قدم‌های محکمی به سمت اداره حرکت کرد، من چیکار کنم الان؟ باهاش برم؟

- پس چرا مثل چی خشکت زده؟

بیا دیگه.

این مثلا تعارف کردنش بود؟

شونه‌ای بالا انداختم و دوتا بند کیفم رو گرفتم و مثل جوجه دنبالش راه افتادم.

هنوز دو قدم برنداشته بودم که یهو متوقف شد و تو یه حرکت چرخید و یه نگاه به من کرد.

آب دهنم رو با اضطراب قورت دادم، چرا این‌جوری به من زل زده؟ یعنی این‌قدر خوشگلم؟ (اعتماد بنفسش تا سقف آسمون هفتم رسیده)

نفسش رو با کلافگی بیرون داد و گفت:

-یکم اون مقنعه‌ات رو بکش جلو، این چه وضعشه؟ ما الان می‌خوایم وارد اداره‌ی پلیس بشیم من نمی‌تونم تو رو این‌جوری همراه خودم ببرم.

پشم چشمی براش نازک کردم و با اکراه مقنعه‌ام رو کشیدم جلو، چون موهام خیلی نرم و لخت بود و مقنعه‌ام هم بسی گشاد بود سر خورد و دوباره رفت عقب، با حرص نگاهم کرد که نیشم رو براش باز کردم و شونه‌ای بالا انداختم.

پوفی کشید و با چند قدم بزرگ خودشو به من رسوند و بدون این‌که چیزی بگه دست برد تا مقنعه‌ام رو درست کنه، شوک زده سرجام خشکم زد، حالا که دقت می‌کنم رادوین نردبونی بود واسه خودش!

من به زور تا قفسه سینه‌اش می‌رسیدم، خب خیلی هم دور از انتظار نیست، ناسلامتی رادوین بیست و سه سالشه و من پانزده سال، نباید توقع داشته باشم که کوتوله باشه، اونم کی؟! رادوینی که یه پاش تو اداره‌ی پلیسه و یه پاش تو زمین والیبال حتما هم باید قدش اندازه درخت چنار باشه!

با قدمی که به سمت عقب برداشت به خودم اومدم، تو زمانی که من تو هیپروت بودم یعنی رادوین مشغول درست کردن مقنعه‌ام بود؟

\*\*\*\*\*

"راوی"

رادوین نگاهی به موهای بور دخترعموی شیطونش انداخت و با کلافگی به سمتش رفت و تو یه قدمیش ایستاد.

تازه اونجا بود که متوجه شد که این خانوم زبون دراز و آتیش پاره چقدر ریزه میزه و کوچولوئه به زور تا قفسه سینه‌اش می‌رسید، دست برد و چتری‌های موهایش رو که روی پیشونیش ریخته بود با یه حرکت عقب داد و مقنعه آبی‌رنگش رو تا پیشونیش جلوتر کشید، موهای مزاحمی که بیرون ریخته بود رو با دقت داخل داد، لبه‌های مقنعه رو مرتب کرد بعد تموم شدن کارش یه قدم به عقب برداشت و بهش خیره شد.

ابروهایش از تعجب بالا پرید، چطور یه حجاب ساده این‌قدر باعث میشه که چهره‌ی یه نفر این‌قدر شیرین و مظلوم بشه؟!

البته اگه اون چشم‌های آبی شیطون رو فاکتور می‌گرفت؛ بی‌تفاوت گفت:

خوبه، حالا بیا بریم داخل.

سریع برگشت و به سمت در اداره حرکت کرد.

سربازی که کنار در ایستاده بود با دیدن سروان جهان سریع احترام نظامی گذاشت.

(سامیلا)

با این که نمی‌دونم چرا اومدیم این جا اما خیلی خوشم اومد، باس یه روز دیگه پیام این جا و بهشون شبیخون بزنم!

دم در یه سرباز کچل بود که به من احترام گذاشت (بچه‌ام رادوین به اون گندگی رو ندیده) رادوین بدون توجه بهش رفت داخل اما من ایست کردم و با مهربونی گفتم:

- اوخی الهی!

یعنی توهم می‌دونی من دختر محترمی هستم که بهم احترام می‌ذاری؟

اون سرباز با تعجب و دهن باز نگاهم کرد، خواستم دوباره چیزی بگم که با سرفه یه نفر دهنم بسته شد.

نگاهم به رادوین که مثل خون‌آشام به من زل زده بود افتاد، لب ورچیدم و مثل بچه‌های خوف (خوب) به سمتش رفتم.

همین که بهش رسیدم عصبی گفتم:

- اصلا با کسی حرف نمی‌زنی خب؟

از من هم فاصله نمی‌گیری.

خب بابا توهم؛ اصلا بیا منو بزن تا خیالت راحت بشه، این چه طرز حرف زدن با یه دختر خوب و مظلوم و نازا؟ (می‌گم دلم از دستش خونه شما درکم می‌کنید؟)

چیزی نگفتم و فقط سرم و بالا پایین کردم.

اخمی کرد و دوباره حرکت کرد، ایش چه خودش و می‌گیره، فکر کرده چون یه سروان عالی رتبه و پسر سرهنگ امین جهان هست خیلی آدم مهمیه؟

جواب مثبت بود، خب مهم باشه اما پسر رئیس جمهور که نیست، منم دختر عموشم دیگه آه! همزمان که زیر لب غرغر می‌کردم دنبالش می‌رفتم.

این وسط هر کی رادوین رو می‌دید بهش احترام نظامی می‌ذاشت، بعضی وقت‌ها هم رادوین این کار و می‌کرد، منم بلا تکلیف بهشون نگاه می‌کردم و وقتی نگاه متعجب اونا رو روی خودم حس می‌کردم یه لبخند گل و گشاد می‌زدم، چیه نکنه منم باید بهشون احترام می‌ذاشتم؟! ولش کن بابا، بالاخره بعد شوصون قرن رسیدیم به یه دره خاکستری رنگ، رادوین بدون کوچیک‌ترین توجهی به من در و باز کرد و داخل شد.

آیا این بشره عجیب و الخلق این جمله‌ی معروف رو شنیده که خانوما مقدم ترن؟

با حرص رفتم داخل که پشت میز نشست، آهان پس این‌جا اتاق شازده است!

یه دور اتاق رو با چشم اسکن کردم، دیوارهای خاکستری و نقره‌ای، میز و صندلی‌های قهوه‌ای یه قفسه با پر از کتاب و پرونده‌های مختلف هم رنگ میز و با یه پنجره‌ی بزرگ که دقیقا رو به روی میز قرار داشت و اتاق رو حسابی روشن کرده بود؛ البته یه پرده‌ی حریر سفید هم داشت.

در کل اتاق زشتی بود که برای رادوین مناسب بود(بی‌ادب)

چون می‌دونستم آقا اهل تعارف نیست خودم رفتم و سریع روی صندلی چرمی نشستم، نگاهم به کفش‌هام که موقع پیاده شدن هول‌هولکی پوشیده بودم انداختم، اِ بند کفشم بازه که! ولش.

خب حتما تا الان واست سوال شده که من چرا آوردمت اینجا.

چه عجب بالاخره فهمید، شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-آره والا خواستم ازت بپرسم اما حال نداشتم.

ابروهایش پرید بالا و سری از تاسف تکون داد، زیر لب جوری که به زور شنیدم گفت:

-یعنی من برای حل این پرونده‌ی سخت و خطرناک از این جوجه کمک بگیرم؟  
جوجه خودتی یخچال زنگ زده، سرش و بالا گرفت و جدی گفت:  
-بین دختر عمو یه اتفاقی افتاده که خب...چه جوری بگم؟  
منتظر بهش نگاه کردم، پوفی کشید و گفت:  
-بیا جلوتر.

مثل خنگ‌ها بهش نگاه کردم که به صندلی جلوی میزش اشاره کرد.

سری تکون دادم گیج بلند شدم و روی اون صندلی نشستم، نفس عمیقی کشید و اخم غلیظی روی پیشونیش جا خشک کرد، چرا همیشه اخم داشت؟  
توی این فکر بودم که با صدای سردی گفت:  
- بین من ترجیح می‌دادم که سرهنگ (عمو) بهت بگه اما خب...به دلایلی تصمیم گرفته شد که من این موضوع رو بهت بگم.  
سیخ سرجام نشستم، یعنی چه موضوعی هست؟  
جدی و کمی عصبی گفت:

- حرفایی هم که می‌زنم باید بین خودمون بمونه، فهمیدی؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و سرم رو به نشونه‌ی مثبت بالا پایین کردم.

کمی توی چشمام نگاه کرد، انگار می‌خواست از نگفتم مطمئن بشه، سری تکون داد و کشوی میزش رو باز کرد، یه پوشه‌ی زرد رنگ ازش بیرون آورد و روی میز گذاشت.  
با تعجب نگاهش می‌کردم، یه چیزی از پوشه خارج کرد که با کمی دقت فهمیدم عکس، اون رو روی میز گذاشت و به سمت هول داد، همزمان گفت:

- این دختر رو می‌شناسی؟

دوباره با تعجب یه نگاه به رادوین کردم و بعد به عکس خیره شدم.

عکس یه دختر خوشگل که انگار همسن و سال من بود، موهای مشکی و چشمای سیاهش خیلی تو چشم بود، یه جورایی خیلی آشنا می‌زد!

- خوب به عکس نگاه کن اسمش تینا حاجی پوره.

زیر لب اسمش رو زمزمه کردم:

- تینا حاجی پور... تینا... تینا... تین تین.

یه دفعه با یادآوری چیزی پریدم بالا و جیغ زدم:

- حاجی تین تین. (نیاز به توضیح هست یا خودتون فهمیدین کم داره؟)

با ذوق تو جام بالا و پایین می‌پریدم، یادم اومد اون تینا حاجی پور دختر سال هشتمی بود که لقبش تین تین یا حاجی تین تین بود چقدر هم که شوخی می‌کردیم باهم، اما... اما امسال دیگه ندیدمش.

با صدای عصبی رادوین به خودم اومدم:

- چته آروم باش! صدات تا بیرون رفت، یادت اومد؟ شناختیش؟

با ذوق گفتم:

- آره شناختمش، هم مقطعی بودیم اما چون تعداد زیاد بود اون تو کلاس هشتم "ب" بود و من تو کلاس هشتم "الف" امسال هم ازش خبر ندارم.

سرش و پایین انداخت و آروم گفت:

- من دارم.

چشمام گرد شد و با خوشحالی گفتم:

- واقعا؟ کجاست؟ شوهر کرده نمیاد مدرسه؟

ریلکس گفت:

- اون مرده.

- آهان خدا رحم...

یه دفعه با درک جمله‌اش خون تو رگام یخ بست، شوک زده به رادوین که جدی و کمی ناراحت بهم نگاه می‌کرد، نگاه کردم.

شوخی کرد باهام؟

اصلا رادوین شوخی کردن بلده؟

به زور لب زدم:

- چط...چطوری؟

مکشی کرد و به عکس نگاه کرد، با لحن سردی گفت:

- تیر ماه بود که به ما گزارش دادن جسد دختر نوجوانی رو توی جنگل پیدا کردن که به طرز فجیعی کشته شده، منو سرگرد آریا به سمت محل حادثه رفتیم، بعد از پیگیری‌هایی که انجام شد جسد شناسایی شد، اسم اون...تینا حاجی پور بود، علت مرگ هم ضربه به سرش بوده اما تو پزشک قانونی آزمایشات نشون داد که توی خون تینا حاجی پور مواد مخدر وجود داشته، اونم نه هر مواد مخدری، یه مواد تخریب کننده که خیلی خطرناک و نایاب هست.

مکشی کرد که بتونم تا این‌جای حرف‌هاش رو درک کنم، وای خدایا درست می‌شنوم؟

تینا...اون...اون مرده؟

مواد مصرف می‌کرده؟ چطور امکان داره؟

اون که همیشه سر حال بود، آخه مگه چند سالش بود؟

با مِن مِن گفتم:

-ب..با...باورم نمی..شه.

آهی کشید و ادامه داد:

-می‌دونم این یه مورد کم سابقه و مشکوک بود، مخصوصا قتل اون، خانواده‌اش بعد از فهمیدن این موضوع یه چیزایی گفتن که توی این پرونده نوشته شده، اونا گفتن که دخترشون نزدیک یک ماهی بود که اخلاقش تغییر کرده بود، این اواخر هم زیاد بیرون می‌رفته و با تلفن حرف می‌زده، خواهر کوچیک‌ترش چند بار اسم یه شخص رو از زبون تینا شنیده بود "فرزانه" بعد هم یه روز بعد از این‌که با اون شخص یا همون فرزانه پشت تلفن دعواش شده رفته بیرون که کشته شده، شماره فرزانه توی گوشیش افتاده بود اما کلا اون خط نابود شده، این باعث شد بفهمیم که توی قتل تینا فرزانه هم دست داشته، ما الان دنبال ردی از اون هستیم.

کمی نفس گرفت و دوباره گفت:

-واما موضوع اصلی اینه که...

ادامه نداد و توی چشمش نگاه کرد.

وای خدا یعنی موضوع اصلی مونده؟

اینایی که شنیدم کم بود؟

باورم نمی‌شه!

انگار که دارم یه فیلم پلیسی آمریکایی می‌بینم، با یادآوری تینا آهی کشیدم، وای خدای من هنوز هم باورم نمیشه، بیچاره عارفه کلی با تینا جور بود!

رادوین صداش رو صاف کرد و گفت:

-توی جیب مانتوی تینا و همین‌طور زیر متکای تختش، ما یه چیزی پیدا کردیم...

با چشم‌های هیجان زده بهش نگاه کردم، وای خدایا چی پیدا کرده بود؟

با حرفی که رادوین زد چشمام گرد شد.

رادوین:

-ما یه بسته آدامس پیدا کردیم.

نگاهم کرد...نگاهش کردم، جوری که انگار دارم به یه تیمارستانی نگاه می‌کنم(حالا خودش جاش اونجاست ها)

با دیدن نگاهم نیش‌خندی زد و گفت:

-می‌دونم ما هم اول توجهی بهش نکردیم اما خانوادش لا به لای حرفاشون گفتن که تینا از این آدامس زیاد استفاده می‌کرده و برای تهیه‌اش خودش اقدام می‌کرده که هنوز نفهمیدیم چطوری، ما روی مواد اون آدامس یه آزمایشاتی انجام دادیم که فهمیدیم...

با تاسف گفت:

-متأسفانه یه نوع موادی که توی آدامس بود با اون مواد مخدری که توی خون تینا بود تطابق داشت.

چشمام رو با غم بستم، بیچاره تینا...

"راوی"

رادوین نفسی تازه کرد و بهش خیره شد، باورش نمی‌شد که الان این دختر شیطون غمگین شده. هر کس دیگه‌ای جای اون بود همین حال بهش دست می‌داد، اما اون به روحیه ضعیف سامیلا احتیاج نداشت، اون به کسی نیاز داشت که با همه‌ی توانش بهش کمک کنه...

(سامیلا)

وای خدای من!

واقعا من بی‌معرفتم که بعد از تموم شدن مدرسه‌ها تا الان که دو ماه از مهر گذشته خبرش رو نگرفتم.

چقدر عارفه از این‌که یادش رفته بود شماره‌اش رو بگیره حرص خورد، منو آیدا و عارفه بهترین دوستای هم هستیم اما عارفه با تینا هم دوست بود.

به رادوین نگاه کردم که با احتیاط گفت:

- می‌خوای بقیه حرفام رو بشنوی؟

فقط سرم رو تکون دادم، به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:

- بین دختر عمو دلیلی که من ازت کمک می‌خوام اینه، توی کیف مدرسه‌ی تینا از این آدامس‌ها پیدا کردیم، همچنین با سگ‌های تعلیم دیده‌ای که داریم اون منطقه‌ی اطرافه مدرسه‌ی شما رو گشتیم و چندتا از اون کاغذهای خالی آدامس‌ها پیدا کردیم توی همشون از اون مواد بود، ما این احتمال رو می‌دیدیم که این آدامس که در واقع یه ماده‌ی مخدر داخلش داره بین بچه‌های اون مدرسه پخش می‌شه، تا دیر نشده و سرنوشت کس دیگه‌ای مثل تینا حاجی پور نشده، ما باید مسبب این جرم رو پیدا کنیم، هر کی یا هر کسایی که هستن هدفشون فقط نوجوان‌هاست.

حس می‌کردم مردمک چشمم می‌لرزه، بدجوری ترسیده بودم.

با صدای آروم اما جدی‌ای گفت:

-ازت می‌خوام بین همه‌ی بچه‌های مدرسه‌تون بچرخ، زیر نظرشون بگیري اگه چیز مشکوکی دیدی به من بگی، نمونه‌ی اون آدامس رو بهت نشون می‌دم اگه پیدا کردی می‌اریش برای من، نه خودت می‌خوری نه اجازه می‌دی کسی بخوره، شاید کسی که اون آدامس رو توی مدرسه پخش می‌کنه داخل مدرسه‌ی شما هم باشه.

توی چشمام خیره شد و ادامه داد:

- توی این کار به من کمک می‌کنی؟

حاضری اون خلافتکارا رو پیدا کنیم؟

وای ننه یکی منو بگیره؟

چی می‌شنوم؟

کاش پام می‌شکست نمی‌اومدم این‌جا، وقتی مکث و حال زار منو دید، پوزخندی زد و گفت:

- چیه نکنه کم آوردی؟

آی نفس کش!

با حرص نگاهش کردم و دست به سینه نشستم و گفتم:

-منو کم آوردن؟ محالاله.

با این حرفم پوزخندی زد و گفت:

-یعنی تا آخرش هستی؟

سرمو بالا گرفتم و با اعتماد به نفس گفتم:

-معلومه که هستم.

اخمی کرد و گفت:

-بین سامیلا این موضوع پیش خودمون می‌مونه، در مورد خانوادت هم بابا با عمو حرف می‌زنه تا اجازه بده این کارو کنی، منم چیز زیادی ازت درخواست نکردم اما اگه کار دست خودت بدی دیگه تقصیر من نیست.

با حرف آخرش نیش‌خندی زد، گیج بهش نگاه کردم.

کار دست خودم بدم؟! یعنی چی؟

پرونده رو جمع کرد و توی کشوی میزش گذاشت، همزمان که بلند می‌شد گفت:

خب زود باش بلند شو تا برسونمت، کلی کار دارم.

ایش پسرهای بوزینه منت سر من می‌ذاره، یعنی واقعا چیزایی که گفت حقیقت داره؟

خب معلومه که حقیقت داره، وای خدا هنوز باورم نمی‌شه که تینا مرده، یعنی بین بچه‌ها مواد پخش می‌شه و کسی روحش خبر نداره؟

خدا رحم کنه، از روی صندلی بلند شدم رادوین بدون حرف به طرف در می‌رفت،

زبونی براش در آوردم خواستم قدمی بردارم که نمی‌دونم چی شد یهو تعادلم رو از دست دادم و به سمت زمین پرتاب شدم.

یا خدا الان کتلت می‌شم که، با وحشت چشمام رو بستم و به اولین چیزی که می‌تونستم بگیرم چنگ انداختم...

\*\*\*\*\*

"راوی"

از روی صندلیش بلند شد و به سمت در حرکت کرد، حالا تا حدودی خیالش راحت شده بود و دیگه به دختر عموش بستگی داشت که چیکار کنه.

خواست حرفی بزنه که حس کرد یه چیزی محکم شلوارش و گرفت و به سمت پایین کشید، شوک زده سریع عکس‌العمل نشون داد و اون چیز رو گرفت که متوجه شد دست سامیلاست چون براش غیر منتظره بود اونم تعادلش رو از دست داد و با هم روی زمین افتادن، اونم با چه وضعی بماند، صدای افتادنشون توی اتاق پیچید.

رادوین با چشمای گرد شده در حالی که نفس نفس می‌زد به سقف خیره شده بود، هنوز باور نداشت که چه اتفاقی افتاد...

\*\*\*\*\*

با شدت روی زمین پرت شدم، اما چرا دردم نیومد؟

چرا زمین نرم بود؟

اصلا چرا حس می‌کردم زمین بالا پایین میشه؟

با تردید یه چشمم رو باز کردم، این‌که صورت رادوین یعنی... پس!...

با دیدن وضعیت‌مون با هول بلند شدم، وای خدا من روی رادوین افتاده بودم؟

هیچ خدا به دور، چرا دستم روی شلوار رادوین مچاله شده است؟

یعنی اون چیزی که گرفتم شلوار رادوین بود؟

سریع از روش کنار رفتم نگاهم به کفشام افتاد که بندش کامل باز بود، حتما یکی از بندها زیر پام  
مونده بود که... پوف

حالا چرا رادوین بلند نمی‌شه؟

یعنی این‌قدر سنگین بودم؟

با حرص بند کفشم رو بستم، الان چیکار کنم؟

بگم ببخشید که به تنبون جنابالی چنگ زدم و افتادم روت؟

نه این خیلی بده

بگم اصلا خوب شد افتادم روت وگرنه اگه می‌خوردم زمین کتلت می‌شدم؟

نه دیگه اون‌وقت رادوین می‌گه چه دختر پرویی و از عصبانیت خودش می‌زنه کتلت می‌کنه.

پس چی بگم؟

هاج و واج مونده بودم چیکار کنم که حس کردم رادوین بلند شد، زیر چشمی به شلوارش نگاه  
کردم، خوبه کمر بند داشت وگرنه...

لبم رو به هم فشار دادم و سرم و انداختم پایین تا خندم رو نبینه...

"راوی"

به زور خودش رو جمع و جور کرد و از روی زمین بلند شد، نفس عمیقی کشید و به سامیلا نگاه کرد که سرش پایین بود، یعنی خجالت کشیده؟

هر کی جای اون بود خجالت می‌کشید، حتما داشت می‌خورد زمین که این‌طوری شد.

نگاهی به شلوارش کرد، خوبه کمربند داشت وگرنه...

سرش رو به چپ و راست تکون داد، حتی نمی‌خواست بهش فکر کنه، نیم‌نگاهی به سامیلا انداخت و زیر لب گفت:

-بلند شو بریم.

قبل از این‌که سامیلا چیزی بگه به سمت در حرکت کرد...

(سامیلا)

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که خنده‌ام بلند نشه، فکر این‌که رادوین با این ابهت و غرور شلوارش پایین بیاد و مثل فیلم‌ها یه شرت گل‌گلی قرمز پاش باشه...

وای خدا یعنی روزی می‌رسه که من این صحنه رو ببینم؟

با صدای رادوین از فکر خارج شدم:

- بلندشو بریم.

قبل از این که حرفی بزنم به سمت در حرکت کرد.

پوفی کشیدم و از روی زمین بلند شدم که یه کم از موهام ریخت بیرون، توجهی بهش نکردم و تندى به سمت رادوین رفتم...

جلوی در خونه نگه داشت خواستم پیاده بشم که گفت:

- دختر عمو.

کوفت! من اسم دارم اونم سامیلاست، با حرص بهش نگاه کردم که جدی گفت:

- ببین چند بار گفتم بازم می‌گم که...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- می‌دونم می‌دونم نمی‌خواد تکرار کنی، به کسی حرفی نمی‌زنم.

سری تگون داد و لب زد:

-خوبه حالا برو.

پسرهای گودزیلا انگار داره به کوزت دستور می‌ده، البته دست خودش نیست‌ها، از بس تو اداره‌ی پلیس بوده و به سربازای بخت برگشته دستور داده عادت کرده، اما به من می‌گن سامیلا جهان؛ یه روز خوب میاد که من به این آقا پلیسه دستور بدم تا انجام بده می‌گی نه ببین.

بی‌حرف از ماشین پیاده شدم و در و بستم، بدون توجه به من سریع گاز داد و رفت، زبونی براش در آوردم و برگشتم و زنگ در و زدم.

چند ثانیه بعد صدای بچگونه‌ای گفت:

- کیه؟

- منم آبجی بزرگت باز کن بچه.

صدای سامیار رو شنیدم که گفت:

- مامانی بیا که آتیش پاره‌ات رسید.

بعد صدای تیک در اومد که باز شد، خنده‌ام گرفت حتی این نیم وجبی هم به من می‌گه آتیش پاره!

در و باز کردم و وارد حیاط دلبازمون شدم، یه حیاط تقریباً بزرگ که دو طرفش باغچه داشت و توی باغچه‌ها پر از گل‌های نرگس خوشبو بود که من عاشقشون بودم!

پشت خونه هم یه حیاط کوچیک‌تر داشتیم که یه درخت گردو بزرگ داشت که زیرش یه تاپ بسته بودیم که پاتوق من بود، البته تا قبل از این‌که یه شیطونکِ چرب زبون به اسم سامیار جهان اون رو صاحب بشه، بعله داداش نه ساله‌ی بنده! که دلم از دستش خونه (ببین کی داره این حرفو می‌زنه خدا)

در خونه رو باز کردم و وارد شدم، هم‌زمان که کفشم رو در می‌آوردم گفتم:

- سلام اهل خونه.

صدای بابا اومد:

- سلام دخترم، لباسات رو عوض کن بیا کارت دارم.

سر جام خشک شدم، خب پدر من بذار از راه برسم لباس عوض کنم یه لقمه غذا بخورم بعد حرفت رو بزن.

حتماً راجع به اون مسئله‌ی مواد و آدامس هست، معلومه بابا عجله داره.

چشمی گفتم و تندى به سمت پله‌ها حرکت کردم و رفتم تو اتاقم، لباس‌های مدرسه‌ام رو با یه تیشرت صورتی و شلوار سفید عوض کردم و بدون این‌که به موهام دستی بزنم به سمت طبقه‌ی پایین رفتم.

روی آخرین پله‌ها بودم که دیدم سامیار با لبخند سامیلا کُشی بهم خیره شده خندیدم و دست تو جیب شلوارم کردم، شکلات کاکائویی که می‌دونستم عاشقش رو بیرون آوردم و به سمتش پرت کردم که مثل کرکس تو هوا قاپید و همزمان که به سمت آشپزخونه می‌دوید داد زد:

-ممنون سامی جونم.

با حرص گفتم:

-هزار دفعه گفتم منو سامی صدا نزن، خوبه مخفف اسم خودش هم هست‌ها.

دیگه صداش نیومد، وارد حال شدم که دیدم بابا روی مبل نشسته و داره با لبخند و کمی کلافگی نگاه می‌کنه، مامان هم کنارش نشسته بود.

فکر کنم میز مذاکرات راه انداختن!

لبخند پر استرسی زدم و زیر لب سلامی گفتم و کنار مامان نشستم.

مامان با لبخند جوابم رو داد، بابا عمیق نگاهم کرد و گفت:

- خانم تا ناهار آماده می‌شه یه چایی واسه من بیار.

مامان چشمی گفت و بلند شد و به سمت آشپزخونه حرکت کرد.

منتظر به بابا نگاه کردم که با آهی گفت:

- امین(عمو) امروز اومد شرکت و همه چیز و بهم گفت، رادوین باهات حرف زد؟

آروم سرمو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم، بابا محکم نفسش رو بیرون داد و با محبت گفت:

- ببین دخترم، تو تاج سر منی و اصلا هم دوست ندارم که آسیبی بهت برسه، اما با ماجرای که امین برای من تعریف کرد دیدم حق با اونه، تو توی اون مدرسه درس می‌خونی و معلوم نیست اون خدا شناس‌ها چند تا مدرسه‌ی دیگه رو هم هدف گرفتن، این بود که متوجه شدم تو یه جورایی تنها امید حل این پرونده هستی، ازت می‌خوام مراقب خودت باشی و تموم تلاشت رو برای کمک به پلیس و دوستان و حتی کشورت انجام بدی.

با غرور و شرم به بابا نگاه کردم و آرام گفتم:

- قول می‌دم بابایی.

لبخند پدرانهای زد و آغوش گرمش رو برام باز کرد، با ذوق پر کشیدم تو آغوشش!

( - به نظرتون سامیلا جو نگرفته؟ آخه زیادی داره کتابی می‌حرفه.

سامیلا- تو چرا هی مثل زیر انداز خودت رو وسط می‌ندازی؟

نویسنده-وعزیزم اون خاک‌انداز بود نه زیر انداز.

سامیلا- حالا هرچی تو رمانت رو بنویس.

نویسنده- باشه بابا بیا بزن.)

با صدای خنده بابا به خودم اومدم:

- فکر کنم مامانت رفت چایی بسازه تا بیاره، بیا ما هم بریم آشپزخونه.

خنده‌ای کردم و همراه بابا بلند شدیم و به سمت آشپزخونه حرکت کردیم.

(فردای همون روز)

خمیازه‌ای کشیدم و وارد مدرسه شدم، چشم چرخوندم تا بین این همه اسمورف(چون همه‌ی بچه‌های مدرسه مقنعه آبی آسمانی دارن و تقریباً از دور شکل هم هستن بهشون می‌گه اسمورف |: ) آیدا و عاری رو پیدا کنم(نویسنده-هوی سامیلا عاری مخفف اسم منه‌ها درست صدا کن بگو عارفه.

سامیلا-خب باشه توهم این‌قدر تپر وسط داستان مزه‌اش می‌ره.

نویسنده-آهان باشه باشه بای.)

هر چی چشم چرخوندم اون دوتا پت و مت رو پیدا نکردم.

ای بابا اینا کجان پس؟

چشمم به بهار افتاد و رفتم سمتش، داشت با رسولی حرف می‌زد، رو بهش گفتم:

- سلام بهار، آیدا و عارفه رو ندیدی؟

بهار کمی مکث کرد و گفت:

- سلام...آره رفتن تو کلاس.

سری تگون دادم و تشکری کردم.

تندی به سمت کلاس حرکت کردم، اینا هیچ وقت قبل از خوردن زنگ که تو کلاس نمی‌رفتن، یعنی چی شده؟

وارد کلاسی که کسی جز عارفه و آیدا داخلش نبود، شدم.

با چیزی که دیدم دهنم باز موند، روی نیمکت آخر نشسته بودن و از این فاصله هم می‌تونستم ببینم عارفه داره گریه می‌کنه.

چند بار پلک زدم تا ببینم درست می‌بینم یا نه، باورم نمی‌شه که عارفه‌ی همیشه شیطون حالا داره اشک می‌ریزه!

نگران رفتم سمت شون و گفتم:

-آیدا؟ چرا عاری داره گریه می‌کنه؟

عارفه چت شده؟

آیدا که عارفه رو بغل کرده بود با ناراحتی گفت:

-چی بگم آخه؟ یه خبر بد شنیده.

بعد سرش رو انداخت پایین، هق‌هق عارفه کمی بلند شد.

نگران گفتم:

- چی شده آجی؟

نکنه واسه آبجیت اتفاقی افتاده؟

با این حرفم با چشم‌های قهوه‌ایش که از گریه سرخ شده بود بهم نگاه کرد و با صدای بغض داری گفت:

- خد... خدا نک... نکنه واسه... آبجیم اتفاقی بی‌افته.

روی نیمکت جلویی نشستم و با غم گفتم:

- پس چی شده؟ اصلا آیدا تو بگو.

عارفه لباس لرزید و سرش و انداخت پایین، چقدر با گریه معصوم می‌شد، البته چهره‌اش معصوم و مهربون هست اما شیطونیه واسه خودش!

با صدای آیدا با کنجکاوی بهش نگاه کردم:

- مثل این‌که دیروز عارفه و آبجیش رفته بودن بیرون که اتفاقی مامان تینا رو می‌بینن، عارفه هم خبر تینا رو از مامانش گرفت که اون... خب اون... گفت که...

عارفه پرید وسط حرفش و با گریه گفت:

- تینا فوت کرده سامی.. سامیلا.

بعد هر دو باهم زدن زیر گریه، سرم رو انداختم پایین، چی می‌گفتم؟

آه غلیظی کشیدم که هم‌زمان زنگ خورد، تند گفتم:

- زود اشکاتون رو پاک کنید تا کسی متوجه نشده.

آیدا سریع اون دوتا قطره‌ای که به زور از چشماش در اومده بود رو پاک کرد.

نگاهم به عارفه افتاد که داشت با پشت دست اشکاش رو پاک می‌کرد، از شدت گریه لپ‌هاش سرخ شده بود.

همیشه دلم می‌خواست لپش رو بکشم، مخصوصا حالا که سرخ و گلی بود، وای چقدر معصوم‌تر می‌شد!

با شیطنت با دوتا انگشت شست و اشاره‌ام لپ راستش رو گرفتم و تو یه حرکت محکم کشیدم که جیغش هوا رفت.

خنده‌ی منو آیدا بلند شد، بهتره فاتحه‌ام رو بخونم چون عارفه روی لپ‌هاش بدجوری حساس بود. با حرص نگاهم کرد و توی یک حرکت بلند شد و افتاد دنبالم همزمان داد زد:

- جرات داری وایسا تا نشونت بدم چقدر لپ کشیدن درد داره.

با خنده گفتم:

-مگه دیوونه‌ام؟

خوبه کسی ما رو تو این وضع ندید، وگرنه حساب کارمون با خانوم حسینی بود، همه رفته بودن صف، بالاخره عارفه منو یه جا گیر انداخت و یه نیشگونی ازم گرفت که یه دور رفتم پیش عزرائیل و برگشتم.

لامصب خیلی محکم نیشگون می‌گرفت، چقدر خوب که تونسته بودم از اون حال و هوا درش بیارم.

\*\*\*\*\*

"راوی"

شیر آب رو بست و نفس عمیقی کشید، قطره‌های آب از موهای روی پیشونیش چکه می‌کرد که حس خوبی بهش می‌داد.

شیشه‌ی بخار گرفته‌ی حموم رو پاک کرد و به تصویر خودش خیره شد.

چشم‌اش خسته و سرد بود، آخرین باری که آسوده خاطر خوابیده بود کی بود؟  
یادش نمی‌اومد.

کلافه از حموم خارج شد و حوله‌اش رو دور کمرش بست، نگاهی به ساعت روی دیوار کرد، ساعت دو بود حتما تا الان سامیلا برگشته.

گوشیش رو از روی تخت برداشت و شماره‌اش رو که تازه سیو کرده بود رو پیدا کرد "دختر عمو" پوزخندی زد و تماس رو برقرار کرد...

\*\*\*\*\*

"سامیلا"

با اشتها به بستی قیفی توی دستم لیس زدم که گوشیم زنگ خورد.

ای بابا یه بار با آیدا و عارفه اومده بودم بستنی خورون حالا این مامان می‌خواست از دل و دماغم در بیاره انگاری!

با دست آزادم گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم.

شماره ناشناس بود خب پس جواب بی جواب...

گوشی رو قطع کردم و برای راحتی خودم خاموش کردم.

\*\*\*\*\*

با تعجب گوشیش رو از گوشش فاصله داد، چی شد؟

این دختر گوششو قطع کرد؟ عصبی گوشش رو روی تخت پرتاب کرد و به موهای خیشش چنگی زد، واقعا واسه حل این پرونده از یه جوجه دختر کمک گرفت که چی بشه؟ حالا که زنگ زده بود تا ازش گزارش بگیره گوشش رو روش قطع کرد بود، عصبی پوزخندی زد و مشغول لباس پوشیدن شد.

(سامیلا)

تو راه برگشت به خونه بودیم که آیدا گفت:

- می‌گم بچه‌ها واسه انتخاب رشته می‌خوان چیکار کنید؟

عارفه خندید و گفت:

- من شاید رفتم گرافیک.

بعد هر دو یه نگاه به من کردن که داشتم بی‌خیال راهم رو می‌رفتم.

آیدا گفت:

- تو چی سامی؟ تو چه رشته‌ای می‌خوای بری؟

سامی و کوفت! خوبه بهش می‌گم به من نَگه سامی‌ها، یه بار خودم بهش آیدی گفتم اما دیدم زیاد جالب نیست، آخه یاد آیدی تلگرام می‌فتم.

شونه‌ای بالا انداختم اما با شیطننت گفتم:

- می‌خوام پلیس بشم.

چند قدم دیگه برداشتم که دیدم صدایی ازشون بلند نمی‌شه، با تعجب برگشتم و بهشون نگاه کردم که دیدم با دهن‌های باز و چشمای گرد شده مشغول تماشای بنده هستن، گیج سرمو تکون دادم و گفتم:

- واه چیه؟

عارفه ابرو بالا انداخت و گفت:

- جدی جدی می‌خوای پلیس بشی؟!

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- مگه من با تو تا بحال شوخی کردم؟

با خنده گفت:

- زیاد.

- کوفت.

با شیطننت گفت:

- می‌دونم عزیزم، کل وجودت فدای منه!

با حرص مشتتی به بازوش زدم که ازم فاصله گرفت، با سرتقی گفتم:

- مگه چیه که من پلیس بشم؟

آیدا پوفی کشید و گفت:

- چش نیست گوشه، تو بری پلیس بشی که خوش بحال خلافا را می‌شه.

با حرص گفتم:

- بگو ببینم خودت می‌خوای کدوم رشته بری؟

با سکوت آیدا منتظر بهش خیره شدم، بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:  
- نمی‌دونم.

مثل خلا بهش زل زدم، ما رو باش که رو دیوار کی داریم یادگاری می‌نویسیم، عارفه چند بار زد رو شونم و گفت:

- تعجب نکن بچم هنوز درگیره، حالا بیاین زودتر بریم که دیر شد.  
دیگه چیزی نگفتیم و به سمت خونه‌هامون حرکت کردیم...

بعد از رسیدن به خونه یه راست رفتم توی اتاقم.

قبل از این‌که بخوام درس بخونم اول باید یه برنامه‌ریزی حسابی می‌کردم که چطوری سر از کار بچه‌ها در بیارم، باید بفهمم او آدامس‌ها چه شکلی‌ان، رادوین که هنوز نمونه‌اش رو به من نشون نداده بود، اِ گفتم رادوین اون مگه هر روز از من گزارش نمی‌خواست؟

خب من الان چطوری بهش گزارش بدم؟

شماره‌اش رو ندارم که، ای بابا!

گوشیم رو از جیب مانتوم بیرون آوردم که فهمیدم خاموش، تازه یادم افتاد که خودم خاموشش کرده بودم.

همین که روشنش کردم کلی میس کال روی گوشیم افتاد که همه مال همون شماره ناشناس بود.  
وای خدا چرا این‌قدر زنگ زده؟

یازده تا تماس بی‌پاسخ، چهار تا هم اس داده بود.

همه‌ی اس‌ها رو باز کردم و خوندم "جواب بده" واه یعنی چی؟  
اس بعدی.

"چرا گوشیت رو خاموش کردی؟"

"جواب بده دختر عمو"

"من تو رو می بینم دیگه بعد..."

آخری تهدید کرده بود؟

چه مزاحم پرویی آخ...

تازه انگار مغزم شروع به کار کرد، با چشمای گرد شده اس سومی رو خندم "جواب بده دختر عمو"  
کسی غیر از رادوین که منو دختر عمو صدا نمی زنه، اصلا من غیر از اون پسرعمویی ندارم.  
وای سامیلا بدبخت شدی، حتما رادوین سرم و می بره و می ذاره کف دستم و می گه حالا می تونی  
بری.

ای خدا شانس منو داری آیا؟!

پوفی کشیدم و خواستم بهش زنگ بزنم اما پشیمون شدم.

گوشیم رو انداختم روی تخت و به سمت کتاب هام حرکت کردم فعلا درس واجب تره.....

- چت شده سامیلا؟ اصلا فهمیدی دارم چی می گم؟

گیج به آیدا که این حرف و زد نگاه کردم، این مسئله ی تینا و مواد مخدر پاک مُخ نداشته ام رو  
داغون کرده بود، اصلا من مورد مشکوکی پیش بچه ها نمی بینم که بخوام به رادوین بگم، وای خدا  
دارم خُل می شم (بودی)

لبخند کجی زدم و خواستم بحث رو عوض کنم و گفتم:

- عاری کجاست؟

با حرص گفت:

- نماز خونه.

- اون جا چیکار می‌کنه؟

مثل کسی که انگار داره با خنگ‌ها حرف می‌زنه گفت:

- ب ه نظرت توی نمازخونه چیکار می‌کنن؟

حق با آیدا بود من واقعا یه چیزیم شده بود، نمی‌دونم چرا از صبح دلشوره دارم، با ناراحتی به آیدا نگاه کردم که یه دفعه چشمام گرد شد و با ترس گفتم:

- او...اون چیه دستت؟

در حالی که داشت آدامس توی دهنش رو می‌جوید یه نگاه به دستش کرد و با تعجب گفت:

- کاغذ آدامس.

با ترس به سمتش رفتم و کاغذ آدامس و از دستش چنگ زدم و انداختم پایین، سری دستم رو گذاشتم دو طرف صورتش و تند تند سرش و به چپ و راست تکون دادم و با نگرانی داد زدم:

- تیخ کن بیرون، یالا تُفش کن آیدا نخورش.

صورتش رو ول کردم و محکم زدم به کمرش و داد زدم:

- نگران نباش من نجات می‌دم.

همه‌ی کسانی که توی حیاط مدرسه بودن داشتن با چشمای گرد شده به حرکات من نگاه می‌کردن.

آیدا شروع کرد به سرفه کردن و هی دست و پا می‌زد تا ولش کنم اما من بی‌خیال نشدم دوباره زدم به پشتش!

با این‌کارم آدامس رو تف کرد بیرون و تو یه حرکت از زیر دستم خارج شد، نفس عمیقی کشیدم که با داد آیدا پریدم بالا:

- چیکار می‌کنی دیوونه؟ داشتی خفه‌ام می‌کردی.

موهایش به خاطر تقلا تو صورتش پخش شده بود و عصبی به من خیره شده بود، بی‌اختیار نگاهم به کاغذ آدامس افتاد، آدامس موزی بود، یعنی من بی‌خودی شک کردم؟

نتونستم طاقت بیارم و بدون نگاه کردن به کسی به سمت حیاط پشتی مدرسه دویدم، معمولا کسی اونجا نمی‌رفت.

آهی کشیدم و با ناراحتی به دیوار تکیه دادم، با این کارایی که من انجام می‌دم صد در صد دوستانم رو هم اذیت می‌کنم.

باید بیشتر حواسم رو جمع کنم، خواستم از دیوار فاصله بگیرم که صدای کسی رو شنیدم:  
- آوردیش؟

صدای کس دیگه هم اومد:

- آره اما زیادی داری خرج می‌کنیا.

صدای کلافه‌ی اون شخص بلند شد:

- ب ه تو ربطی نداره، بدش به من.

- بیا بگیر، فقط منو تو دردسر ننداز.

آب دهنم رو با ترس و اضطراب قورت دادم، خدایا اینا درباره‌ی چی حرف می‌زنن؟

صورت‌م رو کمی از دیوار فاصله دادم تا بتونم چهره‌ی اونا رو ببینم، با دستی که به شونم خورد از ترس پریدم بالا و برگشتم، آیدا با نگرانی گفت:

- سامیلا خوبی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

وای خدا الان وقت اومدن آیدا بود؟

نباید متوجه ما می‌شدن.

سریع دست آیدا رو گرفتم و شروع کردم به سمت حیاط دویدن.

خدا کنه صدای آیدا رو نشنیده باشن، یعنی منظورشون از اون حرف‌ها چی بود؟

وای کاشکی می‌تونستم قیافه‌شون رو ببینم!

با صدای آیدا که نفس‌نفس می‌زد به خودم اومدم:

- سا...میلا آرو...آروم‌تر چت...شده؟

دستش رو ول کردم و هر دو ایستادیم، شروع کردم به تند تند نفس کشیدن.

- می‌شه بگی داری چیکار می‌کنی؟ چرا این‌جوری شدی؟

چشمام رو با کلافگی بستم و نفس عمیقی کشیدم.

نباید از این ماجرا به آیدا حرفی می‌زدم، با صدای گرفته‌ای گفتم:

- هیچی نشده فقط...دیگه آدامس نخور خب؟

یه نگاه بهش کردم که داشت با ابروهای بالا رفته نگاه می‌کرد، با تک خندی گفتم:

- باشه باشه این‌طوری به من زل نزن، فقط...نخور خب؟ یعنی نه که کلا آدامس نخوری‌ها،

آدامسی که نمی‌شناسی نخور.

پوفی کشید و با حرص گفت:

- تا ندونم دلیلش چیه به حرفت گوش نمی‌دم، اصلا چرا عجیب غریب حرف می‌زنی؟!

ناراحت نگاهش کردم که همون لحظه زنگ کلاس خورد.

دستش و گرفتم و به سمت سالن کشیدمش و با لبخند تو چشم‌هاش خیره شدم، آروم گفتم:

- به موقع‌اش بهت می‌گم.

نمی‌دونم تو چشمام چی دید که لبخندی زد و سرش و تگون داد...

کیفم رو سریع روی تخت پرت کردم و به سمت گوشیم که روی میز آرایش بود رفتم.

همین که روشنش کردم دیدم فقط پنج درصد شارژ داره، واه من که دیشب این و زده بودم به شارژ پس چطوری شارژ نداره؟

با فکری که به سرم زد حرصی نفس عمیقی کشیدم و زیر لب غریدم:

- از دست تو سامیار، من نمی‌دونم این بچه چطور تو رمزگشایی گوشی استعداد پیدا کرده؟ باس به جای شکل برای گوشیم پین کد بذارم.

از فکر اومدم بیرون و سریع شماره‌ی رادوین رو گرفتم.

یه بوق...دو بوق...

هشتمین بوق که خورد نا امید شدم، همین که خواستم قطع کنم صدای سردش توی گوشم پیچید:

- بله!

با هیجان گفتم:

- سلام رادوین منم سامیلا.

مکثی کرد و گفت:

- می‌دونم...بگو.

آقا این رادوین به یخ‌های آلاسکا هم گفته زکی، می‌میره یکم مهربون‌تر باشه؟!

با اکراه گفتم:

- برات یه خبرایی آوردم.

سریع گفت:

- چی؟ پس زود باش بگو.

یه بار دیگه حرفایی که شنیده بودم رو توی سرم مرور کردم، لبخندی زدم و با ذوق ماجرا رو تعریف کردم...

نفسی کشیدم و گفتم:

- نظرت چیه؟

کمی سکوت برقرار شد و بعد با لحن متفکری گفت:

- شاید اونا داشتن چیزی رو بهم رد و بدل می‌کردن که من احتمال می‌دم اون آدامس مخدری باشه.

اوم کشداری گفتم و رفتم توی فکر!

- قیافه‌شون رو دیدی؟ شناختی کیا بودن؟

با این حرف مکثی کردم و بعد با من من گفتم:

- خب... آم... چیز... من...

چشمام و بستم تند گفتم:

- نه صورت اونا رو ندیدم.

پوف کلافه‌ای کشید و با عصبانیت گفت:

- وای من به تو چی بگم؟ یعنی حتی از تُو صدا هم اونا رو نشناختی؟

با ناراحتی لب گزیدم و چیزی نگفتم.

وقتی مکث منو دید پوزخندی زد و گفت:

- هه وقتی ندونی اونا کی هستن دیگه حرفاشون به چه دردم می‌خوره؟

می‌دونستم از اول هم نباید به یه دختر بچه اعتماد می‌کردم، تو به درد این کار نمی‌خوردی...  
بغض کردم و خواستم حرفی بزنم که قطع کرد.

ناباور به صفحه‌ی خاموش گوشی نگاه کردم؟

اون به من چی گفت؟

از من چه انتظاری داشت؟

نکنه دلش می‌خواست مثل گانگسترها جو گیر بشم و کل ساعت و جاسوسی اونا رو بکنم؟

عصبی گوشی رو پرت کردم روی تخت و بغضم رو فرو دادم، من تا به حال اشک نریختم پس حالا هم اشک نمی‌ریزم.

فقط سروان رادوین جهان، بشین و تماشا کن که سامیلا قراره چیکار کنه، تو می‌خوای این پرونده رو حل کنی اونم با کمک من دیگه آره؟

یه پرونده‌ای بهت نشون بدم که دو وجب روغن روش باشه.

لبخند شیطونی زدم و سریع لباس‌هام رو عوض کردم و از پله‌ها رفتم پایین، اگه بخوام برای اطلاعات جمع کردن به زنگ تفریح که تقریباً کوتاه هم هست اکتفا کنم صد در صد به چیزی نمی‌رسم، تازه اون‌طوری هم آیدا و عارفه بیشتر شک می‌کنن پس باید یه نقشه‌ی درست و حسابی بکشم.

فعلا باید یه چیزی تو شیکم وامونده‌ام بریزم تا خودم رو نخورده.

وارد آشپزخونه شدم که بابا با خوشحالی گفت:

-سلام گل دخترم.

نیشم شل شد و گفتم:

-سلام بابایی، سلام مامان.

چشم چرخوندم و با تعجب گفتم:

-سامیار کجاست؟

مامان نشست پشت میز و گفت:

-رفته تو کوچه با بچه‌ها بازی کنه، غذا خورده بود.

آهانی گفتم و ذوق کردم، پس حالا فرمانروای میز من بودم یوهاهاها!

همین که خواستم به دیس برنج حمله کنم بابا گفت:

چه خبر دخترم، چیزی دستگیرت نشد؟

وسط راه خشک شدم، با یاد رادوین و حرف‌هایش نمی‌دونم چرا بیشتر حرصی می‌شدم.

با لبخند مصنوعی گفتم:

-هیچی همه چی خوبه، دارم تلاش می‌کنم تا یه چیز به درد بخور واسه حل این پرونده پیدا کنم.

سری تکون داد و گفت:

-خوبه دخترم، اگه رادوین خیلی تحت فشارت گذاشت بهم بگو.

لبخندم مثل چُسفیل ترکیب و کش اومدم، عاشق بابام بودم، چون همیشه پشتم بود.

چشمی گفتم و شروع به غذا خوردن کردم.

\*\*\*\*\*

"راوی"

عصبی گوشی و قطع کرد و روی میز پرت کرد، دوباره دستکش‌های بُکسش رو پوشید و شروع به ضربه زدن به کیسه کرد یک...دو یک...دو پشت سر هم، تند و سریع اون قدر ضربه زد تا عصبانیتش خوابید و از نفس افتاد.

تن خیس از عرقش رو از کیسه فاصله داد و روی صندلی نشست.

دستی بین موهای خیزی که به پیشونیش چسبیده بود کرد، اگه سامیلا صورت اون دخترها رو دیده بود صد در صد می‌تونست بقیه راهو خودش تنهایی بره، بدون هیچ دردسری اما این دختر انگار جَنَم این کارو نداشت.

پوزخندی زد و از روی صندلی بلند شد، بدون مکث یه راست به سمت حموم توی اتاقش رفت همین که از آینه حموم نگاهش به بازوهاش برجسته‌اش افتاد فکری مثل جرقه از ذهنش گذشت.

اگه می‌تونست به سامیلا قدرت و هیجان و خطر کردن رو یاد بده خیلی خوب می‌شد، باید به سامیلا یاد می‌داد که چطوری بتونه تو مواقع حساس از مغزش استفاده کنه.

اما این کار به قیمت بازی کردن با اعصاب نداشته‌اش تموم می‌شد که یه جورایی می‌دونست باید چطوری حلش کنه، لبخند نادری روی لبش نشست و آب ولرم رو باز کرد.

\*\*\*\*

حوله رو دور کمرش پیچید و نفس عمیقی کشید، تو همون حال دوباره به سمت طبقه‌ی هم کف حرکت کرد که حکم سالن بدن سازی رو داشت.

گوشیش رو برداشت و شماره‌ی مورد نظرش رو گرفت، مثل همیشه سر اولین بوق جواب داد:

-به سلام عشقم راه گم کردی؟

لبخندی روی لبش نشست اما با لحن سردی گفت:

-ببند متین.

صدای خنده‌ی متین بلند شد و با لحن شیطونی گفت:

-باشه بابا، تو رو خدا یکم احساس خرجم کن با این سردیت منم یخ زدم.

شروع به قدم زدن کرد و گفت:

-احساس؟

پوزخندی زد و گفت:

-می‌دونم که ندارم.

صدای پوف کلافه‌ی متین رو از پشت خط شنید که گفت:

-آره می‌دونم البته تا قبل از اون فکر می‌کردم امیر آریا سرد ترین پلیسی هست که تا به حال دیدم که خدا رو شکر از وقتی با سروان شایان نامزد کرده یکم اخلاقش بهتر شده، من نمی‌دونم تو چرا این‌طوری هستی، بدبخت من که همیشه باید تو رو تحمل کنم.

رادوین خونسرد و تهدید آمیز گفت:

-یادت باشه من مافوق‌م ستوان حیدری نمی‌خوای که تنبیه بشی.

متین چیزی نگفت که باعث شد رادوین دوباره لبخند بزنه، حدس می‌زد که الان حسابی ترسیده، متین پسر شاد و مهربونی بود که رادوین نتونست حریف شیطنتهاش بشه و آدمش کنه اون رو مثل برادرش می‌دونست و تقریباً تو همه‌ی ماموریت‌ها باهم بودن.

متین با من من گفت:

-ش...شرمنده‌ام قر...قربان.

رادوین با لحن ملایم‌تری گفت:

-خب حالا نیاز نیست لکنت زبون بگیری، زنگ زدم که ازت چیزی بخوام.

-سر و پا گوشم داداش تو فقط لب تر کن.

رادوین پوزخندی زد و سکوت کرد، فعلا فکرهای زیادی برای سامیلا داشت....

(سامیلا)

به کتاب فارسیم زل زده بودم که یه دفعه مور مورم شد، نه یه مور مور معمولی‌ها، از اونا که آدم فکر می‌کنه یه نفر براش نقشه کشیده و می‌خواد بلائی سرش بیاره، به جون خودم راست می‌گم. کتاب و بستم و گذاشتمش روی میز، این همه خوندم هیچی بارم نشد برم پایین یکم سر به سر سامیار بذارم یکم دعوا کنیم بلکه دلم وا بشه.

همین که در و باز کردم صدای حرف زدن بابام رو شنیدم، انگار داشت با تلفن حرف می‌زد:  
-باشه رادوین جان روش فکر می‌کنم.

چی رادوین؟ با بابا حرف می‌زد؟

نکنه داره چغلیم رو می‌کنه؟

این دفعه بابا سکوت کرد، انگار رادوین داشت حرف می‌زد.  
بابا کلافه تر گفت:

-باشه پسرم، من مثل چشمام به تو اعتماد دارم که سامیلا رو به تو سپردم.  
رادارام فعال شد، جانم؟!

اینا درمورد من حرف می‌زنن؟

-فقط مراقبش باش...یه وقت اذیت نشه.

-.....

-ممنون رادوین جان خداحافظ به پدرت هم سلام برسون.

همین که گوشی رو قطع کرد آهسته برگشتم تو اتاقم و در و بستم، گیج به در اتاق تکیه دادم، منظور بابا از این حرف‌ها چی بود؟

وای دارم خل می‌شم (بودی)

با لرزش گوشیم تو جیب شلوارم به خودم اومدم، گوشیم رو از جیبم خارج کردم که دیدم برام یه پیامک اومده، با خوندن متن پیام گیج‌تر شدم و چشمم گرد شد.

" فردا آماده باش میام دنبالت تا بریم یه جایی "

وا خدا یعنی چی؟

رادوین چرا باید می‌اومد دنبال من؟

من که فردا مدرسه دارم چهارشنبه است، اوف خدا!

با حرص تایپ کردم:

چی؟ کجا؟

فرستادم اما هر چی وایسادم جواب نداد، حرف آقا رادوین که یکی دوتا نبود واسه همین جواب نمی‌ده.

-سامیلا؟!

دخترم بیا پایین.

با صدای مامان گوشیم رو گذاشتم تو جیبم و داد زدم:

-اومدم مامان.

در و باز کردم و از اتاقم خارج شدم، جوری مثل جت سرعت گرفتم و رفتم پایین که خودم خشکم زد، جونم سرعت!

فراری باید در مقابلم لنگ بندازه خخخ

بابا و مامان مقابل تیوی نشسته بودن و سامیار هم مشغول انجام دادن تکالیفش بود.

روی مبل نشستم و به مامان و بابا نگاه کردم، یه جوری به من خیره شده بودن، آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم نکنه باز گند زدم به چیزی؟

ننننهههه

مامان لبخندی زد و گفت:

-عزیزم رادوین بهت گفت؟

گیج گفتم:

-چیو؟

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

-این که فردا قراره تو رو ببره بیرون.

سیخ نشستم و با هیجان گفتم:

-آره اما کجا؟ تو پیامی که به من داد نگفت کجا شما می‌دونید؟

بابا یه نیم نگاه به مامان انداخت و گفت:

-فردا خودت می‌فهمی.

کلافه شدم این حرف بابا یعنی سوال دیگه موقوف.

مامان لبخند مصنوعی زد و گفت:

-بیاین شام آماده است.

والا من الان کوفت بخورم بهتر بهم می‌چسبه!

با اکراه از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردیم...

تو یه خواب ناز بودم که حس کردم دماغم بدجوری خارش گرفته... منم که حساس!

سه تا عطسه پشت سرم هم زدم که مویرگ‌های سرم پاره شد.

همین که چشم باز کردم دیدم سامیار گودزیلا خندون و با یه پر تو دستش کنار تخت ایستاده.

همین که چشمای بازم رو دید پا به فرار گذاشت...

جان؟ چی چی شد؟

با حرص از اتاق پریدم بیرون و با تهدید داد زدم:

- جرات داری وایسا سامی.

اما اون فقط عین بز خندید، آی که لجم گرفته بود حسابی.

با دو از پله‌ها پایین رفت، منم خواستم از پله‌ها برم که یه فکر فوق شیطانی به سرم زد، لبم از این گوشم تا اون گوشم کش اومدم و سریع به سمت نرده‌ها رفتم این کار و نزدیک به هزار دفعه کرده بودم جون شما!

پاهام رو انداختم دو طرف نرده و...

\*\*\*

"راوی"

با بی‌حوصلگی سوار ماشین شد و بدون استارت زدن خیلی سرد گفت:

-مطمئنی می‌خوای باهام بیای؟

متین در حالی که مشغول درست کردن موهای بالا زده‌اش بود با سرخوشی گفت:

-به جون تو نه به جون خودم دلم می‌خواد واسه یه بارم که شده این دختر عموت رو ببینم، آخه سرهنگ خیلی ازش تعریف کرده.

رادوین ابروهاش بالا پرید و پوزخندی زد، تعریف؟ اونم از اون دختر؟!

بی‌خیال گفت:

-مثلا چی؟

متین ذوق زده گفت:

-گفت که از دیوار راست بالا می‌ره و دست شیطون هم از پشت بسته.

رادوین فقط پوزخند زد، چرا این روزا دور و برش پر شده بود از حرف سامیلا؟!

دیگه داشت گیج می‌شد، متین متفکر گفت:

-اسمش چی بود؟ سمیرا؟ نه آم....سارینا؟

رادوین استارتی زد و گفت:

-سامیلا.

متین دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

-ایول سامیلا، چه اسم عجیب و قشنگی مگه نه؟

رادوین باز هم پوزخند زد، دیگه متین حرصش گرفت و گفت:

-کوفت، جر خورد از بس پوزخند زدی، آتیش کن بریم دیگه.

رادوین کوتاه با خشم نگاهش کرد و حرکت کرد...

جلوی در خاکستری رنگ خونه نگه داشت؛ متین با دیدن نمای سنگی سفید رنگ خونه سوتی کشید و گفت:

- عجب خونه‌ی دلبازی!

بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- به نظرت اشکال نداره که ساعت شیش صبح اومدیم خونشون؟

رادوین همزمان که از ماشین پیاده می‌شد گفت:

- من همین ساعت با عمو قرار گذاشتم، تو خودت رو دعوت کردی اومدی.

متین با حرص و خنده در ماشین رو باز کرد و گفت:

-بابا نمی‌خوام واسه نهار بمونم که، فقط اودم شما دو تا رو همراهی کنم.

رادوین از اون نگاه‌های سرد و تحقیر آمیز معروفش رو به سمت متین پرتاب کرد که باعث شد متین لبخند گشادی تحویلش بده، طبق معمول رادوین باز با تاسف سری تگون داد.

این بشر آدم بشو نبود که نبود!

رادوین پیش‌قدم شد و زنگ در رو زد، متین هم در ماشین رو بست و پشت سر رادوین ایستاد.

بعد چند لحظه صدای مهناز(مامان سامیلا) اومد:

-بله؟

رادوین محکم گفت:

-رادوینم زن عمو در و باز کنید.

مهناز که همزمان کلید اف اف رو فشار می‌داد با خوشحالی گفت:

-اِ تویی رادوین جان؟ بفرما داخل.

مهناز آیفون رو گذاشت که سر و صدایی رو از طبقه‌ی بالا شنید، با حرص گفت:

-باز این بچه‌ها شروع کردن.

تند به سمت در خونه حرکت کرد.

متین نگاهی به حیاط پر از گل انداخت و گفت:

-عجب زن عموی با سلیقه‌ای داریا.

رادوین نیم‌نگاهی به اون کرد و گفت:

-کار زن عمو نیست.

متین متفکر گفت:

-آهان پس کار عموت یا باغبون؟

رادوین پوفی کشید و گفت:

-کار دختر عمومه.

متین متعجب به صورت اخموی رادوین نگاه کرد.

رادوین بی‌اختیار پرت شد به یک سال پیش وقتی که تازه حیاط و باغچه‌ی تازه‌ی پر از گل عموش رو دیده بود تو دلش حسابی اون رو تحسین کرده بود اما وقتی فهمید که کار سامیلاست...

چرا حس کرد نسبت به این باغچه هم سرد شده؟!

با صدای متین به خودش اومد و نفس عمیقی کشید:

-کجایی پسر؟ نمی‌خوای حرکت کنی؟

رادوین فقط سری تگون داد و به سمت پنج پله‌ای که تا در خونه فاصله داشت حرکت کرد.

در باز بود هر دو بعد یا الله‌ای گفتن و وارد شدن، متین با تحسین به خونه نگاه می‌کرد اما رادوین به سمت مبل‌ها حرکت کرد که دید متین هنوز کنار در وایساده.

خواست با تشر چیزی بگه که یه دفعه صدای جیغ و خنده‌ای شنید.

هر دو با تعجب به سمت پله‌ها که دقیقا کنار در خروجی رو به روی متین بود نگاه کردن.

سامیار با خنده از پله‌ها سریع پایین اومد و بدون این‌که متوجه‌ی حضور متین و رادوین بشه به سمت آشپزخونه رفت.

هر دو داشتن با بهت به سامیار نگاه می‌کردن که صدای فریاد دخترونه‌ای بلند شد:

-بگیر که اومدممممم.

همه چی برای یک لحظه اتفاق افتاد، سر خوردن سامیلا از روی نرده‌ها، چشم‌های گرد و مبهوت متین که داشت با دهن باز به دختری که انگار روی هوا پرواز می‌کرد نگاه می‌کرد و بعد چشم‌های بسته‌ی سامیلا که انگار روی یک جسم سفت در عین حال نرم فرود اومد.

متین تنها کاری که از دستش بر می‌اومد حلقه کردن دستاش به دور کمر اون دختر بود و بعد تعادلش رو از دست داد و هر دو روی زمین پرت شدن.

(سامیلا)

سریع به سمت نرده‌ها رفتم این کار رو نزدیک به هزار دفعه کرده بودم جون شما!

پاهام رو انداختم دو طرف نرده و...

د برو که رفتیم، با هیجان جیغ زدم:

- بگیر که اومدم!

با سرعت سر خوردم به سمت پایین که یه دفعه چشمام چیز عجیبی رو رصد کرد که باعث شد حواسم از موقعیتم پرت بشه.

این مرده کیه که تو خونه ماست؟

تا رفتم به خودم بیام حس کردم زیر با\*سنم خالی شد.

چشمام رو بستم و جیغ بنفشی کشیدم، خدا بلیت من رو بده که من دارم میام بهشت!  
دیگه فکر کردم جدی جدی قراره افلیج بشم که روی یک جسم سفت یا شایدم نرم فرود اومدم!  
چه مردن راحت بودا، یعنی الان من جوون مرگ شدم؟  
چشمام رو روی هم فشار دادم و یه دفعه نفسم رو با شدت دادم بیرون، انگار تازه یادم اومد که  
نفس حبس شدم رو خارج شدم.  
تند تند نفس می کشیدم که بوی عطر خوبی رو زیر دماغم حس کردم، یه بوی عطر خاص و  
شیرین!

دماغم رو نزدیک تر بردم و با ولع بو کشیدم.

به به مرگ عجب بوی خوبی می ده!

صبر کن ببینم؛ چرا جسمی که روش فرود اومدم بالا و پایین می شه؟

چرا حس می کنم یه نسیمی لای موهام می وزه؟

یه دفعه از دنیای گیجی بیرون اومدم و با شدت چشمام رو باز کردم...

"راوی"

با برخورد کمرش به سرامیک کف خونه یه لحظه نفشش رفت و چشماش رو بست.  
دیگه شک نداشت که افلیج شده، خوبیش این بود اون جسمی که روش افتاده سنگین نبود.  
یه دفعه فهمید تو چه موقعیتی قرار گرفته، سریع با بهت چشماش رو باز کرد خواست حرکتی  
انجام بده که برخورد نفس های گرمی رو به گردنش اون رو مثل مجسمه خشک کرد.

(بچه مردم از دست رفت)

عجیب بود حس کنه که اون لحظه قند تو دلش آب می‌شد؟

حس می‌کرد مثل دخترا سرخ شده، تند تند نفس می‌کشید و تو دلش شیطان رو لعنت می‌فرستاد، زیرلب نالید:

- خاک تو سرت پسر، دختر ندیده‌ای دیگه.

یه دفعه سر اون دختر ازش فاصله گرفت و تونست صورتش رو ببینه.

یه لحظه هر دو گیج بهم نگاه کردن، متین آب دهنش رو قورت داد و خیره شد تو یه جفت چشم آبی و مبهوت، خدا این دختر زمینی بود یا آسمونی؟

با من گفت:

-راحتی؟

سامیلا بهت زده و گیج به چشم‌های گیرای متین نگاه می‌کرد بی‌اختیار گفت:

-اوهوم...(چشم‌اش گرد شد) چیز...یعنی نه....ها خب... من...

با عجز چشم‌اش رو بست مونده بود چی بگه.

متین با شیطننت خندید، انگار فراموش کرده بود تو چه موقعیتی هستن.

اما رادوین، خون خورش رو می‌خورد، تازه به خودش اومد و غرید:

- متین!

متین از جاش پرید که باعث شد سامیلا از روش بلند بشه.

رادوین خواست با عصبانیت چیزی بگه که نگاهش به سامیلا افتاد و خشک شد.

متین با ترس به رادوین خیره شده بود اما با دیدن چهرهی رادوین، مسیر نگاه اون رو دنبال کرد که...

(سامیلا)

با عجز چشمام رو بسته بودم که اون پسر خندید، مرض مگه خنده داره؟  
خواستم چیزی بگم که صدای عصبی رادوین بلند شد، با لحن کِش داری غرید:  
-متین!

اون پسر یا به عبارتی متین از جاش پرید که باعث شد به خودم پیام و از روش کنار برم، یه نگاه به رادوین انداختم وای خدا چرا این قدر قرمز شده؟!

رگ گردنش زده بود بیرون، واسه اولین بار ترسیدم و احساس خطر کردم با هول بلند شدم و ایستادم.

با ترس و یه کوچولو خجالت به رادوین خیره شدم، دهن باز کرد تا چیزی بگه چشمش به من افتاد و یه دفعه خشک شد.

گیج و منتظر بهش نگاه کردم، واه این چرا این طوری به من زل زده؟

زیر چشمی به متین هم نگاه کردم، اونم دست کمی از رادوین نداشت، مگه من چم شده؟

با تعجب سرم رو پایین گرفتم و به خودم نگاه کردم که تَه دلم خالی شد....

وای خدا من...من تاب و شلوارک کوتاه تنمه...ه!!

سریع دستام رو به حالت ضربدری جلوم گرفتم و داد زدم:

-نگاه نکنید بیشعورا.

با این حرفم متین سریع سرش رو انداخت پایین حتی رادوین هم سریع پشت به من ایستاد.  
احساس می‌کردم گونه‌هام آتیش گرفته، نزدیک بود گریه کنم.

با هول چشم گردوندم و از روی جاکفشی کنار در، گلدون مامان رو که توش یه گیاه با برگ‌های  
پهن و بزرگ داشت رو برداشتم و جلوم گرفتم، به این امید که بتونم خودم رو بیوشونم...وای خدا!  
دیگه موندن رو جایز ندونستم و با همون گلدون توی دستم با دو از پله‌ها بالا رفتم...

"راوی"

رادوین با شنیدن فریاد سامیلا سریع پشت به اون ایستاد، هنوز باور نداشت به اون چه که دیده  
بود!

با کلافگی چشم‌هاش رو بسته بود که صدای بالا رفتن از پله‌ها رو شنید، وقتی صدا قطع شد آرام  
برگشت که با جای خالی سامیلا رو به رو شد.

می‌دونست بعدا باهاش چیکار کنه!

تهدید آمیز نگاهی به متین که مات به مسیر رفتن سامیلا نگاه می‌کرد و سرخ شده بود انداخت و  
با تَن صدای آرومی گفت:

-بالاخره که منو تو تنها می‌شیم دیگه متین خان.

متین با پشیمونی به رادوین عصبی نگاه کرد و از روی زمین بلند شد و ایستاد، خواست چیزی بگه  
که همون موقع مهناز خانوم از آشپزخونه خارج شد و با دیدن رادوین و متین گفت:

-وای ببخشین تو رو خدا!

داشتم میز صبحونه رو آماده می‌کردم، بفرمائید سر میز تا من برم به سامیلا بگم آماده بشه.

رادوین لبخند زورکی‌ای زد و گفت:

-مرسی زن عمو ما خوردیم.

مهناز اخمی کرد و گفت:

-دیگه نشنوم‌ها، تعارف ندارم(نگاهی به متین که سرش پایین بود انداخت) شما هم بفرمائید، رادوین جان آقا متین رو تا سالن غذاخوری راهنمایی کن تا من برم ببینم این دختر کجا موند.

رادوین ناچار چشمی گفت و دوباره با حرص به متین زل زد.

مهناز لبخندی زد و با اجازه‌ای گفت و از پله‌ها بالا رفت...

به سمت اتاق سامیلا رفت و چند تقه به در زد و گفت:

-سامیلا دخترم؟!

بیدار شدی؟ زود باش آماده شو رادوین اومده دنبالت.

سامیلا که جلوی آینه ایستاده بود و داشت به وضعیت خجالت آورش نگاه می‌کرد با لحن کش داری گفت:

-اومدم مامان.

مهناز فقط یه "زود باش" گفت و به طبقه‌ی پایین برگشت.

سامیلا با حرص نگاه از خودش گرفت و غرید:

-گند بززن این شانس منو که از اول مثل پوشک بچه بوگند می‌داده، خب خدا تو که می‌خواستی کله سحر حال منو بگیری حداقل جلو رادوین می‌گرفتی، این دوستش این وسط چیکاره بود؟

مثل بچه‌ها پا به زمین کوبید و به سمت کمدش رفت.

سعی کرد ساده ترین و راحت ترین تیپ رو بزنه، اونم کی؟ سامیلا دختری که تو فامیل به خوش‌تیپی معروف بود!

یه مانتوی ساده‌ی مشکی که تا کمی بالاتر از زانو بود با یه شلوار لوله تفنگی مشکی برداشت، شال مشکی هم برداشت و سرش کرد، موهاش رو هم کامل زد داخل.

یه نگاه به خودش توی آینه انداخت، یعنی کپی در برابر اصل غذا دارا شده بود، اما مشکی خیلی بهش می‌اومد!

رنگ چشماش رو به رخ می‌کشید!

کمی ذوق کرد و به سمت میز آرایشش رفت و یه رژ کالباسی برداشت و در حد کمرنگ زد به لباش، خب این‌جاست که می‌گن تبدیل هلو به شفتالو به طمع‌های مختلف!

ریز ریز خندید و از اتاق خارج شد...

"راوی"

رادوین از موقعی که همراه با متین پشت میز نشسته بود نگاه آتشینش رو از اون برنداشته بود، مخصوصا که رو به روش نشسته بود.

تو دلش حسابی برای متین برنامه داشت، متین هم در حال آب شدن بود.

مهناز خانوم راس میز نشست و گفت:

-بخشید دیگه رامین(بابای سامیلا) یه کاری واسش پیش اومد مجبور شد صبح زود بره.

رادوین نفس راحتی کشید، تو دلش گفت اگه عمو اینجا بود و نمایش دخترش رو می‌دید قطعا قیامت بر پا می‌کرد.

این وسط سامیار خیلی کیفش کوک بود.

رادوین فنجون چایی رو برداشت؛ همین که به لبش نزدیک کرد سامیلا بدون سر و صدا وارد سالن پذیرایی شد.

دستش میان راه خشک شد و خیره به سامیلا شده بود، چرا این دختر هر چی تیپ ساده تر می‌زد مظلوم‌تر جلوه می‌داد؟

ناخودآگاه یاد صحنه‌ی صبح افتاد و استغفرالله‌ای زیر لب گفت، بهتر بود این اتفاق رو فراموش کنه.

"سامیلا"

بعد از این که صبحونه‌ام زیر نگاه‌های عصبی رادوین کوفتم شد.

رادوین به متین هم نگاه کرد و گفت:

-متین بریم دیگه.

متین سری تگون داد و گفت:

-خدا حافظ خانوم جهان.

مامان بلند شد و گفت:

-خدا به همراهتون، فقط رادوین جان!

مواظب سامیلا باشی‌ها.

با این حرف مامان ته دلم خالی شد، مگه قرار بود کجا بریم؟!

یا امام زاده بیژن!

سامیار که دهنش پر بود فقط دستی تو هوا به نشونه‌ی بای بای تکنون داد، ای کارد بخوره به اون شیکمِت بچه، چقدر جا داره؟!

با این حرکت سامیار متین خنده‌ای کرد و رادوین بی‌تفاوت به سمت در خروجی حرکت کرد.  
با حرکت رادوین، متین یه بار دیگه تشکر کرد و دنبال رادوین رفت منم با گيجی دنبال شون رفتم.  
مامان هم تا دم در ما رو همراهی کرد.

بعد بسته شدن در حیاط، رادوین با لحن نه چندان خوب رو به من گفت:  
-بشین.

نمی‌گفتی هم می‌خواستم همین کار و کنم، این پسر عموی ما هم با خودش مشکل داره‌ها، حداقل جلوی این دوستش یکم مراعات کنه بد نیست!

اخمی کردم و به سمت شاسی بلند مشکی رنگش رفتم.

خواستم جلو سوار بشم که با یاد متین با اکراه عقب نشستم.

حالا این دوتا قرار بود منه بخت برگشته، صبح سحری ساعت هفت کجا بیرن؟

نه خدایی باید بفهمم همین که سوار شدن گفتم:

-اهم اهم.

با این کارم رادوین از تو آینه بهم نگاه کرد و متین خنده‌ای کرد، واه خُله می‌خنده؟

با صدای شیطونی گفت:

-دختر مگه تو دستشویی هستی که اهم می‌کنی؟

چشمام گرد شد که بیشتر خندید، رادوین با تشر گفت:

-متین!

متین دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت:

-باشه باشه(با صورت جدی‌ای که کاملاً مصنوعی بود رو به من گفت) خب چی می‌خواستین بگین؟

دست به سینه نشستم و با لج گفتم:

-هیچی...رادوین حرکت کن.

رادوین پوفی کشید و حرکت کرد...

تو کل راه نه به رادوین نگاه کردم نه به اون ماتیک‌خان، همش می‌خندید!

فکر کنم این برعکس رادوین هر روز صبح به خودش تو آینه نگاه کنه می‌خنده! والا.

تازه فهمیدم از من بدتر هم پیدا می‌شه، پس بگو چرا رادوین یه جورایی به کارهای من زیاد عکس‌العمل نشون نمی‌ده.

با توقف ماشین از فکر خارج شدم، رادوین زیر لب گفت:

خودش پیاده شو.

مثل این‌که طرف صحبتش من بودم آخه داشت به من نگاه می‌کرد.

با تعجب در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم که با دیدن اون چیز چشم‌ام گرد شد.

یه ویلا؟

چقدر هم که بزرگ بود! ما این‌جا چیکار داریم؟

خواستم این سوال رو از رادوین بپرسم که دیدم متین در و باز کرد، خواست پیاده بشه که رادوین تو یه حرکت سوییچ رو به سمت متین پرت کرد که غافلگیر شد اما روی هوا گرفتش، با تعجب گفت:

-این واسه چیه؟

رادوین خونسرد گفت:

-که باهاش بری خونت.

-اما قرار بود منم باشم.

رادوین با جدی‌ترین لحنی که ازش شنیدم گفت:

-این یه دستورِ ستوان.

متین مکثی کرد و با اخم سری تکون داد، چه با اخم تغییر می‌کردها!

اصلا مگه اون تو چی بود؟

چرا رادوین متین رو فرستاد بره؟

هیچ‌کی نیست به سوالات من پاسخ بده آیا؟!

خمیازه‌ای کشیدم که همون موقع صدای جیغ لاستیک‌ها بلند شد و کلی گرد و خاک تو هوا پخش شد، که از بس خاک به من ارادت داره همش رفت تو حلقم، ای بمیری متین شلغم! (غافیه شد)

رادوین بدون توجه به من سمت در رفت و زنگ در رو زد.

اونم با ریتم خاصی، یکی کش‌دار بعد با کمی مکث سه تا پشت سر هم.

یه نگاه به قیافه‌ی من کرد و پوزخند زد، بفرما باز شروع کرد!

همون موقع صدای خش دار مردی گفت:

-بله؟

رادوین صداش رو صاف کرد و گفت:

-شاهینم.

همون موقع صدای تیک باز شدن در ویلا اومد.

صبر کن ببینم، یعنی چی که رادوین گفت شاهینم؟  
رادوین بهم اجازه‌ی فکر کردن نداد و بازوم رو کشید و گفت:  
-زود باش دختر، ما همین حالاش هم خیلی دیر کردیم.  
بی‌اراده دنبالش راه افتادم.

مثل این‌که این پسر عموی ما دست منو با کش تئویش اشتباه گرفته!  
خواستم حرفی بزنم که با دیدن صحنه‌ی رو به روم هنگ کردم، حیاط ویلا خیلی بزرگ بود یه  
حیاط سنگ فرش شده‌ی کامل، قسمتی از حیاط حدود ده تا مرد که همه یک دست مثل  
رزمی‌کارها مشکی پوشیده بودن و به صف شده بودن و حرکات رزمی انجام می‌دادن.  
خود ویلا نمای سنگی سفید و مشکی داشت، چرا این‌جا این‌طوری بود؟  
اون آدم‌ها چرا داشتن تمرین رزمی می‌کردن؟  
با گنجی دستم رو از دست رادوین کشیدم و گفتم:  
-رادوین ما... ما کجاییم؟ اینجا کجاست؟  
دستم رو ول کرد و ایستاد، یه نگاه به طرف اونا انداخت و گفت:  
-این‌جا همون جایی هست که قرار بود تو رو بیارم.  
نگاهش رو از اونا گرفت و جدی به من خیره شد و گفت:  
-با من بیا تا همه چیز رو برات تعریف کنم.  
آب‌دهنم رو قورت دادم و سرم رو به معنی باشه بالا و پایین کردم، با رضایت سری تگون داد و  
حرکت کرد.  
منم با هیجانی که نمی‌دونم از کجا مزاحمم شده بود دنبالش راه افتادم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ببین دختر عمو من تا اونجایی که اجازه دارم برات تعریف می‌کنم، ازت انتظار دارم گفته‌هام رو درک و قبول کنی و به کسی چیزی نگویی(تاکید کرد)حتی یک کلمه.

ای بابا جون به لبم کردی، باس صدقه بدم زبون باز کنی؟

چرا به موضوع جَو می‌دی؟ خب بگو دیگه آه!

با شروع حرفش با دقت بهش نگاه کردم:

-اینجا به ظاهر یک ویلای معمولی، اما در اصل این‌جا یک آموزشگاه سری زیر نظر دولت با مدیریت پدرم هست، این‌جا افراد خاص و باهوش و با مهارت آموزش می‌بینن، بدون این‌که دشمن از اونا خبردار بشه چون احتمال ترور وجود داره، برای همینه که همه چی معمولی ظاهر سازی شده همه‌ی ما اسم‌های مستعار داریم البته برای رمز ورود، مثل من که گفتم اسمم شاهین هست.

بی‌تفاوت به من که چشمام گرد شده بود و با ناباوری نگاهش می‌کردم نگاه کرد و ادامه داد:

-البته بعضی چیزها هست که سری‌ان من نمی‌تونم به تو بگم بگذریم...اینجا هر نفر به اندازه‌ی قدرت و تواناییش گروه بندی میشه ما از گروه A تا گروه C داریم که همشون فعلا در حال آموزش هستن بعد از اتمام آموزش تبدیل به نیروی ویژه یا به عبارتی پلیس مخفی می‌شن، من خودم این‌جا تعلیم دیدم.

چند بار تند تند پلک زدم و با شوک گفتم:

-یعنی من...من و اینجا آوردی که...که.

پرید وسط حرفم و گفت:

-آره دختر عمو این‌جا آوردمت که مهارت‌های خودت رو کشف کنی و اگه موفق شدی عضو نیروهای ویژه‌ی ما بشی.

دستامو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-وایسا وایسا!

یعنی می‌گی من باید اینجا آموزش ببینم؟ اونم زیر نظر شماها؟

سری تکون داد و با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت:

-البته تو زیر نظر من آموزش می‌بینی.

کمی بهش نگاه کردم و یه دفعه رفتم توی فکر، تعلیم دیدن زیر دست رادوین مساوی با شکنجه شدن توی جهنمه پس نتیجه می‌گیریم که...

یه لبخند ژکوند به قیافه‌ی اخموش تحویل دادم و گفتم:

-خب دیگه خداحافظ.

تندی سمت در حرکت کردم که متعجب بازوم رو گرفت و نگه‌م داشت و گفت:

-وایسا ببینم کجا؟

تقلایی کردم و گفتم:

-خونه ننه شجاع میای؟

خب معلوم می‌خوام برم خونه، من عمرا این‌جا اونم زیر دست تو بمونم.

کمی با خشم نگاهم کرد و بعد پوزخند مرموزی زد و گفت:

-اِ نه بابا مگه به اختیار خودته؟

سرم رو بالا تر گرفتم تا بتونم بهتر چشماش رو ببینم، ای بابا این هم‌قده بهتاش تو سریال پایتخت؛ یعنی به تیر چراغ برق گفته برو تو بازنشسته‌ای.

با لج گفتم:

-بله که به اختیار خودمه، ول کن دستمو.

نیش‌خندی زد و تو یه حرکت خم شد که خشک شدم، وای خدا چیکار کرد؟

تو هنگ بودم که متوجه شدم منو روی شونه‌اش انداخته و داره مثل گونی با خودش می‌بره، با لحن مغروری گفت:

-محض اطلاع سرتق خانوم که تو اطلاعات سری‌ای فهمیدی و متاسفانه باید این‌جا بمونی.

با این حرفش بیشتر حرصم گرفت و جیغ زدم:

-ولم کن قول‌تشن، یکی منو کمک کنه!

اون چند نفری که توی حیاط بودن با تعجب مشغول تماشای ما بودن، کم‌کم داشتم حالت تهوع می‌گرفتم، وای خدا عجب ارتفاعی!

یعنی برج ایفل این‌طوره؟

رادوین متوجه‌ی نگاه اونا شد و گفت:

-چیزی نیست یه موضوع خصوصی.

زدم به شونش و گفتم:

-ما چه موضوع خصوصی‌ای داریم هان؟!

بذارم پایین.

تکونی بهم داد که از ترس محکم گردنش رو گرفتم که با حرص گفت:

-بتمرگ و آرام باش، تو باید باید قبول کنی افتاد؟

حالا دیگه حرف نباشه.

آی خدا بدبختی دیگه‌ای نمونده بود سرم نازل کنی؟

چون می‌دونستم باز حرف بزنم رادوین هارتر میشه پس لطف کردم و به اجبار ساکت شدم.

آخه این بشر عقل داره آیا؟!

ساعت شیش صبح اومده دنبال من که منو بیاره اینجا تبدیل به پلیس مخفی کنه، یعنی خروس سحرخیز هم با اون همه ابهت بعدِ قوقولی خوندنش یه چرت می‌زنه تا اذان ظهر والا!

این که به خروس گفته زکی!

حالا نه که بَدَم می‌اومد این‌جا باشم‌ها، اما کلا تو کَتَم نمی‌رفت این بشر بهم زور بگه، من که می‌دونم می‌خواد حسابی مشت و مالم بده.

حالا خوشش هم اومده از من به‌جای گونی برنج استفاده کنه، انگار بالشت گذاشته رو شونش اما ریا نشه این بالا منظره‌اش خیلی خوب بود، یه نسیمی می‌خورد به صورتم که کیف می‌کردم!

اما مثل همیشه رادوین گند زد توش، نمی‌دونم کی به در ویلا رسیدیم که منو واقعا هم مثل گونی پرت کرد پایین، که اگه گوشه‌ی پیرهن مشکی رنگش رو نمی‌گرفتم با یه جای مبارک می‌خوردم زمین، هنوز نیومده آبروم رفت!

یه نگاه چپکی هم بهش انداختم که انگار نه انگار کلا بی‌حس بود بچم.

-به به ببین کی این‌جاست!

با شنیدن صدای عمو امین با ذوق بهش نگاه کردم، یه لباس نظامی تنش بود و با ابهت روبروم ایستاده بود قیافه‌اش کپی برابر اصل رادوین بود اما موهاش سفید تر و صد البته خوش اخلاق تر بود، اگه رادوین اخلاقش هم از عمو به ارث می‌برد قسم می‌خورم به زور هم شده عقدش می‌کردم.

با ذوق مثل بچه‌های پنج ساله‌ی عمو ندیده دویدم سمتش و داد زدم:

-عمو جونم!

عمو خندید و دستاش رو برام باز کرد، با رضایت پریدم بغلش، یا بهتره بگم با کَلَه رفتم تو شکمش، قد نیست که لامصب!

خودم رو براش لوس کردم و گفتم:

-چطوری عمو؟!

-خوبم عمویی تو خوبی؟

لحتم رو بچگونه کردم و گفتم:

-آره خوفم.

دوباره خندید، می‌دونستم عمو عاشق دختره اما فقط همین گودزیلای اخمو رو داشت، واسه همین منو جای دختر نداشته‌اش می‌دونست منم که سواستفاده گرررر!

از بغل عمو امین خارج شدم و نیم‌نگاهی به رادوین انداختم، با پوزخند و اخم نگاهم می‌کرد، یعنی می‌شد حسودی کنه؟!

عمو دستی به سرم کشید و به رادوین نگاه کرد و گفت:

-پسرم همه چیز رو بهش گفتی؟

رادوین فقط جدی سر تکون داد، بی‌ادب رو نگاه به باباش می‌رسه لال میشه، حالا نوبت من که می‌شه صد متر زبون در میاره.

نگاهم رو ازش برداشتم و به عمو نگاه کردم، لبخند مهربونی به چهره داشت، یعنی لبخند رادوین هم این‌قدر قشنگه؟

-بین سامیلا جان بودن تو در این‌جا کمک زیادی به ما می‌کنه من می‌دونم تو دختر با استعدادی هستی، اصلا نظر خودت چیه؟

دلت می‌خواد این‌جا باشی؟

سکوت کردم، یعنی واقعا پلیس مخفی بشم؟

یعنی قراره زندگیم مثل این فیلم‌های اکشن پلیسی آمریکایی بشه؟

منم که عقده‌ی هیجان، واقعا به پلیس شدن علاقه داشتم.

با رضایت گفتم:

-بله عمو جون.

با این حرفم عمو با افتخار لبخندی زد اما رادوین فقط عین بز نگاهم کرد، سنگینی نگاهش یه جوری بود انگار از همین حالا واسم نقشه کشیده.  
وویی مورمورم شد.

-خوبه خیلی عالی!

حالا که اینجایی بهتره که همه جا رو ببینی و با آدماش و این محیط آشنا بشی، رادوین پسر  
اینجا رو به سامیلا نشون بده.

ابروهای من پرید بالا اما قیافه‌ی رادوین تو هم رفت.

با شیطنت خندیدم که عمو گفت:

-منم برم هم به کارهام برسم هم یه زنگ به رامین بزنم.

دیگه چیزی نگفت و رفت.

-خوب پدرم و تو دستت گرفتی‌ها.

جانم؟ رادوین این حرف رو زد، پس حسودیش شده!

دست به سینه گفتم:

-تقصیر من نیست که این قدر تو دل برو هستم.

با تمسخر گفت:

-اِ نه بابا فکر نکنم.

-تو لازم نیست فکر کنی موهات می‌ریزه.

نیش‌خندی زد و گفت:

-بعید می‌دونم.

با تعجب گفتم:

-بعید می‌دونی که موهات بریزه؟!

نگاهش رو میخ چشمام کرد و گفت:

-بعید می‌دونم که تو دل‌برو باشی.

با حرص گفتم:

-اینو تو مشخص نمی‌کنی، عمو منو دوست داره همین مدرک تو دل برویی منه.

چیزی نگفت و فقط فکش رو به هم فشار داد و آهسته گفت:

-زبون دراز.

با جیغ گفتم:

-شنیدم‌ها.

-منم گفتم که بشنوی، حالا حرفی نباشه و دنبالم بیا، مجبورم این‌جا رو کامل بهت نشون بدم.

یه جورایی نمی‌خواستم این بحث تموم بشه دلم می‌خواست بیشتر باهاش دعوا کنم نمی‌دونم

چرا(بخاطر کرم‌هاته) اما چیزی نگفتم و سری تگون دادم.

بدون توجه به من به یه سمتی رفت و منم دنبالش رفتم.

تازه اون‌جا بود که نگاهم به دکوراسیون داخل ویلا افتاد.

دکوراسیون طلایی و سفید وسایل ویلا واقعا جالب و زیبا بود، من که خوشم اومد.

رادوین به راه‌پله که به طبقه‌ی بالا می‌رفت اشاره کرد و گفت:

-طبقه‌ی بالا هفت‌تا اتاق داره که اون‌جا گروه آ می‌مونن، البته اونایی که می‌خوان هم می‌تونن

برن خورشون اما این‌جا امنیتش بیشتره، طبقه‌ی پایین هم مال گروه بی هست که پنج‌تا اتاق

داره گروه سی هم جمعیت‌شون کمه بعد از تمرین می‌رن خونه...

اون یک بند بدون مکث در حال حرف زدن بود و منم فرصت رو دو دستی توی هوا قاپیده بودم و داشتم چرت می‌زدم.

اونم سر پایی، هر از گاهی هم واسه این‌که رادوین بهم شک نکنه یه سری تکون می‌دادم که من همه چیو فهمیدم، در اصل که هیچی نفهمیده بودم.

خیلی خوابم می‌اومد، ناخودآگاه خمیازه‌ی صدا داری کشیدم که رادوین داد زد:  
-هوی با تو!!!!!!

با ترس پریدم بالا و گفتم:

-هوی تو کلات، چته؟

عصبی گفتم:

-فهمیدی چیا گفتم؟

با یه لبخند ژکوند گفتم:

-نه زیاد.

با حرص بیشتری نگاهم کرد و یه دفعه به سمتم پا تند کرد..

یا جد تتلو چرا رم کرد؟!

تندی رفتم سمت مبل که با تهدید گفتم:

-وایسا وایسا کاریت ندارم.

با خنده جیغ زدم:

-منم باور کردم.

دوید طرفم که سریع پریدم رو مبل و از یه جهت دیگه فرار کردم؛ انگار اون شده بود تام من شده بودم جری، برنده هم که مشخص بود دیگه نه؟!

-دارم بهت هشدار می‌دم دختر عمو سر به سر من نذار که بد می‌بینی.

لبخندی زدم و گفتم:

-من که کاریت ندارم.

با حرص گفت:

-تو که راست می‌گی.

دست به کمر ایستادم و گفتم:

-بله که راست می‌گم.

سر جاش ایستاد و گفت:

-باشه اما ببین...این‌جا جای مسخره بازی نیست، نبینم خرابکاری کنی که بد می‌بینی.

چشمام رو گرد کردم و پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه.

سری تکون داد و سرد گفت:

-حالا بیا حیاط رو نشونت بدم، امروز اومدی این‌جا که فقط بهت بگم قراره عضو کجا بشی، از فردا تمرینات شروع میشه.

یعنی بازم باید صبح زود برخیزم؟

ای بابا!

خواستم اعتراض کنم که بی‌خیال شدم، باز رم می‌کرد منم حوصله نداشتم.

نه که خیلی تعادل روانیش خوبه!

رفتیم بیرون از ویلا که دوباره نگاهم افتاد به اون چند نفر، با کنجکاوی گفتم:

-می‌گم رادوین اینا عضو کدوم گروه هستن؟

خونسرد گفت:

-گروه B هستن.

-آهان.

مثل این‌که تمرین‌شون تموم شده بود که واسه خودشون اینور و اونور پلاس بودن.

عجب قیافه‌هایی داشتن!

مامور بودن یا مدل ایتالیایی؟!

داشتم بهشون نگاه می‌کردم که رادوین با لحن سردی گفت:

-بیا بریم.

خواستم چیزی بگم که همون لحظه یه پسر همسن و سال رادوین که قیافه‌ی جذابی داشت به سمتمون اومد.

رادوین با دیدنش اخمی کرد و پوفی کشید.

اون پسر یه نگاه به من انداخت و با لحن شادی گفت:

-چطوری پسر؟ این خانوم کوچولو کیه؟

کوچولو عمه‌اته!

رادوین بی‌تفاوت گفت:

-خوبم اردلان، دختر عموم سامیلا.

ابروه‌اش بالا پرید و دقیق‌تر نگاهم کرد لبخندی زد و گفت:

-پس شما همون سامیلای معروف هستین، سرهنگ جهان راجع به شما به ما گفته بود.  
فقط سری تکون دادم و گفتم:

-خوشبختم

-همچنین خانوم کوچولو.

با حرص نگاهش کردم، رادوین که نگاه ما رو دید کمی منو کنار کشید و آروم گفت:  
-بیا بریم.

اردلان خندید و گفت:

-بهت نمیاد غیرتی بشی.

رادوین یه نگاه ترسناکی به اردلان انداخت که من به جاش خودم رو خراب کردم.

یعنی گل بگیرن این دهن بوگندوش رو!

اردلان که دید رادوین عصبی شده فرار رو به قرار ترجیح داد و رفت سمت بقیه.

رادوین به من نگاه کرد و با خشم گفت:

-یالا بیا بریم.

ای بابا از اون حرصی شدی چرا سر من خالی می‌کنی؟

منتظر من نموند و به سمت دروازه رفت، تند رفتم سمتش و گفتم:

-وایسا می‌خوام با عمو خداحافظی کنم.

با اخم گفت:

-به اندازه‌ی کافی وقتم رو هدر دادی، من کلی تو اداره کار دارم.

با لج گفتم:

-مگه تفنگ گذاشته بودن روی سرت که منو این جا بیاری؟!

مکثی کرد و با پوزخند گفت:

-کم هم نبود.

دندون قروچه‌ای کردم، چرا دلم می‌خواست سرش رو توی چرخ‌گوشت فرو کنم؟!

دیگه چیزی نگفتم و از در رفتیم بیرون، راستی مگه متین ماشین رو نبرد؟

با الاغ می‌خوای برگردیم؟

تو همین فکرها بودم که دیدم به سمت یه ماشین دیگه رفت که اون طرف خیابون پارک بود...جلل عجایب!

چشمام رو ریز کردم، مدل این ماشین چیه؟ اسمش رو نمی‌دونم که.

هنوز تو کف اون ماشین بودم که بدون توجه به من خونسرد سوار شد و ماشین و روشن کرد، من دیدم که این گولاخ الان بدون من می‌ره سریع رفتم سوار شدم....

شب شده بود و من هنوز درگیر اتفاقات امروز بودم، از بس که فکر کرده بودم مُخ آکبندم جواب کرده بود.

از یه طرف هم باید یه کاری می‌کردم که بفهمم کی توی مدرسه اون مواد رو پخش می‌کنه.

یعنی ممکنه چند نفر معتاد شده باشن؟

تنم مورمور شد زیر لب خدا نکنه‌ای گفتم.

توی حال و هوای خودم بودم و در یه ضرب باز شد و سامیار با صدای بلند و کش داری گفت:

چون انتظارش رو نداشتم پریدم بالا و پام لیز خورد و با نشیمن‌گاه مبارک خوردم زمین، کلا همون یکم برجستگی‌ای که داشتم نابود شد.

سامیار بلند زد زیر خنده و دهنش رو مثل اسب آبی باز کرد، به جون رادوین که می‌خوام سر به تنش نباشه تا ته معده‌اش رو دیدم.

با حرص گفتم:

-تو نیم وجب بچه امروز یه سره منو اذیت کردی وایسا آقا سامی تا تلافی کنم.

مثل قورباغه زبون در آورد و سریع فرار کرد.

منم بلند شدم و مثل جت دنبالش افتادم، بازم مثل همیشه خونه رو گذاشتیم روی سرمون.

ماشالا این بچه مرگی بود واسه خودش، هی از زیر دست و پام در می‌رفت.

اون قدر جیغ و داد می‌کردیم که آخر مامان از آشپزخونه اومد بیرون و داد زد:

-ای بابا شما دوتا چتونه؟

مردم بچه دارن منم دوتا گودزیلا دارم.

از توصیف مامان منو سامیار زدیم زیر خنده، مامان باز تشر زد:

-ساکت ببینم، این‌جوری نمیشه باید یکی‌تون رو بفرستم بهزیستی.

لب‌هام رو فشار دادم تا خنده‌ام نگیره، یادش بخیر وقتی من بچه تر بودم هر وقت مامان این‌طوری تهدیدم می‌کرد کلی گریه می‌کردم.

به سامیار نگاه کردم که بغض کرده بود، الهی داداشم نه سالشه اما زود باور!

با مظلومیت رو به من گفت:

-آجی ببخشید دیگه اذیت نمی‌کنم.

به مامان هم نگاه کرد و گفت:

-مامانی گلی ببخشید!

این و گفت تندى به سمت پله‌ها رفت، انگار رفت تو اتاقش.

منو مامان خندیدیم که مامان گفت:

-این روش که روی تو! ورپریده جواب نمى‌داد حداقل بچم سامیار باور کرد.

با خنده فقط سرى تکون دادم.

روى مبل نشستم و بی‌هدف به تی‌وی زل زدم.

چند دقیقه بعد سر و صدایی از سمت پله‌ها شنیدم، با تعجب به اون سمت نگاه کردم که دیدم سامیار لباس بیرونى پوشیده و یه کوله‌ی کوچیکه پر هم دستشه.

ابروهام بالا پرید و گیج گفتم:

-سامی! چرا شال و کلاه کردی؟

جواب منو نداد و با ذوق رفت سمت در مامان هم از آشپزخونه خارج شد و متعجب به سامیار نگاه کرد.

دوباره گفتم:

-سامیار با توام ها!

با ذوق گفت:

-مامانی من آماده شدم بریم بهزیستی، کی منو می‌بره؟!

با چشمای گرد شده یه نگاه به سامیار کردم و یه نگاه به چهره‌ی پر عجز و بهت مامان، یه دفعه بلند زدم زیر خنده و پخش مبل شدم.

وای خدا از دست این برادر عجیب و الخلقه!!

مامان سری از روی تاسف تگون داد و گفت:

-از دست تو بچه، بیا برو اتاقت لباسات رو عوض کن، آخر من از دست شما دوتا سر به بیابون می‌ذارم.

سامیار با ذوق گفت:

-مامانی تو رو خدا منم با خودت ببر، می‌خوام اوسکار رو بگیرم بهش غذا بدم تا این قدر زجر نکشه.

منو و مامان همزمان با تعجب گفتیم:

-اوسکار کیه؟!

سامیار با هیجان گفت:

-همون مارمولک توی شبکه پویا می‌ده.

این دفعه مامان هم بلند زد زیر خنده، من که از شدت خنده به سکسکه افتاده بودم!

خلاصه با کلی خواهش و التماس سامیار رو فرستادیم توی اتاقش.

حالا مگه می‌رفت، گیر داده بود می‌گفت می‌خوام برم بهزیستی پیش خواهر برادرانم، بیچاره حتما منو اینجا هویج می‌دید، خدا رو شکر از من خل تر داداش کوچیکم بود.

وقتی بابا هم از سر کار اومد و ماجرا رو واسش تعریف کردیم کلی خنده کرد و قربون صدقه‌ی هر دومون رفت.

بعد خوردن شام که کلی هم مزه داد به سمت اتاقم رفتم، ساعت گوشیم رو روی شیش تنظیم کردم حتما رادوین می‌اومد دنبالم.

رفتم دستشویی و مسواک زدم و لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

-زود باش سامیلا، رادوین پایین منتظره.

با عجله گفتم:

-اومدم مامان.

یه بار دیگه خودم رو توی آینه چک کردم، برعکس دیروز که تیپ ساده‌ای زده بودم امروز سنگ تموم گذاشته بودم، البته نه در حدی که زیاده‌روی به نظر بیاد، یه مانتوی کمی کوتاه کرمی خوش رنگ، با شلوار جین آبی نفتی و شال کرمی پوشیده بودم و یه کوچولو اندازه‌ی ناخن مورچه هم آرایش کرده بودم...

البته برای این‌که گشت ارشاد(رادوین) گیر نده موهام رو کاملاً توی شالم کرده بودم.

خودمونیم‌ها خوشگل شدم، چشم حسودام کورا! تندى رفتم پایین که مامان رو لقمه به دست دیدم...آه دوباره؟!

-بیا دخترم اینو با خودت ببر ضعف نکنی.

با عجز گفتم:

- وای مامان!

مگه دیشب از بابا نشنیدی که اون‌جا صبحونه و ناهار هم می‌دن؟!

به زور لقمه‌ی کره مربا رو داد دستم و گفت:

-حرف نباشه ورپریده زود باش برو دیرت نشه.

با حرص باشه‌ای گفتم که بوسه‌ای به سرم زد، کمی نرم شدم و منم گونه‌اش رو بوس کردم.

مامان با بغض گفت:

-برو خدا به همراهت!

با ناراحتی گفتم:

-چرا بغض کردی؟ نمی‌خوام برم جنگ که، غروب وَر دلتم.

زد به شونم و گفت:

-حرف نباشه ببینم.

با خنده گفتم:

-قربونت بشم که محبت کردنت هم با خشونت.

با خنده خدا نکته‌ای گفت و به سمت در هولم داد، سریع کفش‌هام رو پوشیدم و هم‌زمان که دستی برای مامان تگون می‌دادم به سمت دروازه رفتم.

حیف که بابا سرکار بود و سامیار هم خواب بود، وگرنه دلم می‌خواست با اونا هم خداحافظی کنم!

از حیاط خارج شدم و به سمت ماشین رادوین رفتم.

بیش‌عور به خودش زحمت نداده بود از لگَنیش پیاده بشه. در جلو رو باز کردم و سوار شدم آرام گفتم:

-سلام.

با لحن سردی گفت:

-علیک...می‌داشتی فردا صبح می‌اومدی؟

با حرص گفتم:

-جونت در میاد که دو دقیقه بیشتر منتظرم بمونی؟!

-تو به نیم ساعت می‌گی دو دقیقه؟!

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-اولا نیم ساعت نبود و بیست و هشت دقیقه بود، ثانیا مامان خیلی معطلم کرد.

لقمه‌ای که دستم بود رو بهش نشون دادم اما عکس‌العملی نشون نداد.

با تعجب نگاهش کردم که دیدم با اخم غلیظی به صورتم خیره شده.

با لحن عصبی‌ای گفت:

-این چه وضعی؟ مگه می‌خوای بری فشن شو؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-خیلی هم خوبه، اصلا هم بد نیست.

نیش‌خند عصبی‌ای زد و گفت:

-پس لابد عمه‌ی منه که لباس رو صورتی کرده.

-لبای من خدادادی صورتی هست، منتها تو چشم نداشته ببینی.

-سامیلا رو اعصاب من راه نرو که بد می‌بینی.

با لحن گفتم:

-مثلا می‌خوای چیکار کنی؟!

تو چشمات نگاه کرد و با حرص گفت:

-این کار.

تو به حرکت او آمد جلو و....

(ذوق نکن باو ماچش نکرد: /)

تقریباً یک ربعی بود که هیچ‌کدومون حرفی نزده بودیم، من که قهر کرده بودم اونم حتما داشت از خوشحالی بال در می‌آورد که من ساکت نشستم.

بیش‌عور رژ خوش‌رنگم رو که با دستش از روی لبام پاک کرد هیچ، خدا می‌دونست از کجا خبر داشت رژم رو از جیب مانتوم در آورد انداخت دور.

من اگه تلافی نکردم سامیلا جهان نیستم، مگه امکان داره که من کم بیارم؟

منو کم آوردن؟ محاله

حالا ببین من چیکار می‌کنم رادوین جهان

حالا بی‌خیال نقشه، فعلاً شیکم عجیب این لقمه‌ی کره مربا رو می‌طلبه تو پنج ثانیه کلک‌ش رو گندم.

با اشتها داشتم می‌جویدم که نگاهم افتاد به رادوین، چشماش گرد شده بود.

با دهن پر گفتم:

-تو هم موخوردی؟ (می‌خوردی)

صورتش رو با حالت چندشی جمع کرد و دوباره به جلوش نگاه کرد.

مرض، چشم نداره ببینه من یه چی کوفت کنم‌ها! ایییش

با توقف ماشین به خودم اومد آخیش بالاخره رسیدیم، خیر سرم یکم استرس داشتم.

همزمان با رادوین پیاده شدم، کمی مکث کرد و به دور و بر نگاهی انداخت.

چرا این کوچه این‌قدر خلوت بود؟ گفت هر هم پر نمی‌زد.

شونه‌ای بالا انداختم، رادوین زنگ در و دوباره با اون ریتم مخصوص زد و منتظر موند.

بعد چند دقیقه یکی جواب داد که بازم رادوین خودش رو شاهین معرفی کرد.

وارد حیاط شدیم که گفتم:

-می‌گما رادوین.

خونسرد گفت:

-بگو.

-حالا تو که این‌جا اسم رمزی داری، واسه منم می‌ذارن.

چیزی نگفت و فقط سرش رو بالا پایین کرد، ای بابا این پیچ و مهره‌های گردنش شل نمیشه؟!

یعنی اسم رمزی من چی میشه؟

من که شانس ندارم یه موقع دیدی گذاشتن صغرا یا کبری...شاید هم کوکب یا شمسی!

نخواستن بذارن این رادوین حتما این کار و می‌کنه می‌گی نه ببین.

از فکر اومدم بیرون و به دور و بر نگاه کردم، برعکس دیروز کسی تو حیاط نبود.

به پشت در رسیدیم و باز هم رادوین در زد، کلا من بسی نقش هویج رو ایفا می‌کردم.

در توسط یکی باز شد اما ندیدم کیه، چون رادوین مثل یه غول جلوم بود و من کاملاً پشتش گم شده بودم اما صدای یه فرد آشنایی رو شنیدم.

- به سلام شازده خوبی؟

رادوین بی‌حوصله گفت:

-سلام مرسی!

-چیه داداش باز هم از دنده چپ بلند شدی؟ ببینم پرنسس کجاست؟

جانم؟ پرنسس کیه؟

رادوین سرد گفت:

چشای کورت رو باز کنی می بینیش.

جان تو من چیزی نمی بینم کجاست؟

سرهنک گفت اونم میاد.

رادوین رفت کنار و وارد ویلا شد و نگاه اون شخص به من افتاد.

ای این که ماتیک خودمونه!

بی اختیار کمی خودم رو جمع و جور کردم، بدبختی این بود که حس می کردم لپ هام داغ شده.

از اون جهت هم اون ماتیک هم یه جوری نگاه می کرد، هیز نبوده ها خیلی دقیق نگاه می کرد.

کلا خیلی وضعیت بدی بود که رادوین رو به ما گفت:

چیه؟ بیا تو سامیلا بابا می خواد ببینت.

ای قربون دهنه رادوین، یه لبخند سخته ای به ماتیک زدم و رفتم داخل.

ویلا بزرگ بود و کلی هم آدم داخلش بود هم مرد هم زن اکثرا جوون بودن انگار کوچیک ترین شون من بودم.

بین این همه آدم فقط اردلان و متین رو می شناختم همین که وارد سالن شدیم نگاه همه شون به من افتاد و به وضوح حس کردم سالن ساکت شد.

آب دهنم رو قورت دادم و معذب آروم سلامی گفتم.

همشون یکی یکی به خودشون اومدن و بعضی ها معمولی بعضی ها هم با لبخند جوابم رو دادن، همشون یک دست لباس رزمی مشکی پوشیده بودن.

رادوین اومد جلو و به طرف آقایون اشاره کرد و گفت:

-از چپ به راست معرفی می‌کنم، مجتبی فرقانی...علی حامدی...اردلان مهرآرا...مهدی تهرانی نصب از گروه A.

همشون سری تگون دادن و منم خوشبختی گفتم.

سمت دیگه‌ی سالن هم پنج‌تا مرد دیگه بودن و رادوین گفت:

-بازم از چپ به راست معرفی می‌کنم رضا شعبانی...حامد حمیدی...مهیار کامیاب...بردارش علیار کامیاب و سروش رجایی از گروه بی... گروه سی فعلا این‌جا نیستن.

به سمت خانوم‌ها اشاره کرد، یا حضرت قمر، من این همه اسم رو چطوری یادم بمونه؟! خوبه خدا رو شکر خانوم‌ها کم بودن فقط چهار نفر.

-فاطمه حبیبی و مونا شایان از گروه آ و رها سهرابی و نیلوفر بهرامی از گروه بی. کثافتا همشون جیگر بودن.

همون موقع عمو از پله‌ها پایین اومد که سریع همشون از روی مبل‌ها بلند شدن و احترام نظامی گذاشتن، حتی این رادوین جلل عجایب!!

عمو لبخندی زد و آزاد باش گفت و آروم به سمتم اومد که به خودم اومدم و گفتم:  
-سلام عمو.

-سلام دخترم، خوش اومدی.

-مرسی.

عمو سری تگون داد و به بقیه گفت:

-حالا که شما همتون با برادر زاده‌ام آشنا شدید بهتره برین سر تمریناتتون.

همه اطاعت قربانی گفتن و سریع به سمت در حرکت کرد.

عمو رو به رادوین گفت:

-پسرم تعلیم سامیلا به عهده‌ی تو!.

رادوین:

-بله پدر.

عمو باز هم سری تکنون داد و به سمت در رفت و خارج شد.

خواستم چیزی بگم که رادوین بهم امون نداد و گفت:

-دنبالم بیا.

خودش هم به سمت پله‌ها حرکت کرد.

با تعجب دنبالش رفتم و گفتم:

-کجا می‌ری؟ مگه قرار نیست ما بریم پیش بقیه؟

جوابم رو نداد، چرا من هر وقت پیش رادوینم احساس هویج بودن بهم دست می‌ده؟

پوفی کشیدم و ترجیح دادم دیگه چیزی نگم.

به طبقه‌ی بالا رسیدیم اما فرصت دید زدن و بهم نداد، دستم رو گرفت و سریع منو کشوند توی اتاق، چشمام گرد شد و خواستم چیزی بگم که رفت سمت کمدی که توی اتاق بود.

کمی سرش و داخل برده بود و با دقت مشغول بررسی کمد بود.

چند دقیقه بعد با یه لباس رزمی مشکی رنگ به سمتم برگشت قبل از این‌که چیزی بگه با ذوق گفتم:

-این ماله منه؟

سری تکنون داد و اون رو به سمتم گرفت، لباس رو از دستش گرفتم و بهش نگاهی انداختم.

-من بیرون منتظرم، پوشیدیش بیا بیرون.

باشه‌ای گفتم اونم سری تکون داد و از اتاق خارج شد و در و بست.

فوری دست بردم سمت دکمه‌های مانتو رو باز کردم، تو سه سوت لباس‌هام رو در آوردم و اونا رو پوشیدم، یه کمر بند نازک مشکی رنگ هم داشت، او هم شل دور کمرم بستم.

یه مقنعه‌ی مشکی هم داشت که اون رو زیر لباس کردم، یه نگاه به خودم توی آینه‌ای که توی اتاق بود انداختم، باورم نمی‌شه کاملاً اندازم بود.

وای چقدر بانمک شدم، رنگ مشکی این لباس رزمی به رنگ پوست سفیدم خیلی می‌اومد!

چشمکی به خودم زدم که در محکم کوبیده شد که باعث شد از ترس بپریم بالا، صدای عصبی رادوین رو شنیدم:

-اون تو چه غلطی می‌کنی؟

ای بابا باز این بوفالو رم کرد، رفتم و در و باز کردم.

با قیافه‌ی اخمو نگاهش به من افتاد خواست چیزی بگه که منصرف شد.

یه دور چشماش از بالا و تا پایینم رو رصد کرد، ای بابا خوردیم!

نگاهش رو ازم گرفت و آروم گفت:

-خوبه...بریم.

سری تکون دادم و خواستم پشت سرش حرکت کنم که یه دفعه یه قدم به سمتم برداشت که دلم ریخت و منم یه قدم به عقب برداشتم، وویی چرا این‌طوری کرد؟

اخم کرد و دست بلند کرد و لبه‌های مقنعه‌ام رو گرفت و کمی جلوتر کشید.

عقب رفت و به صورت گیج و بهت زده‌ام نگاهی انداخت و گفت:

-حالا بریم.

دیگه ایست نکرد که ببینه من تو چه حالی‌ام خودش تند تند از پله‌ها پایین رفت، آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به این کار معنی دار رادوین فکر نکنم.

منم سریع پا تند کردم و دنبالش رفتم...

باز هم مثل دیروز به صف شده بودن و مشغول انجام دادن حرکات رزمی بودن، یکم هیجان و استرس بهم دست داد.

خواستم سمت شون برم که رادوین جدی گفت:

-اونجا نه.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

چی؟

نگاهی به اونا انداخت و گفت:

-تو در کنار اونا آموزش نمی‌بینی، تو قراره به شیوه‌ی من آموزش ببینی، همراهم بیا.

بی‌حرف سری تکون دادم که به سمت ویلا حرکت کرد.

ابروهام بالا پرید و گفتم:

-قراره بریم تو ویلا؟

-نه قراره بریم محل مخصوص آموزش تو، پشت ویلاست.

با ذوق آهانی گفتم و دست‌هام رو بهم کوبیدم.

دقیقا پشت ویلا به حیاط دیگه قرار داشت که به نظر می‌اومد بزرگ‌تر از حیاط جلویی باشه، خیلی هم مجهز بود قبل از این که چیزی بگم صدای متین رو شنیدم:

-به...به به از قدیم گفتن وقتی دو نفر تنها می‌شن...

(با دیدن نگاه پر غضب رادوین رنگش پرید و ادامه داد)

نفر بعد آقا متین هست، گفتم منم باهاتون پیام تمرین کنم.

رادوین پر از نفسش رو بیرون داد و گفت:

-آره جون خودت.

داشتم می‌خندیدم که جدی به من نگاه کرد و گفت:

-قبل از این که شروع کنیم باید چند تا چیز رو بهت گوش زد کنم دخترعمو، قانون اول...در زمان تمرین و آموزش هرگونه مسخره بازی و بی‌احترامی ممنوع.

قانون دوم...باید به دستورات من عمل کنی.

قانون سوم...هیچوقت دیر به تمرینات حاضر نشی.

منتظر به من نگاه کرد که ببینه عکس‌العملم چیه، وای خدا مگه اینجا پادگان؟

آیا اومدم سربازی؟

یعنی با توجه به قانون سوم من ما\*هانه هم بشم باید اینجا بیام؟

نننههههه!

با حال زاری به متین نگاه کردم که با خنده شونه‌ای بالا انداخت، کوفت!

رادوین اخمی کرد و گفت:

-زود خودت رو گرم کن تا تمرینات رو شروع کنیم.

بعد از گفتن این حرف به سمت متین رفت که هر دو سریع گارد گرفتند.

آخجون دعوا!

رادوین بدون نگاه به قیافه‌ی هیجان زده‌ام گفت:

-به کارت برس سامیلا.

لب ورچیدم و با بی‌میلی شروع کردم به پروانه زدن.

اونا هم با مهارت خاصی در حال مبارزه بودن، منتها رادوین ضربه‌های عالی‌ای می‌زد و متین هم خیلی سریع جا خالی می‌داد، هر دو کاملاً مساوی بودن.

آخر هم بدون شکست دادن حریف هر دو با نفس نفس از هم فاصله گرفتن.

رادوین نگاهی به من که داشتم نرَمش می‌کردم انداخت و بعد گفت:

-کافیه.

نفس عمیقی کشیدم و ایستادم

-خوبه حالا خوب به حرف‌های من گوش کن سامیلا، مهم نیست که حریف چقدر قوی باشه مهم اینه که چطور شکستش بدی، یکی از بهترین شیوه‌هایی که بشه از دست یه حریف قدرتمند تو مبارزه‌ی تن به تن نجات پیدا کرد جا خالی دادن.

با ذوق بشکنی زدم و گفتم:

-این یکی رو خوب بل...

قبل از این که حرفم تموم بشه رادوین یه جهش گرفت سمتم و محکم دستم رو گرفت پیچوند، از درد فقط تونستم خفه بشم!

اگه یکم دیگه دستم رو می‌چرخوند یقین دارم که دستم می‌شکست، خیلی غیر منتظره و سریع این کار رو کرد.

متین با بهت گفت:

-چیکار می‌کنی رادوین؟

-آموزش.

متین با عصبانیت گفت:

-این آموزش؟ ولش کن دختر مردم رو کشتی.

رادوین بی‌توجه به حرف متین سرش رو طرف گوشم آورد و زمزمه کرد:

-دشمن هیچوقت واسه حمله کردن اعلام نمی‌کنه سامیلا، اولین قانون مبارزه همینه باید همیشه آماده‌ی حمله‌ی دشمن باشی.

این رو گفت و دستم رو آروم ول کرد، درد کمی توی بازوم حس می‌کردم، به زور بغضم رو قورت دادم و نگاه دلخورم رو به رادوین دوختم.

حس می‌کردم نگاهش مهربون شده!

نه واقعا نگاهش مهربون بود.

خدایا دارم درست می‌بینم؟ قبل از این‌که به جوابم برسم دوباره رادوین به سمتم خیز برداشت که سریع چند قدم به عقب برداشتم و خلاف جهتش چرخیدم.

نتونست منو بگیره، با تشویق نگاهم کرد و گفت:

-عالی بود سامیلا، تو هم زود یاد می‌گیری هم خیلی فرزی...دوباره امتحان می‌کنیم.

از تعریف رادوین چنان ذوق مرگ شده بودم که حضور متین رو فراموش کردم، هر دفعه که رادوین به سمتم حمله می‌کرد من به هر نحوی شده جا خالی می‌دادم درست مثل متین که وقتی درحال مبارزه با رادوین بود.

دیگه حتی رادوین از جاخالی دادن‌هام کپ کرده بود.

حدود نیم‌ساعت تمرین کردیم که رادوین با نفس‌نفس گفت فعلا تمومش کنیم.

با این حرفش انگار همه‌ی انرژی‌م تحلیل رفت و روی زمین نشستم، وای خدا نمی‌دونم آخرین باری که این‌قدر تحرک داشتم کی بود.

رادوین به سمت آب سردکنی که من ندیده بودم رفت.

اینا چرا همه چیزشون توی حیاطه؟

با قرار گرفتن بطری آب روی پاهام به خودم اومدم.

متین بی‌خیال کنارم نشست و گفت:

-کارت خیلی خوبه آفرین.

قری به گردنم دادم و گفتم:

-ما اینیم دیگه.

خندید و سری تکون داد و آرام گفت:

-این رادوین دیوونه هیچی ازش بعید نیست، عادت داره که ناگهانی حمله کنه، مواظب باش جاییت نشکنه.

با خنده باشه‌ای گفتم و سر بطری رو باز کردم و با ولع یکم ازش خوردم.

آخیش عجب آب سردی بود!

سرم و آوردم بالا که نگاهم به نگاه آخموی رادوین گره خورد، یه لیوان یک بار مصرف هم دستش بود، با دیدن بطری توی دستم پوزخندی زد، آب و روی زمین خالی کرد و لیوان و پایین انداخت.

همزمان که به سمت‌مون می‌اومد لیوان رو هم زیر پاهاش خورد کرد.

آب دهنم رو با اضطراب قورت دادم، چرا اینطوری شده؟

تو چند قدمی ما ایستاد و گفت:

-می‌شه بپرسم شما در چه حالین؟

متین بی‌خیال گفت:

-حرف می‌زدیم.

پوزخندی زد و گفت:

-متین بهتره بری پیش بقیه، من و سامیلا می‌خوایم به تمرینات‌مون برسیم.

متین خواست حرفی بزنه که رادوین دستوری تشر زد:

-ستوان!

متین اول کمی با حرص به رادوین نگاه کرد و بعد بلند شد و تند به سمت حیاط جلویی رفت...

با تعجب به رفتن متین نگاه کردم و اعتراض‌گونه گفتم:

اِ رادوین چرا این کار و کردی؟

با نیش‌خند گفت:

-متین هم وظایف خاص خودش رو داره، اینجا که جای بچه بازی کردن نیست.

بهم برخورد و اخمی کردم، بدون توجه به اخم من شروع کرد به نَرَمِش و گفت:

-بلند شو می‌خوام یادت بدم چطوری توی مبارزه تمرکز داشته باشی.

ای بابا، اینم که مظلوم گیر آورده همه چیز رو می‌خواد یه روزه یادم بده آه!

با دیدن مکث من ایستاد و جدی بهم خیره شد.

سرد گفت:

-نکنه به همین زودی یادت رفته قانون دو چی بوده؟

پشت چشمی براش نازک کردم و با اکراه از روی زمین بلند شدم.

این دفعه رادوین جدی‌تر، سخت‌تر و طولانی‌تر بهم آموزش داد، طوری که وقتی به خودم اومدم

دیدم هم اون خیس عرق شده و هم من.

مبارزه نکرده بودیم چون گفت هنوز وقتش نرسیده و خیلی کار دارم، اما چند تا فَن دفاعی و تمرکز

و جاخالی و اینا رو بهم یاد داد.

همین چندتا چیز رو هم باید هزار بار تمرین می‌کردم.

آخه دیوار کوتاه تر از من پیدا نکرده که عقده هاش رو سرش خالی کنه؟  
همه جونم درد می‌کرد و به اندازه‌ی خر بارکش خسته بودم.  
نشستم روی زمین و با دست مشغول باد زدن خودم شدم.  
رفت سمت آب‌سردکن که با بی‌حالی گفتم:

-وا... واسه من... منم آب بیار.

با خونسردی لیوانی پر کرد و یه ضرب داد بالا و گفت:  
به متین بگو برات بیاره.

کُپ کردم، آخه این دیگه چه آدمی؟

بطری‌ای که متین بهم داده بود هم خالی شده بود.

بدجوری تشنه‌ام بود و جون نداشتم که بلند شم، با ناراحتی به چشم‌های سردش نگاه کردم و سرم رو انداختم پایین.

تو حال خودم بودم که یه لیوان آب کنارم گذاشته شد.

با تعجب سرم رو بالا آوردم و به رادوین نگاه کردم، خونسرد گفت:

-بخور، حوصله‌ی جنازه‌کشی ندارم، الان هم وقت ناهارِ بیا داخلِ ویلا ناهار بخور بعد می‌رسونمت خونه.

با ذوق نیشم رو براش باز کردم که سریع نگاهش رو ازم گرفت و به سمت ویلا رفت، من که می‌دونم رادوین دلش واسم سوخت.

اون مهربونه اما بروز نمیده، آخه چرا؟!

شونه‌ای به معنی ندونستن بالا انداختن و آب رو خوردم که واقعا هم بهم جون داد، با فکر کردن به ناهار تقریباً تا داخل ویلا پرواز کردم.

والا من جلوی اینا نه تعارف دارم نه خجالت، میز رو شخم نزنم سامیلا نیستی، داخل که رفتم دیدم همشون تو سالن جمع شدن، من که کلی خسته بودم مطمئنم قیافه‌ام هم خسته به نظر می‌رسید.

اما اونا انگار که واسه‌شون عادی بود، همگی هم به سمت دیگه‌ی سالن می‌رفتند، با تعجب دنبال‌شون رفتم که دیدم یه میز غذاخوری بزرگ وسط اون سالن هست که متوجه شدم اینجا سالن غذاخوری (چه کشف بزرگی)

با ذوق همراه بقیه سر میز نشستیم غذا روی میز گذاشته شده بود، کی اینا رو پخته؟

نمی‌دونم اتفاقی یا از قصد رادوین کنار من جا خشک کرد.

اون طرفم هم یه دختر نشسته بود.

اهمیت ندادم و با بسم الله و شروع همه منم شروع کردم.

همزمان که از برنج توی بشقابم می‌ریختم آروم گفتم:

-عمو کجاست؟

رادوین نیم‌نگاهی به من انداخت و کوتاه گفت:

-رفت اداره.

آهانی گفتم و با ولع شروع کردم به خوردن...

بعد تموم شدن غذا که واقعا هم چسبید رادوین بدون این‌که بذاره من کمی اونجا وقت بگذرونم گفت که آماده شو بریم.

منم دیگه نخواستیم جلوی اون همه آدم ناراحت بشم و لج کنم واسه همین مثل یه دختر خوب برگشتم طبقه‌ی بالا و لباسم رو پوشیدم.

اون لباس‌های رزمی رو هم داخل سبد رخت چرک‌ها که نزدیک حموم توی اتاق بود انداختم.  
الان هم سوار لگن رادوینم و داریم می‌ریم خونه.  
بازم حوصله‌ام سر رفته بود، چرا آهنگ نمی‌ذاره؟

خواستم آهنگ بذارم که دیدم فلش نداره، ای بابا!  
با حرص به رادوین خیره شدم که خونسرد گفت:  
-اهل آهنگ نیستم.

تو دلم آداس رو در آوردم، مردیکه‌ی یخی تو ماشین افسردگی نمی‌گیره؟  
پوفی کشیدم و چیزی نگفتم کم کم حس کردم پلک‌هام داره سنگین میشه در حدی که نفهمیدم  
چطور شد که سرم رو تکیه دادم به بالشتک ماشین و آروم به خواب رفتم...

"راوی"

ماشین رو نگه داشت و بدون نگاه کردن به سامیلا گفت:

-امروز کارت خوب بود، بابا هم فردا مشخص می‌کنه اسم رمزیت چی باشه یادت نره که تمرین  
کنی.

وقتی جوابی از سامیلا دریافت نکرد بی‌حوصله بهش نگاه کرد که متوجه شد خوابیده...اونم یه  
خواب عمیق!

یه لحظه محو معصومیت چهره‌اش شد اما سریع به خودش اومد اخمی کرد و گفت:

-هی! بیدارشو رسیدیم.

کلافه بازوش رو گرفت و تکون داد اما دختر عموی سرتقش بیدار نشد.

پوف بلندی کشید و سریع در ماشین رو باز کرد، حتما عمو یا زن عموش خونه بودن که سامیلا رو ببرن توی خونه.

زنگ افاف رو زد اما هر چی منتظر موند در باز نشد.

کلافه تند تند به زمین پا می‌کوبید و دستش رو روی زنگ می‌داشت اما فایده‌ای نداشت انگار کسی نبود.

با فکری که به سرش زد سریع گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و روشنش کرد باید به عموش زنگ می‌زد اما همون موقع متوجه شد پیامی از عموش داره.

سریع پیام رو باز کرد و با خوندن متن پیام بیشتر از هر زمان دیگه‌ای عصبی شد.

"رادوین جان سلام، پسر همکارم تصادف کرده من و مهناز رفتیم عیادتش سامیار هم خونه آقاجون رفته، بی‌زحمت به سامیلا بگو کلید داخل دیوار همون جای شکسته هست خودش می‌دونه کجاست"

رادوین پوزخندی زد و مثل آمای بدبخت به سامیلایی که عمیق به خواب رفته بود نگاه کرد.

به دیوار آجری مقابلش نگاه کرد که آجر تو خالی و شکسته‌ای رو دید، دست برد داخلش و کلید رو برداشت و در حیاط رو باز کرد.

کلید رو توی جیبش گذاشت و عصبی به سمت ماشین رفت و در سمت سامیلا رو باز کرد.

با حرص تکونش داد و گفت:

-بیدارشو خوابالو، هوی با توأم.

اما هیچی که به هیچی، تازه اونجا بود که فهمید سامیلا چقدر خوابش سنگینه.

به ناچار یکی از دست‌هایش رو زیر زانوی سامیلا گذاشت و یه دستش رو دور شونه‌ی ظریفش حلقه کرد.

مثل پر کاه بلندش کرد که سامیلا مثل بچه‌های بی‌پنا توی بغلش جمع شد و پیرهنش رو توی مشتش کوچیکش گرفت.

رادوین با شدت نفسش رو بیرون داد و با کمر در ماشین رو بست.

به سمت خونه حرکت کرد، با پا دروازه رو بست و با عجز به در بسته‌ی خونه نگاه کرد.

با پشت بازو دستگیره رو پایین داد و داخل خونه شد.

سامیلا مثل آهن ربا بهش چسبیده بود، حس خفه بودن بهش دست داد.

سریع از پله‌ها بالا رفت و بازم با پشت بازو در و باز کرد.

با عجله به سمت تخت رفت و آرام اون رو روی تخت خوابوند.

برای ثانیه‌ای نگاهش به صورت غرق در خواب سامیلا افتاد.

چرا این دختر هر وقت حجاب می‌گرفت، ساده لباس می‌پوشید و...و حتی می‌خواهید این قدر معصوم میشد؟!

بی‌اختیار دست برد و طره‌ای از موهایش رو که روی صورتش افتاده بود رو کنار زد.

با تکیه آرام سامیلا به خودش اومد و سریع دستش رو عقب کشید، با فهمیدن کاری که چند ثانیه پیش کرد با پشت دست محکم به پیشونیش کوبید.

آخه چش شده بود؟

چرا این چند روز اخیر ته فکرش به سامیلا ختم می‌شد؟

کلافه بهش خیره شد، انگشت اشاره‌اش رو به طرفش گرفت و با صدای پر حرصی زمزمه کرد:

-ببین منو، فکر نکن که می‌تونم با من بازی کنی من اصلا علاقه‌ای با سر و کله زدن با تو الف بچه رو ندارم فقط مجبورم می‌فهمی؟ مجبور.

مکث کرد و نفس عمیقی کشید، داشت این حرف‌ها رو به کی می‌زد؟

اون که خوابِ خواب بود، آهی کشید و با قدم‌های شل به سمت در حرکت کرد اما وسط راه خشک شد.

از نیم‌رخ به شال و کفش سامیلا نگاه کرد، پوفی کشید و به سمت تخت رفت، آرام جوری که بیدار نشه کفش‌هاش رو از پاش در آورد.

به سمت شالش رفت که مکث کرد.

حالا چطوری این رو برمی‌داشت؟ اگه بیدار بشه چی؟

عصبی شد و آرام سرش رو از روی بالش برداشت و شالش رو از دور گردنش باز کرد و اون رو روی تاج تخت گذاشت.

نگاهی به موهای پریشونش کرد و بی‌اختیار لبخند کوچیکی زد...فقط برای یک لحظه.

کم‌کم داشت غرق صورت این فرشته کوچولو می‌شد که سامیلا غلطی زد و دمر شد.

رادوین دوباره آه کشید، این دفعه خواست واقعا بره که صدای افتادن چیزی رو شنید.

با تعجب به عقب برگشت که با جای خالی سامیلا رو به رو شد، با نگرانی به سمت تخت رفت که اون رو پایین تخت دید.

با نگرانی زمزمه کرد:

-وای خدایا از تخت افتاد، نکنه چیزیش شده باشه؟

خم شد و با دقت نگاهش کرد که با لبخند ملیح سامیلا رو به رو شد، این دختر یعنی این قدر خوابش سنگین بود که با افتادن از روی تخت هم بیدار نشه و لبخند ژکوند بزنه؟

فقط تونست بخنده و سری از روی تاسف تکون بده.

این دفعه بدون اجبار دست برد و روی دستاش بلندش کرد، زیادی سبک بود، مثل پرکاه!

وقتی سامیلا توی بغلش بود چند حس مختلف داشت، انگار مثل یه پدر... یا شاید هم برادر یا... یا هرچی!

گنگ بود... خیلی گنگ!

گذاشتش روی تخت و بدون انداختن نگاهی به صورتش رفت...

«سامیلا»

-آجی خوابالو بیدار شو.

خمیازه‌ای کشیدم و غلطی زدم، آرامم گفتم:

-گمشو برو سامیار خوابم میاد.

-باشه پس من سهم شام تو رو هم می‌خورم.

با شنیدن کلمه‌ی "شام" سیخ تو جام نشستم، عمرا از شیکمم بگذرم.

سامیار با دیدن من خندید و پا به فرار گذاشت.

کمی سرم و خاروندم و به دور و برم نگاه کردم.

من کی اومدم توی اتاق؟

مگه داخل ماشین رادوین خوابم نبرد؟

شونه‌ای به معنی ندونستن بالا انداختن و گیج به سمت طبقه‌ی پایین رفتم.

مامان و بابا داشتن با هم حرف می‌زدن که توجه‌اشون به من جلب شد.

مامان لبخندی زد و گفت:

-وقت خواب بخیر، خیلی خسته شدی‌ها.

خودم و روی مبل پرت کردم و گفتم:

-وای خیلی سخت بود مامان، اما باحال هم بود.

بابا پا رو پا انداخت و گفت:

-حالا چیزی هم یاد گرفتی؟

با یادآوری امروز ذوق کردم و همه چیز رو براشون تعریف کردم البته یه کوچولو با سانسور خخخ

بابا خندید و گفت:

-خدا به داد رادوین برسه.

چشم‌ام گرد شد و با اعتراض گفتم:

-بابایی.

بازم خندید، چه بابای جیگری داشتما،

مامان نگاهی به آشپزخونه انداخت و گفت:

-خب دیگه شام آماده است، بیاین بریم.

دستی به شیکم کشیدم و مثل میگ‌میگ به سمت آشپزخونه رفتم.

با این وضعی که من دارم فکر کنم دچار انگل شدم که سیرمونی ندارم والا....

کیفم و روی شوئم انداختم و وارد حیاط مدرسه شدم، از دور چشمم به آیدا و عارفه افتاد که بازم مثل عاشق معشوق‌ها دست هم رو گرفته بودن و داشتن دور حیاط رو متر می‌کردن.

ماشالا حرفای اینا که تمومی نداشت، یه ریز دور حیاط می‌چرخن و حرف می‌زنن، کلا اینا بین بچه‌ها شناخته شده بودن با این کارشون.

سمت‌شون رفتم و گفتم:

-باز شما دوتا دارین عین چرخ و فلک می‌چرخین؟

عارفه خندید و گفت:

-سلام چیز خوبیست.

-گیریم سلام.

آیدا با حرص گفت:

-ادب از که آموختی.

همزمان که عقب عقب می‌رفتم بهشون اشاره کردم و گفتم:

-از پت و مت.

نگاهی به خودشون کردن همزمان گفتن:

-ما؟!!

بعد افتادن دنبالم، با جیغ شروع کردم که دویدن که صدای بلند آژیرهای آمبولانس رو شنیدم.

ته دلم خالی شد و استرس عجیبی گرفتم ایست کردم که آیدا به من رسید و گفت:

چت شد یهو؟

با شک گفتن:

-صدای آمبولانس میاد.

با شک گفت:

خب...خب حتما یکی از نزدیکی‌ها حالش بد شده.

خواستم حرفی بزنم که صدای نگران عارفه رو شنیدم:

-بچه‌ها چرا همه ریختن توی سالن؟

به سمت در ورودی که خیلی شلوغ بود نگاه کردم که همون موقع در مدرسه باز شد و آمبولانس وارد شد، فقط تونستم دست آیدا رو بگیرم.

آیدا با ترس گفت:

-یعنی چی شده؟

همه‌ی کسانی که توی حیاط بودن رفتن سمت سالن، چند تا مرد از آمبولانس پیاده شدن و سریع یه برانکارد آوردن.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و با دو به سمت سالن حرکت کردم.

آیدا و عارفه هم پشت سرم اومدن، خانوم حسینی تلفن به دست با اضطراب با یکی حرف می‌زد. بچه‌ها رو کنار زدیم و از بین اون‌ها فاطمه و هانیه رو دیدم که دارن گریه می‌کنن، از استرس داشتم می‌مردم.

اون قدر سر و صدا بود که نمی‌فهمیدم چی شده.

فاطمه فقط هق می‌زد و می‌گفت:

-ی...یک...یکی کم...کمک کنه...ال...الهام...

دوباره بلند حق زد، چی الهام؟

الهام رضوانی؟ یا یه الهام دیگه؟

با ترس گفتم:

-چی شده چه اتفاقی افتاده؟

همون موقع خانوم باقری و خانوم جمالی سعی داشتن بچه‌ها رو بزنی کنار تا بتونی برانکارد رو بیارن داخل.

آیدا دستم و گرفت و منو با خودش برد بیرون، عصبی تقلا کردم و گفتم:

-ولم کن...می‌خوام برم ببینم چی شده.

با ناراحتی گفت:

-عارفه رفت الان میاد، نباید اونجا رو شلوغ کنیم.

فقط تونستم بی‌قرار به اون صحنه‌ها نگاه کنم.

همه‌ی همکلاسی‌هام داشتن گریه می‌کردن خدایا چی شده؟

همون موقع پرستارا همزمان با یه شخص رو برانکارد اومدن بیرون، با دیدن اون شخص زمزمه کردم:

-الهام؟

با دو رفتم به سمتش ولی کسی نمی‌داشت بهش نزدیک بشم، کلی دختر ریخته بودن دورش.

با بغض گفتم:

-چش شده؟ الهام؟

سریع یه ماکس گذاشتن دهنش و در عقب آمبولانس رو باز کردن، لحظه‌ی آخر به زور یکی رو زدم کنار و بهش نزدیک شدم و سریع دستش رو گرفتم.

دستش سرد بود و صورتش سفید وای خدایا چش شده؟

قبل از این که ازش دورم کنن، یه چیزی کف دستش دیدم اون....آره اون یه کاغذ آدامس بود!

نفهمیدم چی شد، فقط سریع با گریه کاغذ آدامس رو از دستش چنگ زدم و رفتم عقب، گریه‌ی همه بلند شده بود، الهام رو گذاشتن داخل آمبولانس و آژیر کشان از حیاط مدرسه خارج شدن، سر و صدا کل حیاط رو پر کرده بود و مدیر و همه‌ی دبیرها سعی داشتن بقیه رو آرام کنن.

به کف دستم نگاه کردم، این آدامس کوفتی که در ظاهر بی‌خطر به نظر میاد در واقع با مواد مخدر ترکیب شده، تینا بخاطر این لامصب مرد.

اگه...اگه بلایی سر الهام بیاد...

بلند هق زدم و کاغذ رو توی مشتم فشردم.

دوباره صدای آژیر بلند شد، سرم و بلند نکردم چون می‌دونستم این صدا...صدای آژیر ماشین پلیس!

سریع پشت دستم رو به صورتم کشیدم و تو یه تصمیم آنی به سمت در دویدم.

صدای عارفه رو شنیدم که اسمم رو صدا می‌زد اما اهمیت ندادم.

از مدرسه زدم بیرون، ماشین‌های پلیس هر لحظه نزدیک می‌شدن بین اون‌ها تونستم ماشین رادوین رو تشخیص بدم.

جلوی در ایستادم و تکون نخوردم.

دقیقا رو به روی من نگه داشتن.

قبل از همه در ماشین رادوین باز شد با دیدنش مثل دریای طوفانی طغیان کردم و به سمتش حمله‌ور شدم.

چند لحظه‌ی بعد مشت‌های کم چون من بود که روی سینه‌اش فرود می‌آومد، با گریه داد زدم:

چرا رادوین چرا؟

گناه من چیه؟ چرا منو وارد این بازی کردی؟ چرا منو انتخاب کردی من... منه لعنتی نتونستم یه کار ساده رو انجام بدم من... من مقصرم.

دستم رو جلوی صورتش گرفتم و کاغذ و نشونش داد و با گریه گفتم:

-ببین... ببین این مواد کوفتی قربانی بعدیش هم داد و من... من احمق نتونستم کاری کنم.

دیگه چیزی نگفتم و بلندتر گریه کردم، چرا سرم داد نمی‌زد؟

چرا چیزی نمی‌گفت؟

مگه این همون سروان رادوین جهان نیست که به من اخطار داد خرابکاری نکنم؟

آخ خاک تو سرت سامیلا.

تو حال خودم بودم که دستی روی شونه‌ام نشست.

سرم و گرفتم بالا و به چشمای جدی و جذاب رادوین خیره شدم.

نیم‌چه لبخندی زد و گفت:

-اگه من سروان جهان باشم که همین امروز اون آشغال رو دستگیر می‌کنم.

بهت زده بهش نگاه کردم که با دست آرام منو کنار زد.

عینک مشکی پلیسی‌اش رو به چشم‌هایش زد و سریع وارد حیاط مدرسه شد.

پشت سرش کلی پلیس دیگه هم وارد شدن...

با شنیدن حرف‌های سامیلا بیشتر از قبل عصبی شد.

حق با سامیلا بود، از اول هم اشتباه کرد که اون رو وسط این ماجراها قرار داد، اما اون امروز این قضیه رو فیصله می‌داد.

وارد مدرسه شد و بلند داد زد:

-هیچکس فعلا حق خروج از مدرسه رو نداره، اینجا باید کاملا بازرسی بشه...ستوان حیدری(متین) متین جلو او آمد و گفت:

-بله قربان؟

-به پلیس‌های خانوم دستور بده که همه رو بازرسی بدنی کنن.

متین پا به زمین کوبید و اطاعتی گفت.

همه با ترس به اون نگاه می‌کردن، نگاهش در بین همه در نوسان بود، حسش می‌کرد...اون کسی که باعث و بانی این ماجراها هست رو حس می‌کرد.

یعنی ممکنه بین این جمعیت باشه؟

آخه اینا که فقط دختر بچه بودن.

پوفی کشید و با دقت به اطراف نگاه کرد، نگاهش به جایگاه نگهبان مدرسه افتاد...خالی بود، اون سر پستش نبود!

با شک و دقت اطراف رو از نظر گذروند که اون رو تقریباً دور از بقیه دید، کنار درخت کاجی که داخل حیاط مدرسه بود.

پلیس‌ها مشغول انجام کارشون بودن که رادوین آروم گفت:  
-متین.

متین حواسش به رادوین جمع شد و گفت:

-بله...قربان؟

با چشم به سمت اون مرد که تقریباً جوون بود اشاره کرد و گفت:  
-برو بازرسیش کن.

متین سری تگون داد و تند به سمت اون مرد رفت.

رادوین به وضوح حس کرد که اون مرد رنگش پرید.

پوزخندی زد، پس خودش بود.

دستبند رو از جیبش برداشت و خواست به سمت اونا بره که اون مرد غافلگیرانه متین رو به شدت هل داد.

اون مرد غافلگیرانه متین رو به شدت هل داد.

متین که انتظار این حرکت رو نداشت به شدت پرت شد زمین و آخ بلندی گفت.

قبل از این که کسی عکس‌العملی نشون بده به سمت در خروجی دوید.

رادوین سریع کُلتی که همراهش بود رو به دست گرفت و بلند داد زد:

-ایست...وگرنه شلیک می‌کنم.

برای این که ثابت کنه کاملاً جدیه یه تیر هوایی زد که صدای جیغ همه‌ی دخترها بلند شد.

مدیر و دبیرها سعی داشتن همه رو داخل ببرن...

با ناراحتی داشتم به پلیس‌های زن نگاه می‌کردم که چطوری داشتن بقیه رو بازرسی می‌کردن. پوزخندی زدم، این کار فایده نداره، این پرونده حل بشو نیست. اصلا حال نداشتم که پاهام رو تگون بدم، فکر الهام داشت دیوونه‌ام می‌کرد. با بغض به در تکیه دادم و به رادوین نگاه کردم که صدای آخ بلند یه نفر منو به خودم آورد. با تعجب به مکان صدا نگاه کردم که دیدم آقای فیروزی (نگهبان مدرسه) داره با سرعت به سمت من میاد. کاملاً گیج بودم که صدای عصبی رادوین بلند شد: -ایست... وگرنه شلیک می‌کنم. چشم‌ام گرد شد که صدای ترسناک شلیک گلوله اومد. بی‌اختیار جیغی کشیدم و چشم‌ام رو بستم که حس کردم یه نفر منو اسیر بازوهاش کرده، گردنم بین بازوش مونده بود و حس می‌کردم دارم خفه می‌شم. با ترس شروع کردم به دست و پا زدن که نگهبان داد زد: -کسی از جاش تگون نخوره وگرنه خفه‌اش می‌کنم. با گفتن این حرف حلقه‌ی بازوش رو تنگ کرد که از شدت بی‌هوایی به سرفه افتادم. چشم‌ام بسته بود اما صدای دورگه و عصبی رادوین رو تونستم تشخیص بدم:

-ببین دارم بهت هشدار می‌دم...اگه فقط یک تار مو از سرش کم بشه قسم می‌خورم خودم تا دم تیغی دار می‌برمت و اجازه نمی‌دم که جسد کثیف رو بیارن پایین، بهتره که تسلیم بشی.  
از حرفش تنم لرزید، حس می‌کردم سرم سنگین شده.  
فشار بازوش از دور گردنم کم شده بود اما هنوز نمی‌تونستم نفس بکشم.  
نگهبان با شنیدن حرف رادوین خندید و شروع کرد به چرت و پرت گفتن.  
با ترس و نگرانی چشمام رو باز کردم که نگاه خیره و نگران رادوین رو به خودم دیدم.  
همون موقع یک قطره اشک از چشمم چکید.

آروم لب زد:

-نجاتم بده!

چشماش رو با عجز بست، انگار ثانیه‌ها برای ما متوقف شده بود.  
دوباره چشماش رو باز کرد اما اینبار نگاهش کاملا جدی بود، سرد و جدی...درست مثل همون روزی که سخت مشغول یاد دادن فنون رزمی به من بود.  
فنون رزمی؟! آره خودش من همون روز هم یه چیزای کم اما کاملا حرفه‌ای از رادوین یاد گرفتم.  
انگار از چشمای حیرت‌زده‌ام فکرم رو خوند که با لبخند محوی سر تکون داد.  
آره باید یه کاری انجام می‌دادم.  
تند و به سختی نفس کشیدم و سعی کردم خونسردی و تمرکز خودم رو به دست بیارم آروم سامیلا...آروم!

نگهبان منو کشید و همراه خودش به بیرون مدرسه برد همزمان داد زد:

-اسلحه‌هاتون رو بذارین زمین، من این دختر رو ول نمی‌کنم.

رادوین سریع دستش رو بالا گرفت و گفت:

-باشه...فقط کاری با اون دختر نداشته باش.

با گفتن این حرف خودش اولین نفری بود که اسلحه‌اش رو انداخت.

نیم‌نگاهی به من کرد که فهمیدم وقتشه.

چون حواس نگهبان به حرکت رادوین بود پس از غفلتش استفاده کردم و محکم روی پای چپش لگد کردم نه یه بار نه دو بار پشت سر هم ضربه زدم.

دادی زد و بازوش از دور گردنم باز شد، بهش آمون ندادم و تو یه حرکت خیلی سریع و حرفه‌ای دستش رو پیچوندم.

حاضرم قسم بخورم صدای تِرِق استخونش بلند شد.

از درد تقریباً ضجه زد، این‌بار از روی خشم بخاطر تینا و الهام مشت گره کردم رو محکم توی دماغش فرود آوردم که پخش زمین شد و بی‌حرکت موند.

باورم نمی‌شه که منه فِسِقِلی یه مرد دو برابر خودم رو به این حال و روز انداختم.

همون لحظه حس کردم جون از توی پاهام رفت و زانو زدم...

\*راوی\*

همه از دیدن این صحنه بهت زده و شگفت‌زده بودن.

رادوین با دیدن زانو زدن سامیلا نگران به سمتش دوید.

چشمش به اون مرد افتاد که دستش به فرم خیلی بدی کج شده بود و خون از دماغش فواره می‌زد.

پوزخندی زد و برای یک لحظه احساس غرور کرد...اونم بخاطر کاری که سامیلا انجام داده بود.

سامیلا تقریباً بی‌حال و نیمه بیهوش بود، رنگش هم حسابی پریده بود.

بدون این‌که چیزی بهش بگه روی دستاش بلندش کرد.

سر سامیلا کج شد و افتاد روی شونش.

با بی‌حالی لب زد:

-راد...وین.

رادوین بی‌اختیار آرام گفت:

-جانم.

-دی..دیدی زدمش؟

لبخند کوچیکی زد و گفت:

-آره آفرین.

سامیلا آهسته خندید و گفت:

-دیدی کم نیاوردم؟ من...منو کم آوردن؟ محاله.

رادوین نگران سامیلا رو به خودش فشرد و به سمت ماشینش رفت، حالا کاملاً بی‌هوش شده بود.

متین لنگون لنگون به سمتشون اومد و نگران گفت:

-حالش خوبه؟

سامیلا رو آرام روی صندلی گذاشت و گفت:

-آره اما می‌برمش بیمارستان، این کثافت هم بیارین بیمارستان و بعد منتقلش کنید به زندان، فعلا تا اوضاع آروم نشده کسی از این مدرسه خارج نشه به بقیه هم بگو این منطقه رو زیر نظر بگیرن.

متین باشه‌ای گفت بعد یه نیم‌نگاه نگران به سامیلا انداخت و دوباره لنگون لنگون برگشت.

انگار وقتی که افتاد روی زمین پاش کمی آسیب دیده بود.

دیگه وقت رو تلف نکرد و سریع سوار ماشین شد، حرکت کرد و به سمت نزدیک ترین بیمارستان رفت...

با حس سوزش توی دستم آروم چشمام رو باز کردم که نور شدید و سفیدی خورد به صورتم که دوباره چشمام رو بستم.

اون نور دیگه چی بود؟

یعنی من مردم؟ یه وقت منو با حوری‌ها اشتباه بگیرن؟ \:

آروم یه چشمم رو باز کردم که کم کم چشمم به نور عادت کرد و کامل بازشون کردم.

با دیدن اتاق سفیدی که شبیه اتاق بیمارستان بود فهمیدم کجام.

یه دفعه همه چی یادم اومد، سیخ سر جام نشستم و داد زدم:

-الهام.

چند ثانیه بعد در به شدت باز شد و رادوین اومد داخل، با دیدنش بغض کردم و صداش زدم:

-رادوین!

تند سمت تختم اومد و دستش رو گذاشت روی شونه‌ام و گفت:

چی شده؟ چرا بغض کردی؟

لب وَرچیدم و گفتم:

-الهام خوبه؟

بدون اینکه به سوالم جواب بده یه نگاه به لبام کرد و یه نگاه به چشمای پر آبم، دوباره یک نگاه طولانی به لبام کرد و با اخم گفت:  
-نکن.

فین فینی کردم و با گیجی گفتم:

-هان؟

کلافه گفت:

-گفتم نکن.

بدون این که متوجهی حرفش شده باشم با اضطراب گفتم:

-وای رادوین تو رو خدا بگو الهام چی شد؟

پوفی کشید و نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-حالش خوبه اما نه زیاد، با تلاش های دکتر از خطر نجات پیدا کرده اما... به بخش منتقل نشده فعلا تو بخش مراقب های ویژه است.

یکم خیالم راحت شد، حداقل خبر خوبیه که الهام زنده است.

ناخوداگاه نفس راحتی کشیدم.

-تو حالت خوبه؟

خواستم بگم آره که اون خوی شیطونم پرید وسط، صورتم رو بی حال کردم و آروم گفتم:

-نه خوب نیستم.

تند سری تکون داد و با نگرانی گفت:

-پس وایسا برم به دکتتر بگم بیاد یه آمپولی چیزی بهت بزنه.

با اومدن اسم دشمن خونیم(آمپول) از قالب نقشم بیرون اومدم و با تته پته گفتم:

-چی...چیز می‌گم...رادوین من...من خوبم الان لازم نیست.

دقیق نگاهم کرد و گفت:

-مطمئن باشم؟

تند سرم و به نشونه‌ی آره تکون دادم، حالا چی شده الان مهربون شده؟

راستی من چرا بستری شدم؟

همین سوال رو ازش پرسیدم که پوزخند کوچیکی زد و آروم گفت:

-از ترس و اضطراب فشارت افتاده بود.

با تعجب آهانی گفتم و سرمو روی بالش گذاشتم.

یه چند دقیقه گذشت که آروم صداش زدم:

-رادوین.

نگاه از دیوار سفیدی که بهش خیره شده بود گرفت و به سمتم نگاه کرد.

نه بله گفت نه جانم، کلا این بشر ادب حالیش نیست.

بی‌خیال شدم و گفتم:

-کی مرخص می‌شم؟ اون مرده رو دستگیر کردین؟

پوفی کشید و گفت:

-بعد تموم شدن سِرْمَت می‌تونیم بریم...اون کثافت هم دستگیر کردیم با دیدن دست‌های مشت شده‌اش خواستم چیزی بگم که در باز شد...

با دیدن متین که با لبخند شیطونی به من نگاه می‌گرد اخم کردم.

بدون توجه به حضور رادوین اومد سمت تختم و گفت:

-چطوری خاله سوسکه؟

چشمام گرد شد که زد زیر خنده، خوبه منم بهش بگم ماتیک؟

رادوین فهمید که خوشم نیومده واسه همین بحث رو عوض کرد و گفت:

-متین یه لحظه بیا اونور کارت دارم.

متین با تعجب باشه‌ای گفت و همراه رادوین به سمت پنجره‌ی اتاق حرکت کردن.

خب همین‌جا کارت رو می‌گفتی دیگه، الان من از فضولی چیکار کنم آه

\*راوی\*

رادوین به سمت تنها پنجره‌ی اتاق رفت و نگاهی به بیرون انداخت، هوا ابری بود.

خب جناب سروان چه کاری با من دارین؟

رادوین جدی به متین زل زد و گفت:

خب گزارش بده چی شد؟

متین کمی مکث کرد و گفت:

-بعد این که تو سامیلا رو آوردی بیمارستان ما یه دو ساعتی اونجا بودیم تا اوضاع بچه‌ها آرام باشه، از همشون هم تعهد گرفتیم که به کسی چیزی نگن فعلا...نیروهامون هم تا الان مشغول گشت‌زنی هستن اما هنوز مورد مشکوکی اون اطراف ندیدن.

رادوین متفکر اخمی کرد و گفت:

-تا فردا باید اون‌جا تحت نظر باقی بمونه، در مورد اون نگهبان...

سکوت کرد که متین نیم‌نگاهی به سامیلا که داشت به در و دیوار نگاه می‌کرد انداخت و آرام گفت:

-بابا این دختر عمو! که تو داری؟ مادر فولادزره است یا خواهر بروسلی؟

زده دست اون مردک رو شکسته دماغش هم همینطور الان از خونریزی و دست داغون شده است بستری اونم تو بخش مراقبت‌های ویژه وضعیتش طبق گفته‌ی دکتر زیاد خوب نیست.

رادوین بهت زده و عصبی چنگی به موهاش زد.

مونده بود به سامیلا بخاطر کارش افتخار کنه یا...

پوفی کشید و بعد یه نیم‌نگاه عصبی به سامیلا فوری از اتاق خارج شد..

\*سامیلا\*

با تعجب به رفتن رادوین نگاه کردم و با عجز گفتم:

-کنه باز گند زدم؟

متین خندید و به تخته‌نزدیک شد و گفت:

-هی...بگی نگی.

با حرص گفتم:

-جدی؟...چه گندی زدم؟

انگار از این بازی خوشش اومده بود که هرهر خندید؟

بیشعور قشنگ هم می‌خنده‌ها

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی فقط بازجویی از اون مرد عقب افتاد.

-آقای فیروزی رو می‌گی؟

سری تگون داد و گفت:

-آره.

گیج گفتم:

-واسه چی؟

بعد کمی مکث دوباره خندید...بزنم ناکارش کنم؟!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-مثل این که جنابالی بد رفته بودی تو جو.

شیطون بهم خیره شد.

اخمی کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

-اون الان وضعیت جسمیش خوب نیست و توی بیمارستان تحت نظر...و ما فعلا نمی‌تونیم تحقیقاتمون رو نسبت به بازجویی و کارای دیگه انجام بدیم.

با ناراحتی گفتم:

-پس اینا هم تقصیر من شد؟

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد.

با کف دست زدم رو پیشونیم و گفتم:

-وای! رادوین حتما از دستم عصبی شده، اینطوری حتما اون خلافکارا یه راه فراری پیدا می‌کنن.

لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت:

-نگران نباش، رادوینی که من می‌شناسم بالاخره یه راهی پیدا می‌کنه.

چیزی نگفتم و ناراحت به در نگاه کردم.

آخه چرا من همش خرابکاری می‌کنم؟

آروم گفتم:

-سِرْم کی تموم میشه؟

نگاهی به سرم انداخت و گفت:

-دیگه آخرشه، من برم پرستار رو خبر کنم.

باشه‌ای گفتم و اونم از اتاق خارج شد...

چند دقیقه بعد متین همراه با یه پرستار مسن وارد اتاق شدن و سِرْم رو از دستم بیرون آورد.

منم بالاخره تونستم از اون اتاق کذایی بیام بیرون.

از این‌که لباس مدرسه تنم بود بدم می‌اومد اما چاره‌ای نداشتم، خبری از رادوین نبود نمی‌دونستم

کجا رفته، روم نمی‌شد از متین هم بپرسم.

بالاخره گندی بود که خودم بالا آورده بودم.

بی‌حوصله گفتم:

-الهام هم اینجاست؟

سری تگون داد و گفت:

-آره اما فکر نکنم اجازه‌ی ملاقات بدن، خانواده‌اش هم همین ده دقیقه پیش از بیمارستان رفتن.

با ناراحتی گفتم:

-از پشت شیشه چی می‌تونم ببینمش؟

کمی به چشمام نگاه کرد، نمی‌دونم چی توشون دید که لبخند خاصی زد و گفت:

-چرا که نه...دنبالم بیا.

با ذوق خندیدم و دنبالش رفتم.

بعد کلی اصرار به دکتر و پرستارها بالاخره اجازه دادن ببینمش.

باورم نمی‌شه اونی که می‌دیدم الهام باشه، رنگش زرد شده بود و کلی لوله و دستگاه بهش وصل کرده بودن.

دکتر گفت که بدنش به شدت به مواد واکنش نشون داده و مثل این‌که مقدارش هم زیاد بوده.

اما من فقط یه کاغذ آدامس توی دست الهام پیدا کردم، پس چطور...

از فکر خارج شدم و دستم رو روی شیشه‌ی سرد گذاشتم و نالیدم:

-الهام، زود چشمات رو باز کن، ما به حرفای تو هم نیاز داریم.

دستی روی شونه‌ام حس کردم و آروم برگشتم.

متین با اطمینان به من لبخند زد که دلم گرم شد.

آروم گفتم:

-باید بریم.

\*راوی\*

یه بار دیگه نفس کشید و دوباره به کیسه مشت زد، محکم و پشت سر هم. قطره‌های عرق از سر و صورتش چکه می‌کرد، موهایش به پیشونیش چسبیده بود اما اعتنایی نکرد. این قدر به کیسه بکس، مشت زد که تا از نفس افتاد. گوشیش برای بار سوم زنگ خورد، عصبی اون رو از روی صندلی برداشت و جواب داد: الو.

-الو پسر کجایی؟

پوزخندی زد و غرید:

-قبرستون.

متین مکثی کرد و گفت:

-رادوین خواهشا خودت رو کنترل کن، خودت هم می‌دونی که سامیلا از قصد این کار و نکرده.

چنگی به موهایش زد و گفت:

-از قصد یا هر چی دیگه، اون دختر همه‌ی زحمت‌هامون رو به باد داد، حتما اگه به گوش اون خلافاکارا برسه فرار می‌کنن و دیگه طرف اون مدرسه هم نمیان، اونوقت معلوم نیست که هدف بعدی شون چی باشه.

متین با شک گفت:

-اگه اون مرد زود بهوش بیاد چی؟ اینقدر زود قضاوت نکن.

با حرص غرید:

-احمق نشو متین، چه زود چه دیر بهوش بیاد تا بخواد اعتراف کنه اونا در رفتن، خودت هم خوب می‌دونی.

منتظر نموند که متین چیزی بگه و سریع گوشی رو قطع کرد.

آروم به دیوار تکیه داد و زیر لب غرید:

-آخ سامیلا آخ...از دست تو من چیکار کنم؟

\*سامیلا\*

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم، همش اتفاقات امروز توی سرم چرخ می‌خورد.

تنها چیزی که به نظرم خوب بود این بود که بابا و مامان تا الان از چیزی خبردار نشده بودن.

همین یکم خیالم رو راحت می‌کرد، نمی‌خوام اونا نگرانم بشن.

دوباره رفتم توی فکر، اگه پخش اون آدامس‌های مخدری کار آقای فیروزی باشه پس می‌تونه ما رو به مقصر اصلی برسونه اون وقت می‌تونیم پیدااشون کنیم.

اما اگه زود بهوش نیاد و اونا فرار کنن، دیگه چیکار کنم؟

نمی‌دونم چرا یه حسی بهم می‌گه یه چیزی این وسط اشکال داره، چاره‌ای ندارم که تا بهوش اومدن الهام هم صبر کنم.

مدرسه بخاطر اون اتفاق دو روز تعطیل شده و من نمی‌دونم که باید چیکار کنم، رادوین هم توی این دو روز اصلا به دیدنم نیومده.

حق هم داره که نیاد، نه الهام بهوش اومده نه آقای فیروزی منم که کلا توی اتاقم نشستم و به در و دیوار زل زدم بلکه یه نقشه‌ای بیاد تو کله‌ی پوکم اما هیچی که به هیچی! بالاخره منم باید یه غلطی بکنم دیگه، اگه زود یه کاری نکنم...

اوف نمی‌دونم چرا گیجم، یه حسی به من می‌گه این وسط یه کاری هست که من باید انجام بدم و نمی‌دونم چیه، یعنی خل شدم؟ (هزار بار گفتم خل بودی)

حالا این مسئله به کنار چیزی که بیشتر از همه منو شوکه کرده اینه که...اینه که دلم واسه یه یخچال فریزر زنگ زده تنگ شده

رادوین خیلی بیشعوری!

از فکر اومدم بیرون و با اکرا سیفون رو کشیدم...چیه؟ خو از قدیم گفتن دستشویی و تفکراتش؛ به عبارتی مکان مناسبی واسه فکر کردن.

از دستشویی خارج شدم و نگاهی به ساعت دیواری اتاقم کردم، ساعت تازه هشت صبح بود.

همین دیشب از طریق متین خبر الهام رو گرفته بودم خوبه که اون هست و نگرانی‌های منو از بین می‌بره، نمی‌تونستم برم دیدنش آخه جواب خانواده‌ام رو چی می‌دادم؟

بگم من برم ملاقات الهام؟

اونوقت نمی‌فهمیدن چی شده؟

خاک تو گورت کنم سامیلا آه!

نشستم روی تخت، حال درس خوندن هم نداشتم.

این دو روز هم آیدا و عارفه رو که بهم زنگ می‌زدن رو می‌پیچوندم.

انگار یه جورایی خبر داشتن که من می‌دونم چه بلایی سر الهام اومده و من نمی‌تونم بهشون چیزی بگم.

با صدای زنگ گوشیم از فکر اومدم بیرون، ای بابا حالا اگه گذاشتن آدم یه چند ثانیه با خودش خلوت کنه بذارن فکر کنه |:

نگاهی به صفحه‌ی گوشی کردم و بی‌اختیار لبخند زدم و جواب دادم:  
-بله.

-سلام بانو خوبی؟

خندیدم، چه زود با متین صمیمی شده بودم‌ها.

-آره چرا خوب نباشم؟ از این بهتر نمیشم، با داشتن یه پسر عموی گودزیلای بداخلاق که هر لحظه امکان داره منو بخوره و دوستی که توی بیمارستان فعلا به خواب زمستانی رفته دیگه از خوشی دارم غش می‌کنم.

گرم خندید و گفت:

-باشه بابا فهمیدم چقدر میزونی...اینا رو ولش یه خبر خوب برات دارم.  
با ذوق گفتم:

-چی؟ نکنه الهام بهوش اومده؟

-اوومم...نه این نیست.

دپرس گفتم:

-پس چی؟

با مکث کوتاهی گفت:

-حاضرشو بیارمت ملاقات دوستت.

با هیجان جیغ کوتاهی زدم و با خوشحالی گفتم:

-وای مرسی متین عاشقتم خیلی گلی!

صدایی ازش نیومد و منم با گفتن این حرف که پس می‌رم حاضرشم گوشی رو قطع کردم.

\*راوی\*

تماس برقرار شد و باز هم صدای نازک و دخترونه‌اش رو شنید:

-بله.

لبخندی زد و گفت:

-سلام بانو خوبی؟

هم‌زمان به رادوین که پشت میز مشغول بررسی یه سری از پرونده‌ها بود نگاه کرد اما گوشش به حرف‌های سامیلا بود.

بعد تموم شدن حرفاش خندید و گفت:

-باشه بابا فهمیدم چقدر میزونی...اینا رو ولش یه خبر خوب برات دارم.

-چی؟ نکنه الهام بهوش اومده؟

شیطون گفت:

-اوومم...نه این نیست.

صدای ناراحتش رو شنید:

-پس چی؟

با خوشحالی گفت:

-حاضرشو بیارمت ملاقات دوستت.

صدای جیغ کوتاهش رو شنید و بعد جمله‌ای که کل وجودش رو به آتیش کشید:

-وای مرسی متین عاشقتم خیلی گلی.

هیچی نگفت و فقط کلمه‌ی "عاشقتم" توی سرش چرخ می‌خورد.

آب دهنش رو قورت داد که تماس قطع شد.

گیج به رادوین نگاه کرد که دید با اخم بهش خیره شده.

رادوین جدی گفت:

-خوبی؟

متین نفس پر اضطرابی کشید و گفت:

-آ..آره خوبم من...من کار دارم می‌رم بیرون.

رادوین دوباره به پرونده‌ی توی دستش خیره شد و آروم گفت:

-باشه اما زود برگرد.

متین فقط چیزی شبیه به باشه گفت و از اتاق خارج شد.

«سامیلا»

با ذوق گوشی رو قطع کردم و به سمت کمد رفتم.

اونقدر عجله داشتم که نفهمیدم چی پوشیدم.

اما هیچی از آرایش صورتم کم نداشتم، یعنی نه که خیلی آرایش کنم‌ها، در حدی که صورتم بی‌روح نباشه، پوست سفید این دردرسرها هم داشت دیگه.

اونقدر سفید بودم که بعضی وقت‌ها حس می‌کردم رنگم پریده اما باز خوب بود لبم همیشه‌ی خدا بدون رژ خوشگل بود، صورتی و قلوه‌ای اما من باز هم همیشه یکم بهش رنگ می‌دادم تا خوشگل‌تر بشه.

بعد این که یکم رژ صورتی کم‌رنگ زدم رفتم سراغ موهام، اینبار به‌جای اینکه کج روی صورتم بریزم همه رو جمع کردم و دادم بالا دم اسبی بستم، اینطوری صورتم و مخصوصا چشمام جلوه‌ی قشنگ‌تری پیدا می‌کرد!

حالا من واسه کی اینطوری تیپ زدم خدا می‌دونه، یه شال هم انداختم سرم و دِ برو که رفتیم.

همون لحظه گوشیم تو دستم لرزید.

متین اس داده بود که پشت در چه به موقع.

لبخندی زدم و سریع رفتم پایین، مامان جلوی تلویزیون در حال بافتنی بود، با دیدنش صدام رو لوس کردم و گفتم:

-مامان.

بدون نگاه کردن به من گفتم:

-ای یامان... هزار بار گفتم با این لحن منو صدا نزن... حالا بگو چی می‌خوای.

کپ کرده بودم، من تو کار خدا موندم بابا چطوری عاشق مامان شد.

-می‌خوام برم ملاقات الهام... اجازه هست؟

نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت:

-حاضر شدی بعد میای اجازه می‌گیری؟

موندم چی بگم، ای خاک تو سر هولم کنن.

خندید و گفت:

-اشکال نداره لازم نیست رنگ بیرونی... برو اما زود برگرد.

لبخند زدم و باشه‌ای گفتم تند سمت در رفتم که دوباره گفت:

-وایسا با کی می‌خوای بری.

ای بابا گیر سه پیچ داده‌ها.

-با همکار رادوین که دوستش هم میشه همونی که اون‌روز اومده بود خونمون.

کمی با تفکر مکث کرد بعد آرام سری تکون داد و گفت:

-باشه برو به سلامت.

وای خدا! باور کنم تموم شد؟

سریع زدم بیرون تا نظر مامان عوض نشده، والا بعید هم نیست.

وارد کوچه شدم که ماشین متین رو دیدم، یکم استرس داشتم که نمی‌دونم واسه چی بود.

سعی کردم بی‌خیالش بشم، در جلو رو باز کردم و با هیجان گفتم:

-سلام.

مثل همیشه با شیطنت گفت:

-سلام بانو، ماشالا سرعت عملت هم زیاده زود اومدی.

چپ چپ نگاهش کردم، طعنه زد یعنی که من دیر اومدم؟

ای بابا این که از رادوین هم بدتره.

با دیدن صورتم خندید و گفت:

خب حالا توهم، چشمت رو این ریختی نکن زشت می‌شی.

پشت چشمی نازک کردم و ایشی گفتم، اونم فقط خندید و استارت زد و حرکت کرد.

وارد بیمارستان شدیم، به لطف متین بهم اجازه ملاقات دادن، هرچند یه ربع اما باز هم خوب بود.

به سمت اتاق الهام می‌رفتیم که متین با مهربونی گفت:

-تو برو داخل من همین جا منتظرم.

لبخندی زدم، کاشکی رادوین هم به اندازه متین مهربون بود، یعنی هنوز از دستم عصبی؟

کاش متین یه خبری ازش بهم می‌داد، حتی دیگه به اون ویلا هم منو نبردن، یعنی دیگه بهم تمرین نمی‌دن؟

ای بابا حالا وقت این فکرها نبود، چیزی نگفتم و دستگیره در و پایین دادم.

همین که وارد اتاق شدم یه پرستار و نزدیک تخت الهام دیدم که با ورود من از ترس بالا پرید.

دم در خشکم زد که به سمت من چرخید، حس می‌کردم رنگش پریده.

با تعجب گفتم:

-من اومدم ملاقات بیمار.

بعد کمی تاخیر با صدای آرومی گفت:

-ب...بله بفرمائید.

این و گفت تند به سمت در اومد، از کنارم رد شد و سریع از اتاق خارج شد.

واه این چش بود؟

شونه‌ای بالا انداختم و به سمت تخت الهام رفتم.

چشماش بسته بود و با رنگ پرید روی تخت افتاده بود.

همزمان که داشتم با ناخن‌های بلند و خوشگلش ور می‌رفتم گفتم:

-سلام خوابالو، چشم خانوم باقری رو دور دیدی که اینطوری اینجا مثل زیبایی خفته خوابیدی، نه؟

امتحانات ترم اول هم نزدیکه، پس کی می‌خوای بیدار بشی؟ کلی از درس‌ها عقب موندی‌ها.

نمی‌دونستم صدام رو می‌شنوه یا نه، اما دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم.

-خلاصه باید بگم خیلی خوش‌بحالت شده، من میام ملاقاتت تو کماکان خوابی، فاطیما داره از دوریت دق می‌کنه تو کماکان خوابی، ما دنبال یه جفت خلافتار می‌گردیم باز تو کماکان خوابی، خو بیشعور یه دقیقه بیدار شو بگو کی این آدامس کوفتی رو بهت داده تا من برم به رادوین بگم طرف رو پیدا کنه و بعد تمام، اونوقت بگیر دوباره بخواب دیگه.

منتظر به صورتش نگاه کردم، هیچی که به هیچی.

نکنه رفته باشه توی کما؟!

نه بابا دکتر گفته بود وضعیت حیاتیش داره نرمال میشه.

این یعنی اینکه به زودی بهوش میاد، لبخندی زدم و گونه‌اش رو بوسیدم.

آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

-دلم برای شوخی‌ها تنگ شده الهام.

اینو گفتم و برگشتم و به سمت در رفتم، بدون این‌که خبر داشته باشم الهام تو عالم بیهوشی صدای منو می‌شنوه، و با رفتن من یه قطره اشک از چشماش می‌چکه...

سریع از اتاق خارج شدم که یه مرد و پشت در دیدم.

بدون این‌که جلب توجه کنم سرم و انداختم پایین و از کنارش گذشتم، وارد یکی از اتاق‌ها شدم که خالی بود؛ روپوش پرستاری رو از تنم در آوردم و با حرص پرت کردم روی زمین.

سریع از بیمارستان زدم بیرون و وارد محوطه شدم.

بلافاصله گوشیم زنگ خورد و جواب دادم.

-بگو.

-چی شد کار و تموم کردی؟

انگشت اشاره‌ام رو طبق عادت مزخرفم به پیشونیم فشار دادم و گفتم:

-یه مزاحم نقشه‌هام رو بهم ریخت.

با کمی مکث داد و زد و گفت:

-چی؟ نکنه لو رفتی؟

عصبی گفتم:

-داد نزن گوشم کر شد بابا، نخیر لو نرفتم یه فسقل بچه اومد ملاقاتش نتونستم سرنگ رو خالی کنم توی سرمش.

-آخ من از دست تو چی بگم دختر، یه کار رو بلد نیستی انجام بدی؟

عصبی‌تر شدم و گفتم:

-بسه دیگه، این دفعه شانس باهام یار نبود، اما دفعه‌ی دیگه کارو تموم می‌کنم.

-گوش کن فرزانه، تا دیر نشده و اون دختر بهوش نیومده کار و تموم کن، وگرنه همه‌مون لو می‌ریم، شیرفهم شد؟

چشم‌ام رو بستم و گفتم:

-شیرفهم تو فقط به قوی که دادی عمل کن...خواهرم اون...

-حالش خوبه...البته اگر تو خرابکاری نکنی.

چیزی نگفتم تا این بغض لعنتی رسوا نکنه، لعنت به این دنیا.

«سامیلا»

سوار ماشین شدم و همزمان که کمربندم رو می‌بستم گفتم:

-مرسی متین، واقعا خوشحال شدم که منو آوردی ملاقات الهام.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و با مهربونی گفت:

-خواهش می‌کنم بانو.

همون لحظه گوشیش زنگ خورد، دستش که واسه استارت زدن دراز کرده بود رو متوقف کرد و گوشیش رو از جیبش برداشت.

با دیدن صفحه‌اش ابرویی بالا انداخت و با شیطننت رو به من گفت:

-پسرعموی جنابعالیه.

منم مثل خودش شیطون خندیدم، گوشی و چسبوند به گوشش و گفتم:

جانم!

نمی‌دونم چی شد که لبخند متین پر کشید و با بهت گفت:

-واقعا؟ کی؟

با تعجب نگاهش کردم، یعنی چی شد؟

-باشه باشه من الان میام.

سریع گوشی و قطع کرد که با عجله گفتم:

-چی شده؟

همزمان که استارت زد گفتم:

-رادوین زنگ زد که فیروزی بهوش اومده، منم باید برم اونجا.

با هیجان لبخند زدم که زد به پیشونیش، نگاهی به من کرد و گفت:

-وای یادم نبود تو باهامی، اول تو رو می‌رسونم بعد می‌رم.

اخمی کردم و گفتم:

-نچ منم میام.

چشم‌اش گرد شد و گفت:

-عمرا تو رو با خودم ببرم.

-چرا؟

-چون چ چسبیده به را، همیشه دختره خوب اونجا که جای تو نیست.

با پافشاری گفتم:

-من باید پیام باشه؟

کمی با حرص نگاهم کرد و گفت:

-هر کاری که رادوین کرد پای خودت‌ها.

با خنده گفتم:

-باشه.

با خنده سری از روی تاسف تکون داد و حرکت کرد.

\*\*\*\*\*

با سرعت زیادِ متین که البته با آیه و صلوات صورت گرفت، راه چهل دقیقه رو تو چهل دقیقه رسیدیم، الکی که نیست، ترافیک بود وگرنه دیر تر می‌رسیدیم.

باهم وارد بیمارستان شدیم.

متین بدون اینکه از پرستارها درمورد اتاق آقای فیروزی سوال کنه به سمتی می‌رفت.

این یعنی می‌دونه که اون کجاست، منم مثل جوجه اردک‌ها پشت سرش می‌دویدم.

وارد یه راهرو شدیم که چشمم به رادوین افتاد که روی صندلی توی راهرو نشسته بود.

با شنیدن صدای قدم‌هامون نگاهش به متین افتاد، چیزی طول نکشید که چشمش به من افتاد و نگاهش رنگ تعجب گرفت.

الان من چطوری اومدم به اینجا و بودن کنار متین رو توجیح کنم؟

حالا چرا با اخم نگاهم می‌کرد؟

متین سریع پرید جلوی رادوین و گفت:

-چی شد؟ ازش بازجویی کردی؟

رادوین بعد مکتی نگاه سنگینش رو از من گرفت و سرد گفت:

-فعلا نه...دکتر بعد از معاینه گفت که تا شب باید استراحت کنه، بعد از اون می‌تونیم ازش بازجویی کنیم.

متین بادش خوابید و با دست آرام زد به پیشونیش، منم این وسط سرم تا خِشْتِکَم فرو بود.

حالا چرا رادوین همچین نگاهم می‌کنه؟!

متین هم متوجه شد که این پا و اون پا می‌کرد.

جو خیلی سنگین شده بود، منو متین که هیچی نمی‌گفتیم رادوین هم با اخم و نگاه عمیقی به من زل زده بود.

آخر سر متین تحمل نکرد و آرام گفت:

-آم...خب من...من سامیلا خانوم رو بردم ملاقات دوستش الهام...بعد تو زنگ زدی و باهم اومدیم.

رادوین پوزخندی زد و با ابروهای بالا رفت گفت:

-باهم؟ جالبه!

با خواهش به متین نگاه کردم که گرفت منظورم چیه، رو به رادوین گفت:

-خب پس داداش من می‌رم سامیلا خانوم رو برسونم بعد سریع میام.

تا متین خواست حرکتی انجام بده رادوین گفت:

-وایسا.

هردومون خشکمون زد، اخم کرده بود و تیز به متین زل زده بود.

محکم گفت:

-حالا که فیروزی بهوش اومده، قطعا ممکنه جونش در خطر باشه چون حتما کسایی هستن که بخوان سرش رو زیر آب کنن تا چیزی لو نده...می‌فهمی که چی می‌گم؟ اون به یه بادیگارد نیاز داره.

اومد جلو و با دست چند ضربه به شونه‌ی متین زد و گفت:

-کی بهتر از تو...ستوان! تا شب اینجا می‌مونی تا من پیام، سامیلا رو هم من می‌رسونم.

این جمله‌ی آخرش مو به تنم سیخ کرد.

چون خیلی هشدار دهنده بود، متین که دید چاره‌ای نداره چشم آرومی گفت.

اوخی...دلم براش ذغال شد، هی!

-بریم دختر عمو.

با صدای رادوین به خودم اومدم بی‌توجه به من حرکت کرد منم یه خداحافظی سری سری با متین که شکل ننه مرده‌ها شده بود کردم و با دو سمت رادوین رفتم.

سوار ماشین شدیم، هنوز کمربندم رو کامل نبسته بودم که ماشین مثل جت از جا کنده شد.

بی‌اختیار از ترس هینی کشیدم که اصلا اهمیت نداد، خیلی تند می‌رفت.

اگه بخاطر دست فرمون خوبش نبود الان هزار دفعه خدا بیامرز شده بودیم...پلیس مملکت باشی و قوانین رو بذاری زیر پا؟

نوچ نوچ نوچ!...

به خودم اومدم که دیدم مثل چی به صندلی چسبیده‌ام، با ترس به خِشتکم نگاه کردم تا ببینم وضعیت خشکه یا تر، خدا رو شکر هنوز به اندازه شپش آبرو واسم مونده بود.

با بوق کشداری که زد به خودم اومدم و داد زدم:

-چه خبرته هان؟ آروم‌تر برو الان تصادف می‌...

امونم نداد و عصبی غرید:

-ساکت شو وگرنه از ماشین پرتت می‌کنم پایین.

شوکه شدم...لحنش جدی بود، نه؟!!

این دفعه آروم گفتم:

-چته؟

مثل این که از لحن به شدت آروم تعجب کرده بود یا...هر چی که یه نیم نگاه به قیافه ترسیده‌ام انداخت و سرعتش رو کم کرد.

اما هنوز عصبانیت از چهره‌اش می‌بارید.

بعد کمی مکث گفت:

-مگه عمو تو رو به من نسپرده بود؟ پس متین این وسط چیکاره است که شده راننده شخصی تو هان؟

با حرص گفتم:

-متین کار بدی نکرده، اون منو برد پیش الهام.

-منم می‌تونستم این کار رو کنم.

-اما تو که نبودی.

پوزخندی زد و گفت:

-می‌تونستی بهم زنگ بزنی و بگی.

چشمام گرد شد و گفتم:

-وا...واقعا؟

دوباره نیم نگاهی به سمتم انداخت و چیزی نگفت.

اما من می‌دونستم جوابش چیه... اینجا بود که حس کردم من کامل رادوین رو نشناختم چون قبل از این موضوع فکر می‌کردم اونقدر برای رادوین بی‌ارزش هستم که منو تا توالت هم نَبَره اما حالا...

پخش صندلیم شدم و پوف کشداری کشیدم.

لبم رو گزیدم و زیر چشمی نگاهش کردم، حالا آرام شده بود و داشت با آرامش رانندگی می‌کرد. بی‌اختیار گفتم:

-صبر کن ببینم نکنه... نکنه تو به متین حسودیت میشه؟

چند ثانیه سکوت تو ماشین حکم فرما شد و بعد تک خنده‌ی صدا داری کرد و با تعجب گفت:

-چی؟ می‌شه بگی من به چیه متین حسودی می‌کنم؟

پوزخند زد و بلند گفت:

-آهان نکنه چون می‌گم حق نداری با متین جایی بری خیالاتی پیش خودت کردی نه؟ اینو تو گوشت فرو کن دختر عمو... من فقط بخاطر باری که عمو رو دوشم گذاشته مجبورم تحملت کنم، بذار این ماموریت تموم بشه دیگه سایه‌ی هم دیگه رو نمی‌بینیم.

دستم رو مشت کردم و با بغض نگاهش کردم، آب دهنم رو قورت دادم تا موقعی که می‌خوام به رگبار ببندمش صدام نلرزه، لب زدم:

-بار رو دوشته؟ اصلا کی گفت این بار رو قبول کنی هان؟ تو که برات راحتی... می‌گفتی نه، به عمو می‌گفتی سامیلا به درد این کار نمی‌خوره بی‌عرضه است.

مکت کردم که دیدم فکش رو به هم فشار می‌ده، با صدای دورگه گفت:

-بس کن سامیلا... نمی‌خوام چیزی بگم که ناراحت بشی.

کمی چونم لرزید و صورتم و به سمت شیشه کردم.

بیشعور به من میگه بار...مگه من گونی برنجم که رو دوشش سنگینی می‌کنم؟  
اون خودش منو وارد این پرونده کرد، اصلا کاشکی لال می‌شدم و اون حرف و بهش نمی‌زدم.  
آی خاک تو سرت دختر واقعا...خاک!  
چند دقیقه بینمون سکوت بود که گوشیم زنگ خورد.  
بی‌حوصله گوشی رو از جیبم در آوردم و به صفحه‌اش نگاه کردم.  
با دیدن اسم مخاطب لبخندم مثل چسفیل ترکید.  
با شیطننت جواب دادم:  
جانم عزیز!  
حالا حواسم به رادوین هم بود که ببینم چه عکس‌العملی نشون میده.  
-به سلام بانو...ببینم شهیدت که نکرد؟  
از قصد با ناز خندیدم و گفتم:  
-نه مگه جرات داره؟  
متین هم خندید و گفت:  
جرات که آره اما فکر کنم قدرتش رو نداره.  
با این حرفش اونقدر کیف کردم که بلندتر زدم زیر خنده که سرعت ماشین بالاتر رفت.  
آخ که جیگرم داشت خنک می‌شد.  
یکم لحنم رو با عشوه کردم و گفتم:  
خب بگو ببینم تو در چه حالی؟

آهی کشید و گفت:

-والا چی بگم؟ نشستم دارم پرستارها رو دید می‌زنم.

این دفعه راستکی خندیدم...وای خدا متین هم هیز بود؟

بی‌اختیار گفتم:

-وای متین خیلی باحالی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با ترمز سریع ماشین گوشی از دستم افتاد و با شدت به سمت جلو پرت شدم...اگه کمر بند نبسته بودم با کله می‌رفتم تو شیشه...

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گیج به رادوین که رنگش پریده بود نگاه کردم، صدای بوق ماشین و سر و صدای چند تا مرد رو می‌شنیدم اما من نگاهم به رادوین بود، عصبی لب زدم:

-حواس...حواس کجاست؟ نزدیک بود بمیریم.

کنترل خودش رو از دست داد و با شدت به فرمون کوبید که قلبم اومد تو دهنم، داد زد:

-مگه کور بودی که ندیدی اون بچه دوید تو خیابون دنبال توپ لعنتیش؟ اهان شما داشتی با دوست پسرت حرف می‌زدی متوجه نشدی.

بهت زده چند بار پلک زدم.

چ...چی دوست پسرم؟...متین؟!

وای خدا زیاده روی کردم، بچه دوید تو خیابون؟

با فکر به اینکه ممکن بود چه اتفاقی بیفته مو به تنم سیخ شد، دستم رو روی قلبم گذاشتم و با شدت نفسم رو فوت کردم، سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

رادوین هم دیگه حرفی نزد و حرکت کرد...

موقع پیاده شدن خم شدم و گوشیم رو که حالا خاموش شده بود رو برداشتم.

چیزی که آزارم می‌داد این بود که رادوین حتی تو صورتم هم نگاه نکرد و گازش و گرفت و رفت.

بفرما سامیلا بازم گند زدی حسابی آه!

حالا چرا من از این رفتار رادوین ناراحت شدم؟

گیج و خسته زنگ در و زدم که نفهمیدم کی در و باز کرد.

سرم پایین بود و در خونه رو باز کردم و وارد شدم که یه چیزی محکم خورد تو سرم که یه لحظه یادم رفت کی‌ام و چی‌ام؟

-دختره‌ی نفهم... رفتی بدون اطلاع من پلیس مخفی شدی؟

داشتم سرم رو ماساژ می‌دادم که صدای مامان اومد:

-وای آقاجون چرا زدی تو سر بچم؟

با بهت به آقاجون که عصا به دست جلوم ایستاده بود نگاه کردم، آخ که من می‌میرم واسه لپ‌های چروکش.

-تو ساکت مهناز... من دارم با این نفهم می‌حرفم.

با خنده گفتم:

-آقاجون من نفهمم؟

عصاش رو تو هوا تگون داد و گفت:

- نه پس جیگر گوشم که نفهم نیست نفهمه (یه پرانتز باز کنم و بگم که آقاجونم به رادوین می‌گه جیگر گوشه چون اولین نوه‌ی پس‌ریش هست).

با شنیدن اسم رادوین لب و لوچه‌ام آویزون شد.

زیر لب گفتم:

-والا نه که اون نفهم هست بلکه گودزیلا هم هست.

کاش زبونم لال می شد این زر و نمی زدم، دوباره عصای آقاجون بود که خورد به سرم، پیرمرد هشتاد ساله چقدر گوشش تیزه!

-خفه دختر...برو برای آقاجونت چایی بیار بعد بشین بگو چرا پلیس شدی؟

با خنده گفتم:

- چشم آقاجون.

دوباره عصاش رو برد بالا که مثل جت جیم زدم تو آشپزخونه تا چایی بذارم.

آقاجون علی رضا جهان خان...پدر پدرم بود که بزرگ خاندان جهان می شد، و خیلی هم پسر دوست بود صاحب دو تا پسر که همین عمو امین و بابام رامین و یه دختر به اسم ریحانه بود که عمه ریحانه دوتا پسر داشت.

کلا تنها نوهی دختر بنده بودم، اولین نوهی پسری هم رادوین بود که برای آقاجون خیلی زیاد عزیز بود همیشه می گفت رادوین منو یاد جوونی های خودم می ندازه.

مادر جون هم چند سالی هست که فوت کرده...آقا جون خیلی عاشقش بود اما تونسست خودش رو جمع و جور کنه.

آقاجون خیلی شیطون و دست بزن هم زیاد داشت.

همیشه با اون عصای چوبی معروفش منو و پسر عمه هام رو می زنه...غیر از رادوین و سامیار رو.

-پس چایی من چی شد دختر؟

سریع رفتم سمت قوری و گفتم:

-اومدم آقا جون.

نگاه کن چه گیری افتادم که با مانتو دارم چایی می ذارم.

مثل همیشه یه فنجون چای کم رنگ واسه آقاجون ریختم و از آشپزخونه بیرون رفتم و وارد هال شدم.

با اون عینک گرد و ته استکانی چشماش حسابی گنده و گرد شده بود، به زور جلوی خودم رو گرفتم که نخندم...وگرنه آقاجون عصاش رو تو حلقم فرو می‌کرد.

خم شدم و چایی رو به آقاجون دادم که اونم مثل همیشه داغ داغ هورت کشید...من مونده‌ام تا الان چطوری زبون و روده و معده‌اش سالم مونده، یه بار من رفتم امتحان کنم تا یک هفته معده‌ام و گلویم سوزش داشت بخدا....

- سامیلا بیدارشو، مگه نمی‌خوای بری مدرسه؟

با بی‌حالی دمر شدم و نالیدم:

- مامان تو رو خدا.

پتو رو از روم کنار زد و گفت:

- بلندشو دخترهی زِر زرو...مدرسه نری و درس نخونی زود شوهرت می‌دم بری کلفتی‌ها.

تو نیم صدم ثانیه چشمام قد هندوانه شد، مثل چی از جام پریدم و کش دار گفتم:

- عه مامان؟

یه چشمک بهم زد و از اتاق خارج شد.

با حرص از روی تخت بلند شدم که بدنم تیر کشید، به لطف آقاجون و اون عصای افسانه‌ایش بدنم حسابی کوفته شده بود.

از یه طرف بخاطر اینکه نتونسته بودم درمورد فیروزی از متین اطلاعات کسب کنم عصبی بودم.

چون دیشب گوشیم رو پیدا نمی‌کردم، وقتی هم که آقاجون از روی مبل بلند شد و بره دیدم  
گوشی بیچاره‌ام زیر نشیمنگاهش... بخاطر همین دیگه هم روشن نشد... آی خدا!  
بعد از رفتن به دستشویی و کارهای مربوطه تند تند فرم مدرسه‌ام رو پوشیدم و رفتم طبقه‌ی  
پایین...

- مامان ساعت چنده؟

صداش از توی آشپزخونه اومد:

- یه ربع به هفت.

با عجله رفتم توی آشپزخونه و گفتم:

- اوه اوه پس حسابی دیرم شده.

رفتم سمت میز و یه تیکه نون برداشتم و کلی مربا و پنیر روش ریختم و چیوندم تو دهنم.

- آروم دختر خفه شدی... مگه از قحطی اومدی؟!

تند تند دستم رو توی هوا تکون دادم و لقمه‌ی بزرگم و جویدم، لیوان آب پرتقال رو برداشتم و سر  
کشیدم که تو گلوم پرید که به سرفه افتادم.

مامان هم سری از روی تاسف تکون داد و زیر لب غرغری کرد.

یکم بهتر شدم و بقیه‌اش رو سر کشیدم، دوباره دستی تکون دادم و گفتم:

- دستت مرسی مامان... من رفتم بای.

- کجا دختر؟! این مثلا شد صبحونه؟

با عجله رفتم سمت در و کیفم و روی دوشم تنظیم کردم و گفتم:

- آخه دیرم شده.

صدای غرغر مامان رو می‌شنیدم اما توجه‌ای نکردم.

بعد پوشیدن کفشم از خونه زدم بیرون.

یه جورایی استرس داشتم... یه استرس همراه با یه ترس عجیب!

که من گذاشتم به حساب اون اتفاقی که آخرین بار توی مدرسه برام افتاد، باید خودم رو برای سیل سوال‌های آیدا و عارفه آماده کنم.

شاید بتونم حریف متین و رادوین یا تا حدودی آقاجون بشم... اما عمرا بتونم حریف آیدا و عارفه بشم اوف!...

وارد کلاس شدم، با این که حس می‌کردم دیرم شده اما جزء اولین کسانی از کلاس خودمون بودم که رسیده بودم.

آیدا تو کلاس بود اما خبری از عارفه نبود، یکم عجیب بود آخه اونا همیشه باهم می‌اومدن.

شونه‌ای بالا انداختم، با فکری که به سرم زد با شیطنت خندیدم و آروم آروم به سمتش رفتم.

دستش رو زیر چونه‌اش گذاشته بود و عمیق توی فکر بود... همین باعث می‌شد که هوس کرم ریزی کنم.

بهش نزدیک شدم با کف دستم محکم زدم به نیمکتش که دستم حسابی درد گرفت.

آیدا جیغ کوتاهی کشید که باعث شد از خنده برم رو ویبره.

وای قیافه‌اش واقعا دیدنی بود، اول یه چند ثانیه با چشمای گرد و گیج نگاهم کرد.

انگار هنوز نفهمیده بود چی شده، اشکم و پاک کردم و گفتم:

-وا... وای آیدا خیلی باحال بود.

با حرص اخمی کرد و پرید یه نیشگون از بازوم گرفت که حتم دارم بچه‌ی نداشتم سقط شد... آیی پدر خر چه زوری داره!

- درد و مرض سامیلا...ترسیدم حیوون.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- اما خیلی کیف داد...آیی دستم.

آیدا بی حوصله پوفی کشید و نشست سر جاش، متعجب بهش نگاه کردم.

چش شده؟

سابقه نداشت بدون جواب بی خیالم بشه!

با احتیاط کنارش نشستم و گفتم:

- چته؟

اصلا توجه‌ای به حرفم نکرد متعجب اسمش رو صدا کردم که با خشونت برگشت طرفم و گفت:

- هان چیه؟! می‌خوای بدونی چمه؟

اصلا خودت چته؟ سامیلا تو یه مدتی هست که یه چیزی می‌دونی اما به ما نمی‌گی...خیلی وقته که دیگه با ما درد و دل نمی‌کنی، اول تو عجیب شدی بعد الهام بیمارستان رفت بعد عارفه اخلاقی عجیب شد... "با فریاد ادامه داد" شما ها چتون شد؟

بهت زده بهش خیره بودم، همون سه چهار نفری که تو کلاس نشسته بودن ساکت به ما خیره شده بودن.

چند بار پلک زدم و لب زدم:

- آیدا من...من...

- هه تو چی؟

نمی‌تونستم چیزی بهش بگم، آخه بگم که چی؟

که بترسه... ناراحت بشه... عصبی بشه!

نه من نمی‌تونستم بهش بگم... از طرف دیگه من به رادوین قول داده بودم.

سرم رو انداختم پایین که دوباره پوزخند زد و زیر لب گفت:

- می‌دونستم که یه چیزیت هست... اما خبر نداشتم این قدر برات غریبه شده باشم.

خواستم حرفی بزنم که سریع از کلاس خارج شد.

کلافه سرم رو روی نیمکت گذاشتم، دوستانم از من دور شده بودن من... نتونستم کاری بکنم.

بی‌توجه به سر و صدای دخترای تو حیاط، به دیوار تکیه داده بودم و با چشم دنبال آیدا می‌گشتم، عارفه که امروز غایب بود... نمی‌دوستم دلیلش چیه!

می‌خواستم از آیدا سوال کنم اما مثل همیشه که باهام قهر می‌کرد غییش زده بود.

با فکر به اینکه ممکنه توی کلاس باشه به سمت سالن حرکت کردم.

خواستم در کلاس رو باز کنم که در باز شد.

با تعجب به دختر رو به روم نگاه کردم، فرم دبیرستان تنش بود...

با شک گفتم:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

دستپاچه شد و این پا و اون پا کرد، با کمی مکث گفت:

- خب... خانوم جلالی گفت که چک کنم ببینم کسی تو کلاس‌ها نباشه آخه زنگ تفریح.

بی‌خیال آهانی گفتم... پس آیدا توی کلاس نبود.

- باشه پس فعلا.

نگاه عجیبی بهم انداخت که معنی‌ش رو نفهمیدم.

شونه‌ای بالا انداختم و از سالن خارج شدم.

عصبی پوفی کشیدم و به آیدا نگاه کردم، بدون توجه به من سمت دروازه رفت، زنگ خورده بود و همه شاد و شنگول داشتن برمی‌گشتن خونه... فقط منو آیدا بودیم که برای اولین بار از هم فاصله گرفته بودیم.

بند کیفم رو محکم توی دستم فشردم و با سری پایین از مدرسه خارج شدم.

همون لحظه بود که یک ماشین پلیس وارد کوچه‌ی مدرسه شد.

همه‌مون خشکمون زد... باز چه خبر شده؟!

اولین کسی که از ماشین پیدا شد رادوین بود.

«راوی»

هنوز توی شوک بود... نمی‌تونست باور کنه، اصلا باور نمی‌کرد، می‌دونست حقیقت نداره.

فقط از این واهمه داشت که بقیه باور کنند و سامیلا رو...

با توقف ماشین به خودش اومد، برای اولین بار دیگه اون اقتدار و ابهت همیشه رو نداشت.

- قربان طبق مشخصاتی که برای ما ارسال کردن اون دختر کیف قرمز و یه جفت کتونی قرمز داره می‌شه گفت که... که این مشخصات کاملاً شبیه به دختر عموی شماست... اما ما تا مطمئن نشیم حتما کاری انجام نخواهیم داد قربان، باور کنید.

عصبی دستش رو مشت کرد، این حرفایی که ستوان محبی زد براش مهم نبود.

از ماشین پیاده شد، تازه مدرسه تعطیل شده بود و نیازی نبود که دنبال سامیلا بگرده چون اون درست رو به روش بود.

نگاه آبی رنگش پر از سوال و تعجب بود، چطور می‌تونست سامیلا رو مقصر بدونه؟! نگاه سنگین خیلی از دخترا رو حس می‌کرد اما توجه‌ای نکرد، با ذهنی درگیر به سمت سامیلا رفت. ستوان محبی همراه با یک پلیس زن همراهش بودن. جلوی سامیلا ایستاد که اون با تعجب گفت:

- س... سلام رادوین... چیزی شده؟

جواب نداد، هنوز تو شوک بود و نمی‌تونست حرفی بزنه، گیج و عصبی به موهای چنگ زد. می‌دید که سامیلا با نگاه پر از سوال و گیج به محبی و اون پلیس زن نگاه می‌کنه... نمی‌تونست باشه، سامیلا مجرم نبود... آخه یه دختر پانزده ساله؟! دختر عموش؟! چطور ممکنه؟

محبی که مکث رادوین رو دید پیش قدم شد و گفت:

- سلام خانوم جهان... لطفا کیفتون رو به من بدید.

«سامیلا»

با تعجب نگاه غرق رادوین بود که یه درد خاصی رو توی چشماش می‌دیدم، مگه چی شده؟ اون مردی که همراه رادوین بود کمی به من نزدیک‌تر شد و با حرفی که زد بیشتر تعجب کردم.



اصلا نمی‌دونستم چه خبر شده... اینا چی دارن می‌گن؟!

اون زن به طرفم اومد و کیفم رو از من گرفت، اما نتونستم عکس‌العملی نشون بدم.

گیج بودم... متعجب بودم، چرا متین رنگش پریده بود؟

چرا با خواهش به رادوین نگاه می‌کرد؟

چرا رادوین ساکت بود؟... چرا تو چشمات غوغا بود؟

اون زن زیپ کیفم رو باز کرد، همه جا رو سکوت گرفته بود.

قلبم تند می‌زد و دلم واسه اولین بار شور می‌زد... یه دلشوره‌ی خیلی عجیب!

نگاهم میخ اون زن بود که به سمت اون پلیس رفت و یه چیزی گفت، اون مرد به محتویات داخل کیفم نگاه کرد و دستش رو داخل کیفم کرد.

با چیزی که از کیفم بیرون آورد نفسم رفت...

اون... اون بسته‌ی آدامس... خدایا!

متین رو زمین زانو زد... اون زن به سمتم اومد و بازوم رو گرفت، یه قطره اشک از چشمم چکید.

با حرفی که اون زن گفت نابود شدم:

- خانوم سامیلا جهان شما به جرم حمل مواد مخدر بازداشت هستید.

به سمت رادوین نگاه کردم... سرخ شده بود و به زمین نگاه می‌کرد.

جمله‌ی اون زن تو سرم چرخ می‌خورد و من اشک می‌ریختم... اشک می‌ریختم و همه‌ی دخترا تو گوشم بود.

اون زن منو به سمت ماشین هول داد و گفت:

- شما باید با من بیاید.

بی‌جون یه قدم عقب رفتم و گفتم:

- را...راد...رادوین یه کاری کن من...من کاری نکردم من....متین.

به سمت متین نگاه کردم که بلند شده بود و تند تند داشت با اون یکی پلیس حرف می‌زد.

دوباره با عجز به رادوین نگاه کردم

با دردمندی سرش رو انداخت پایین، اون زن منو به زور سوار ماشین کرد.

خدایا من مجرم نیستم...وای آبروم پیش همه ی دوستانم و همکلاسی‌هام رفت.

وای آیدا...منو دید؟

خدایا مامانم....بابام اونا چه فکری می‌کنن؟

سرم رو پایین انداخته بودم و اشک می‌ریختم که متین سرش رو از شیشه در ماشین داخل آورد و گفت:

- نگران نباش سامیلا...من می‌دونم بی‌گناهی قول می‌دم زود بی‌گناهی رو ثابت کنم باشه؟

با ناراحتی بهش زل زدم، از پشت پرده‌ی اشکم تار می‌دیدمش، اون پلیس مرد به زور متین رو از ماشین دور کرد و سوار شد.

اون زن هم کنار من نشست، منتظر موندم رادوین هم سوار بشه...رادوینی که با پای خودش برای بردن من اومد و هیچ کاری نکرد..هیچ کار!

اون...اون خوب می‌دونست که من بی‌گناهم پس چطور این اجازه رو داد؟!!

تو یه لحظه عصبی شدم و تند تند اشک‌هام رو پاک کردم...

«راوی»

متین با کلافگی یک قدم به عقب برداشت و به دور شدن اون ماشین پلیس زل زد...اون سامیلا رو با خودشون بردن، دختری که خوب می‌دونست بی‌گناهه!

چنگی به موهاش زد و با غضب به رادوین زل زد، چرا هیچ کار نکرد؟  
چرا چیزی نگفت؟

سریع رفت سمتش و با دستش به شونه‌اش ضربه زد و غرید:

- دیدی بردنش و هیچ کار نکردی؟ تو...تو مگه نمی‌دونستی بی‌گناهه؟  
رادوین محکم چشم رو هم گذاشت و لب زد:

- آرام باش.

متین داد زد:

- چطوری آرام باشم هان؟ مگه می‌شه؟!

این دفعه رادوین هم فریاد زد:

- بدون مدرک نمی‌تونیم کاری کنیم لعنتی.

با نفس نفس و چشمایی که قرمز شده بود گفت:

- اون کسی که این پاپوش رو برای سامیلا درست کرده رو پیدا می‌کنم حالا ببین.

هر دو پر از خشم و حرص به هم دیگه نگاه کردن.

دور و برشون حسابی شلوغ بود.

متین پوفی کشید و آرام گفت:

- بسه بیا بریم.

هر دو بدون توجه به کسی سوار ماشین شدن.

متین ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد...چشمای اشکی سامیلا یه لحظه هم از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت...دلش به درد اومده بود.

رادوین اما هر لحظه نگاه پر از خواهش سامیلا دست از سرش بر نمی‌داشت...از خودش عصبی بود که نتونست کاری بکنه...

«سامیلا»

از وقتی که وارد اداره‌ی پلیس شده بودیم بهم دستبند زده بودن و مجبور بودم دنبال اون زن که فهمیده بودم فامیلیش اسکندری هست برم.

تازه اون موقع بود که ترس اومده بود سراغم...منی که همیشه از پاسگاه و پلیس و این چیزا خوشم میومد الان دیگه حسابی بدم اومده بود.

من بعضی موقع‌ها همراه رادوین به اینجا اومده بودم و تقریباً همه منو می‌شناختن حالا که منو با دستای دستبند زده دیدن با خودشون چه فکری می‌کنن؟!

- سامیلا عزیزم!

با شوق سرم رو بالا گرفتم و به عمو امین نگاه کردم.

دوباره بغض به گلوم چنگ زد، خواستم سمتش برم که اسکندری جلوم رو گرفت.

عمو بهش اشاره کرد که ولم کنه، همین که دستم رو ول کرد به سمت عمو پر کشیدم.

دستش رو برام باز کرد و من فرو رفتم تو آغوش گرمش، با صدای لرزون گفتم:

- ع...عمو!

- جانم عزیز دل عمو؟

سرم رو بالا گرفت و با گریه گفتم:

- عمو بخدا من بی گناهم... نمی دونم چطوری اون آدامس مخدری تو کیفم بود باور کن.

ناراحت سرم رو نوازش کرد و گفت:

- می دونم عمو، برات پاپوش درست کردن قول می دم ثابت کنم.

بهت زده بهش نگاه کردم که اسکندری دستم رو گرفت و منو از عمو جدا کرد، رو به عمو گفت:

- شرمنده سرهنگ، من باید ایشون رو با خودم ببرم.

عمو ناراحت سرش رو تگون داد و غمگین به من نگاه کرد.

برای آخرین بار بهش نگاه کردم و با بغض اشکام رو پاک کردم.

خدایا خودت کمک کن!

سرم رو پایین انداختم و دنبال اسکندری رفتم.

وارد یه اتاق شدیم که بی شباهت به اتاق رادوین نبود، دیوار های خاکستری و یه پنجره که با پرده‌ی حریر پوشیده شده بود، یه میز بزرگ و با صندلی‌های چرم اداری با یه قفسه پر از پوشه، همین!

کسی تو اتاق نبود.

- فعلا اینجا بشین تا سرهنگ بیاد.

سری تگون دادم و آرام به سمت یکی از صندلی‌ها رفتم و نشستم، اونم کنار دیوار ایستاده بود.

منظورش از سرهنگ عمو بود یا یه سرهنگ دیگه؟

پوفی کشیدم و ناراحت به دستبندی که دور دستم بسته بودن نگاه کردم.

بخاطر یه پرونده بین کارم به کجا کشیده شد، همش... همش تقصیر رادوین شد.

دلخور چشمام رو بستم و آهی کشیدم!

همه‌ی اتفاقات این چند وقت جلوی چشمم رژه می‌رفت، چشمای مشکی رنگِ سردش از خاطرم بیرون نمی‌رفت.

بدجوری دلم رو شکسته بود، توقع نداشتم اینطوری وقتی داشتن منو میاوردن سکوت کنه.

با صدای باز شدن در از فکر خارج شدم.

به سمت در نگاه کردم که مرد اخمویی که همسن و سال عمو می‌زد داخل شد، اسکندری به محض دیدنش احترام نظامی گذاشت.

پس حتما این همون سرهنگ هست!

بی‌اختیار به احترامش بلند شدم.

یه نگاه به من انداخت و به اسکندری گفت:

- می‌توتی بری.

اسکندری دوباره احترام گذاشت و رفت، آب دهنم رو با ترس قورت دادم.

همش فکر می‌کردم اخم رادوین ترسناکه، اما با دیدن این مرد باز صد رحمت به رادوین!

بدون توجه به من پشت صندلیش نشست و گفت:

- بشین.

آروم نشستم سرجام، کمی با تفکر نگاهم کرد و گفت:

- تو سامیلا جهان برادر زاده‌ی سرهنگ امین جهان هستی؟

آروم سرم رو به معنی تایید تکون دادم.

- کم و بیش چیزایی از تو شنیدم، این‌که سروان جهان داره با کمک تو این پرونده‌ای که به عهده گرفته رو حل می‌کنه.

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم، بعد کمی مکث با جدیت گفتم:

- از اول با این موضوع مخالف بودم...رادوین نباید برای حل این پرونده از یه دختر بچه کمک می‌گرفت.

بی‌اختیار اخمی کردم...حق با سرهنگ بود اما باز هم...بههم کمی برخورد.

با حرف بعدیش شوکه شدم.

- درسته که کمک زیادی برای حل این پرونده داشت...اما من بارها به رادوین تذکر دادم که اون باندی که پشت این ماجرا هست تو رو به زودی شناسایی می‌کنه، بهش گفتم ممکنه بهت صدمه بزنن اما(خنده‌ی کوتاهی کرد)رادوین یک پلیس مغرور و شایسته است، اون فکر می‌کرد می‌تونه ازت مراقبت کنه اما این پلیس مغرور اینبار اشتباه کرد.

دوباره مکث کرد و گفتم:

- تقریباً همه‌ی ما یه جورایی می‌دونیم برای تو پاپوش درست کردن اما باز هم بدون داشتن مدرکی که بی‌گناهی تو رو ثابت کنه ما نمی‌تونیم آزادت کنیم...اما می‌تونم به حرفات گوش بدم هر چی می‌دونی بگو این که امروز چیکار کردی؟

کسی رو دیدی که سمت کیفیت بره؟

مورد مشکوکی دیدی؟

با شنیدن حرفای این مرد کمی آرام شدم، خوشحال بودم که کامل منو مجرم نمی‌دونستن.

لب خشکم رو تر کردم و سعی کردم اتفاقات امروز رو بخاطر بیارم.

تمام اتفاقات امروز رو تعریف کردم، حتی دعوا با بهترین دوستم...و اون دختری که دم در کلاس دیده بودم.

سرهنگ اخم کرده بود و با جدیت به حرفام گوش می‌داد، هر از چند گاهی تو کاغذی که دستش بود چیزی می‌نوشت.

حرفام که تموم شد سرم رو پایین انداختم، خسته شده بودم از بس نشسته بودم، با\*سنم خواب رفته بود.

وقتی دید سکوت کردم سری تگون داد و گفت:

- من از بین گفته‌ها ت چند نکته‌ی کلیدی پیدا کردم که ممکنه به ثابت کردن بی‌گناهی ت کمک کنه اما زیاد مطمئن نیستم... در این مورد باید با سرهنگ جهان و سروان جهان صحبت کنم.

با امید سرم رو بالا گرفتم، همین امید کوچولو باعث شد کلی انرژی بگیرم.

در زده شد و اسکندری وارد شد.

بعد از گذاشتن احترام گفت:

- قربان خانوادہ‌ی خانوم جهان اومدن چی بهشون بگم؟

با شنیدن این حرف ضربان قلبم بالا رفت و با هیجان و خواهش به سرهنگ نگاه کردم.

نیم نگاهی به چشمای پر از خواهشم انداخت و لبخند کوچیکی زد.

آروم گفت:

- بگین بیاین داخل.

نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی به سمت در نگاه کردم...

حس کسایی رو دارم که تو یه محیط غریب و ترسناک عزیزام اومدن نجاتم بدن... فکر کنم باز خل شدم(بودی)

اسکندری چشمی گفت و بیرون رفت، ایندفعه در با سر و صدا باز شد و مامان با چشمای اشکی داخل شد.

با چونه‌ی لرزون یه نگاه به اتاق انداخت و همین که نگاهش روی من افتاد محکم زد زیر گریه!

تند اومد سمتم و با صدای لرزون گفت:

- الهی مامان فدات بشه نبینه تو اینجایی عزیزکم!

همین که منو کشید توی آغوشش آرامش اومد سراغم...آرامشی همراه با یه بغض مسخره، اما سعی کردم قورتش بدم نمی‌خواستم مامان ناراحت بشه.

مامان تند تند به فرق سرم بوسه می‌زد و قربون صدقه‌ام می‌رفت، با صدای دورگه که بخاطر بغض بود گفتم:

- ما...مامان!

- جانم عزیز دل مامان!

تو چشمات نگاه کردم...نتونستم جلوی یه قطره اشکم رو بگیرم و روی گونه‌ام چکید! با نهایت مظلومیت گفتم:

- ما...مامان بخدا من...من بی‌گناهم!

گریه مامان شدیدتر شد و محکم‌تر بغلم کرد.

- می‌دونم گلم...همه‌ی ما می‌دونیم حتی بابات، مگه می‌شه به تو شک کنیم دخترم؟!

نفس راحتی کشیدم، خدا رو شکر خانواده‌ام باورم دارن.

- مامان الان بابا کجاست؟

اشکاش رو پاک کرد و با لبخند محزونی گفت:

- رفته با امین حرف بزنه.

همون لحظه مامان سرش رو بالا گرفت و با دیدن سرهنگ جا خورد...ای داد هردومون فراموش کرده بودیم سرهنگ تو این اتاق.

چقدرم که صحنه هندی دید...هیعی!

قیافه مامان خیلی خنده دار شده بود از یه طرف چشماش گرد شده بود از یه طرف صورتش سرخ!  
- ش...شرمنده یه لحظه فراموش کردم شما هم اینجا تشریف دارید.

سرهنگ سری تکون داد و مهربون گفت:

- دشمن تون شرمنده این چه حرفیه، من تنهاتون می‌ذارم.

هر دومون تشکری کردیم که سرهنگ از اتاق بیرون رفت.

با عجله رو به مامان گفتم:

- راستی مامان سامیار کجاست؟

- کجا می‌خواهی باشه بردیمش خونه آقاجون.

با شنیدن این حرف درجا زرد کردم، با بیچارگی گفتم:

- ن..نکنه به آقاجون...گفتین؟

مامان لب گزید و گفت:

- نه بابات گفت چیزی نگیم، بابات هم نمی‌گفت من چیزی نمی‌گفتم نگران نباش.

با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم...آخیش!

حاضرمنو به ده سال حبس محکوم کنن تا این که آقاجون با خبر بشه...زنده زنده مفقودالاثرم می‌کرد

از بغل مامان بیرون اومدم که گفت:

- سامیلا چرا این اتفاق افتاد؟ چرا تو رو دستگیر کردن؟

با کلافگی چنگی به مقنعه‌ام زدم و گفتم:

- نمی‌دونم مامان...خودمم گیجم بخدا، نمی‌دونم اون آدامس مخدری از کجا تو کیفم پیدا شد.

مامان خواست حرفی بزنه که در آروم باز شد.

با دیدن بابا دلم دوباره آشوب شد...یه جورایی خجالت می‌کشیدم تو چشماش نگاه کنم، شرمم می‌شد!

اما بابا، مثل همیشه با محبت بغلم کرد و گفت:

- نبینم دخترم شرمنده باشه، تو هیچ کاری نکردی پس نگران نباش.

با لبخند بیشتر تو آغوش گرمش فرو رفتم و گفتم:

- ممنونم بابا!

از تو بغلش بیرون اومدم که جدی گفت:

- با امین حرف زدم، گفت که چون سامیلا با پلیس برای حل اون پرونده همکاری می‌کرده به احتمال نود و پنج درصد براش پاپوش درست کردن که این رو همه می‌دونن برای همین بعد یه سری کارای اداری پلیسی می‌تونیم بریم خونه.

منو مامان با خوشحالی به هم دیگه نگاه کردیم که با حرف بابا لبخندم پر کشید.

- اما...اما قرار بر این شد که تا تموم شدن این پرونده حبس خونگی بشی زیر نظر پلیس.

چشمام رو محکم روی هم بستم و روی مبل ولو شدم.

حبس خونگی؟ باورم نمی‌شد...وای خدا!

- چی میگی رامین؟! پس مدرسه‌اش چی؟

بابا آهی کشید و گفت:

- چی بگم مهناز، مدرسه به هیچ عنوان اجازه نداره بره خودت می‌دونی محل اصلی پخش اون مواد مدرسه است.

مامان دوباره زد زیر گریه...هنوز توی بهت بودم.

منی که یک دقیقه هم تو خونه بند نبودم، حالا چطوری تا پایان اون پرونده تو خونه بمونم؟!

گیریم که اون پرونده‌ی کوفتی تا یک ساله دیگه حل نشد، اونوقت چی؟

چند تقه به در خورد و باز شد، فکر کردم سرهنگ وارد شده.

اما همین که سرم رو بالا گرفتم با دیدن رادوین عصبی اخمام تو هم رفت.

نمی‌دونم چه دردی به جونم افتاده بود که حس می‌کردم هر بلایی که امروز سرم اومده تقصیر رادوینِ اون...اون اصلا از من دفاع نکرد، همین حرصم رو در می‌آورد.

با اخم ازش رو گرفتم اما صداش رو شنیدم...چقدر صداش خسته به نظر می‌رسید!

- سلام عمو.

بابا بعد از مکثی گفت:

- سلام.

مامان که کلا تحویلش نگرفت...جلل خالق پس این حس رو هم مامان داره.

زیر چشمی به رادوین نگاه کردم، اما همین که دیدم چشمش به منه سریع نگاهم رو ازش گرفتم.

پوف بلندی کشید و با لحن آرومی گفت:

- من...من تموم کارای سامیلا رو انجام می‌دم، تا یکی دو ساعت دیگه می‌تونه برگرده خونه.

پوزخندی زدم، بابا هم معمولی گفت:

- ممنون.

مامان هم فقط سری تکون داد، از رفتار مامان و بابا در عجب بودم، مامان که قبلا عاشق رادوین بود...بابا هم که رادوین رو روی سرش می‌داشت اما الان!!...

رادوین کمی این پا و اون پا کرد، نمی‌دونم منتظر چی بود.

وقتی دید کسی بهش محل نمیده آروم با یه خداحافظی گذاشت و رفت.

با رفتنش دلم هری ریخت پایین، نمی‌دونم چم شده بود!

حس می‌کردم دلم براش سوخته!

آخه چه مرگم شده بود که دم دقیقه یه حسی داشتم؟

کلافه به بابا نگاه کردم که گفت:

- شماها اینجا منتظر بمونید تا من برم یه صحبتی هم با سرهنگ محمدی داشته باشم.

سرهنگ محمدی؟

اون دیگه کی بود؟ حتما همون سرهنگی بود که با من حرف زد.

اوف بیخیال... دوباره با یادآوری این که قراره حبس خونگی بشم دلم خون شد، وای خدا من تو خونه کپک می‌زنم.

امتحانات ترم اول رو چیکار کنم؟!

تازه به عمق فاجعه پی برده بودم، کاش اصلا قبول نمی‌کردم به رادوین کمک کنم، وای نه اینطوری که ممکن بود وضع بدتر بشه.

چهره‌ی تینا و الهام مقابل چشم‌ام نقش بست، آه بلندی کشیدم... واقعا آخر سنگدلی بود که اگه بیخیال از این پرونده می‌گذشتم، اگر هم حبس خونگی بشم... متین و رادوین هستن که برای حل اون پرونده و ثابت کردن بی‌گناهی من تلاش کنن... نباید ناامید بشم!....

بالاخره بعد سه ساعت طاقت فرسا توی اداره‌ی پلیس، اجازه دادن برم خونه اما با شرط‌ها و شروط‌هایی، مهم‌ترینش هم بیرون نرفتن از خونه یا همون حبس خونگی بود.

چقدر وقتی این حرفا رو بهم می‌زدن و ازم اثر انگشت گرفتن بغضم گرفته بود،  
اما بازم تحمل کردم.

موقع خارج شدن از اونجا داشتم بال درمی‌آوردم، مامان همه‌اش با لبخند نگاهم می‌کرد و زیر لب  
شکر می‌گفت، بابا جلوتر رفته بود ماشین رو روشن کنه.

رادوین و عمو و متین هم داشتن همراه ما می‌اومدن بیرون، قبل از این که سوار ماشین بشم  
متین بهم نزدیک‌تر شد و با لحن شوخی گفت:

- درسته که تو خونه نشین شدی...اما من قول می‌دم بهت سر بزنم تا دلت برام تنگ نشه.

با حرص و خنده مشتی به بازوش زدم که با یادآوری چیزی گفتم:

- راستی متین...یادت نره به الهام سر بزنی باشه؟ خبرش رو به من بده.

متفکر سری تگون داد.

بی‌اختیار نگاهم به رادوین افتاد، نگاهش خیلی سنگین بود و همین‌طور...پر از حرف!

ناراحت سرم رو پایین انداختم و بعد یه خداحافظی سری سری با عمو سوار ماشین شدم.

\*\*\*\*\*

برام خیلی سخت بود...ندیدن دوستانم و همین‌طور الهام، مدرسه نرفتنم...حتی دلم برای قدم زدن  
تو کوچه هم تنگ شده بود!

اما باید تحمل می‌کردم.

مثل این سه روزی که تحمل کردم.

صدای مامان باعث شد از فکر خارج بشم.

- سامیلا بیا مهمون داری.

مهمون؟ اونم من؟

وای یعنی آیدا و عارفه اومدن دیدنم؟!

با خوشحالی نگاه از پنجره که رو به حیاط دید داشت گرفتم و از اتاق خارج شدم و تند تند رفتم طبقه‌ی پایین، اما با دیدن متین که داشت با لبخند مهربونی با مامان حرف می‌زد لبخندم ماسید.

خواستم برم بالا که نگاهش به من افتاد... حس می‌کردم شبیه گوجه پلاسیده شدم.

چون توی خونه بودم خیلی ژولیده پولیده بودم، موهام باز دورم ریخته بود و گره خورده بود.

یه شلوار گشاد پارچه‌ای نارنجی پام بود که چروک شده بود با یه تیشرت صورتی کهنه که مال زمانیه که می‌خوایم خونه تکونی کنیم می‌پوشم.

یعنی گدا سر کوچه هم از من خوشتیپ‌تره، هیع خدا آبروم رفت!

متین اما انگار که منو با لباس سیندرلا دیده، جوری با ذوق سلام کرد که من توش موندم.

چشماش مشکل داره یعنی؟

جلل عجایب! مرسی خدا!

یه لبخند گشاد زدم و رفتم مبل کناریش نشستم.

مامان که داشت با چشمای گرد شده به ظاهر من نگاه می‌کرد، بیخی مامان متین خودیه!

با لبخند رو به متین گفتم:

- سلام خوش اومدی!

با محبت گفت:

- سلام مرسی...خوبی بانو؟

به چشماش نگاه کردم، چقدر آدم می‌تونه مهربون باشه؟

- بد نیستم.

لبخندش کم رنگ‌تر شد و چیزی نگفت، مامان با گفتن این که می‌رم چایی بیارم تنهامون گذاشت.

ابروهام بالا پرید، از مامان بعید بود منو با پسر غریبه تنها بذاره‌ها.

- می‌دونم که واست سخته تو خونه باشی، اما من دارم همه‌ی تلاشم رو برای پیدا کردن مقصر می‌کنم.

گفت تلاش می‌کنم...نگفت که "تلاش می‌کنیم" یعنی رادوین کاری انجام نمی‌ده؟

براش مهم نیست؟ معلومه که براش مهم نیست اگه براش مهم بود یه سری به من می‌زد.

لبخند ناراحتی زدم و گفتم:

- مرسی متین!

کمی به جای نامعلومی نگاه کرد و بعد یک دفعه گفت:

- راستی یادم رفت بهت بگم.

با تعجب گفتم:

- چی رو؟

- این که فیروزی نقشی در پخش اون مواد نداشت.

چشمام گرد شد و ناباور به متین خیره شدم.

- چی؟ یعنی بی‌گناه بود؟

با دست پشت سرش رو خاروند و پوف کشداری کشید و گفت:

- نمی‌دونم چه جوری بگم...خب گوش کن سامیلا، فیروزی نقشی تو پخش اون آدامس مخدری نداشت اما یه جرم دیگه انجام داده بود.

بی‌طاقت گفتم:

- چه جرمی؟

دعا دعا می‌کردم که مثل تو فیلم‌ها لحظه‌ی حساس مامان سر نرسه...متین با فک منقبض شده به زمین نگاه کرد، اولین بار بود که متین رو این‌قدر عصبی می‌دیدم.

مگه چی شده؟

با صدای ضعیفی گفت:

- اون...اون به...به آزار جن\*سی...یکی، دو نفر از دخترا...اعتراف کرد.

خشک شدم و حس کردم گردش خون تو رگام برای یه لحظه متوقف شد...وای خدایا...وای!

سرم رو تو دستام گرفتم که متین با عجله گفت

- نگران نباش سامیلا، اون به سزای اعمالش می‌رسه...ما اسم اون دو دختر رو می‌دونیم، اونا از ترس آبرو یا از شوک و خجالت و هر چیز دیگه‌ای که اسمش رو می‌ذاری حرفی نزدن اما ما به اونا کمک می‌کنیم، مهم اینه که ما فهمیدیم اون چه جور آدمی و خدا رو شکر که این مسئله‌ی مواد باعث شد ما اون رو شناسایی کنیم.

به زور بغضم رو قورت دادم و با چشمای اشکی به متین نگاه کردم که با اطمینان چشماش رو بست.

با ورود مامان به سالن، سریع اشکام رو پاک کردم و متین هم سریع خودش رو جمع و جور کرد.

مامان از همه جا بی‌خبر با متین می‌گفت و می‌خندید، با اون مشغله‌ی ذهنی‌ای که داشتم نمی‌تونستم به این دقت کنم که مامان چه توجه خاصی به متین داره.

حتی تصور این که آقای فیروزی چه کارایی کرده باعث می‌شد تنم بلرزه...

بیچاره اون دوتا دختر، جرات نداشتم از متین بپرسم اونا کی‌آن، فکر نکنم که بهم بگه.

من همیشه از اخبار و مجازی شنیده بودم که افرادِ نزدیک دست به کودک آزاری و آزار جنسی می‌زنن، اصلا فکرش رو نمی‌کردم که تو مدرسه‌ی خودم...

بهش فکر نکن سامیلا، دیگه تموم شد!

حالا که آقای فیروزی نقشی تو پخش اون آدامس مخدری نداشت، پس کار کی می‌تونه باشه؟

اون قدر تو خودم بودم که نفهمیدم متین کی بلند شد تا بره.

تا دم در باهاش رفتم که با لبخند گفت:

- یه چند لحظه منتظرم بمون تا بیام.

با تعجب باشه‌ای گفتم، اونم از در بیرون رفت و از خونه خارج شد.

منتظر به در تکیه داده بودم و داشتم با نوک کفشم به سنگ‌های جلوی پام ضربه می‌زدم که متین برگشت، بهش نگاه کردم که دیدم یه لپ تاب دستش، به چهره‌ی متعجبم نگاهی انداخت و تک خندی کرد و گفت:

- این لپ تاب مال منه‌ها نیاوردم واسه خودت...

سرش رو پایین انداخت و با لحن آرومی ادامه داد:

- می‌دونم چقدر نگران دوستت الهامی برای همین با اجازه‌ی دکتر یه دوربین تو اتاق الهام دقیقا کنار تختش نصب کردم از طریق همین لپ تاب می‌تونی هر وقت بخوای اون رو ببینی. دهنم از تعجب و خوشحالی باز مونده بود، زبونم تو دهنم نمی‌چرخید تا حرفی بزنم.

وای خدا متین قطعا یک فرشته است...شکی ندارم!

با ذوق لپ تاب رو از دستش گرفتم و با صدایی که از شدت خوشحالی می‌لرزید گفتم:

- وا...وای متین نمی‌دونم چی بگم...خیلی خیلی ممنونم!

با یادآوری چیزی جدی گفتم:

- راستی متین، حالا که فیروزی اون کسی که ما دنبالش بودیم نبود...پس باید منتظر بمونیم تا الهام بهوش بیاد تا بگه کی اون آدامس رو بهش داده.

حس کردم با آرامش لبخندی زد و با لحن خاصی که دلم رو لرزوند گفت:

- خوشحالم که دوباره لبخندت رو دیدم عزیزم...چشم حتما مراقبش هستم.

بهت زده سرم رو پایین انداختم و سرخ شدم...قلبم تند می‌زد!

جو اون قدر عجیب و خاص شده بود که حتی متین هم فهمید.

نفسش رو لرزون و کشیده بیرون داد و با یه خداحافظی سری سری رفت.

نمی‌دونم چم شده بود...اما حس خوبی داشتم!

خندیدم و تند تند به سمت اتاقم رفتم، روی تخت نشستم و لپ تاب رو باز کردم با دیدن الهام که هنوز هم بیهوش با خیال راحت چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

خدایا شکر!...

(راوی)

با خستگی سرش رو از روی فرمون برداشت و به بالش پشت صندلی تکیه داد، بی‌روح به مسیر نامعلومی خیره شده بود اما..

ذهنش سفر کرده بود به یه جای دور، کنار یه دختر بچه‌ی شیطون که از دستش دلخور بود!

پوزخندی زد...اما نه از روی تمسخر، بلکه از روی ناراحتی!

با صدای زنگ گوشیش به خودش اومد، بی‌حوصله پوفی کشید و گوشی رو از جیب شلوارش بیرون آورد و بدون توجه به صفحه‌ی گوشی جواب داد:

- الو.

- سلام داداش کجایی؟

مکثی کرد و به دروازه‌ی بزرگ مدرسه نگاه کرد، آروم جواب داد:

- هیچی کاری داشتم اومدم بیرون.

- باشه منم الان بیمارستانم پیش دوست سامیلا.

اخم ظریفی کرد و آروم گفت:

- اونجا چرا؟

- دیروز رفته بودم پیش سامیلا بهم گفت مراقب دوستش باشم که بهوش بیاد، حتما اون به ما می‌گه که کی بهش اون آدامس رو داده.

با فک منقبض شده چشم گرد کرد و آروم گفت:

- خداحافظ متین.

- رادوین گوش کُ...

مشتی به فرمون کوبید و داد زد:

- گفتم خدا حافظ متین.

گوشی رو قطع کرد و پرت کرد سمت صندلی کنارش، چند دفعه با حرص نفس عمیق کشید و پشت سرش رو به بالش صندلی کوبید تا جلوی حرص و عصبانیتش رو بگیره.

اما نتونست تحمل کنه و داد زد:

- منو باش که برای ثابت کردن بی‌گناهی اون دختر دارم شب و روز جلوی در مدرسه کشیک می‌دم تا مثلاً مورد مشکوک ببینم.

دوباره مشتی به فرمون کوبید و بلندتر داد زد:

- اما هیچی که به هیچی... هه تازه خانوم با متین جونش ملاقات هم می‌کنه، این وسط رادوین بیچاره باید سگ دو بزنه.

چشماش رو بست و آه کشداری کشید.

خواست ماشین و روشن کنه و از اونجا بره که دستش روی سویچ ماشین خشک شد.

نمی‌خواست به دلیل کارش فکر کنه... تنها چیزی که براش مهم بود ثابت کردن بی‌گناهی سامیلا بود اونم به هر طریقی... حسش می‌گفت اینجا می‌تونه سر نخ‌ی پیدا کنه.

همه چیز از همین مدرسه‌ی لعنتی شروع شده بود... همه چیز هم همین جا تموم میشه.

"سه روز بعد"

(سامیلا)

گازی به سیب قرمزِ توی دستم زدم و دمر روی تخت دراز کشیدم.

به صفحه‌ی لپ تاب نگاه کردم... بازم همون صحنه‌ی تکراری، الهام بی‌حرکت روی تخت خوابیده بود...

چهار روزه کارم همینه، که بشینم جلوی لپ تاب و الهام رو ببینم، اگه سربازای پشت در که مراقب من بودن، نبودن حتما می‌رفتم پیشش.

باقی مونده‌ی سیب رو توی پیش دستی گذاشتم و پوفی کشیدم، همون لحظه دیدم که یه پرستار به تخت الهام نزدیک شد.

چشمام رو ریز کردم، چقدر چهره‌اش آشنا بود، چرا با ماسک الهام ور می‌ره؟

الهام که خوب نشده نباید ماسکش رو برداشت.

داره چیکار می‌کنه، وای خدا ماسک الهام رو برداشت چرا بیخیال به الهام نگاه می‌کنه؟

صدای هشدار دستگاه‌ها رو شنیدم...

خ...خدایا...وای اون داره...داره الهام رو می‌کشه!!

نه نه نه!...

با ترس و وحشت از تخت پریدم پایین، جوری که تعادلم رو از دست دادم و خوردم زمین، اما مثل دیوونه‌ها بلند شدم و دستگیره‌ی در و چنگ زدم.

با گریه از پله‌ها سرازیر شدم و هق زدم:

- مامان بابا...الهام...کشتش...کشتش مامان.

مامان با وحشت از روی مبل بلند شد و با نگرانی به چهره‌ی آشفته‌ام نگاه کرد.

- چی شده سامیلا؟ چی میگی؟

گریه نمی‌داشت کلمات رو کامل بگم.

- الهام...آه خدا...نه!

پا برهنه تو حیاط می‌دویدم، به سمت در رفتم و یه ضرب بازش کردم.

صدای فریاد مامان رو شنیدم اما اهمیت ندادم، نفسم دیگه بیرون نمی‌اومد.

اشکام مثل بارون از چشمام می‌بارید!

یه دفعه چند نفر بازو هام رو گرفتن و جلوم رو گرفتن.

با عجز به اون سربازای اخمو و عصبی نگاه کردم و با گریه نالیدم:

- تو...تو رو خدا بذارید برم...دوستم...الهام رو دارن می‌کشن خواهش می‌کنم!

اما اونا بدون توجه به التماس‌ها منو به زور وارد حیاط کردن و انداختنم روی زمین...مامان با گریه سرم رو بغل کرد و دلداریم می‌داد.

دیگه تموم شد...تموم شد خدا!

(راوی)

با خستگی به پشت گردنش چنگ زد و کمی مالش داد، زیر لب غر زد:

- خاک تو سرت متین، نشستی رو صندلی انتظار خوابیدی که چی؟ حالا درد بکش که حقته...

پوفی کشید و وارد راهرویی شد که تهش می‌رسید به اتاق الهام... اما با دیدن کلی پرستار و دکتر برای چند لحظه بهت زده خشک شد اما زود به خودش اومد و با دو به سمت اتاق رفت.....

\*\*\*\*\*

نگاهی به ساعت مُچیش انداخت، ساعت هشت صبحِ روز جمعه بود، نزدیک چهار-پنج روزه داره اینجا کشیک می‌ده اما هیچی که به هیچی...

وقتش بود که دیگه از این‌جا بره، همین که سویچ رو لمس کرد یه دختر و دید که با احتیاط داشت به مدرسه نزدیک می‌شد.

ماشینِ اون تو یک زاویه‌ای قرار داشت که زیاد جلب توجه نمی‌کرد... پس می‌تونست با خیال راحت اون رو زیر نظر بگیره.

اون دختر هم‌سن و سال سامیلا می‌زد، با چهره‌ی پر استرسی کنار دیوار ایستاده بود انگار که منتظر کسی بود.

از شدت هیجان چنگی به موهاش زد... یعنی این دختر همون کسی که دنبالشه؟!

چند دقیقه بعد مردی وارد کوچه شد و یه راست به سمت اون دختر رفت...

انگار حدسش درست بود، هر دو زیادی مشکوک بودن... از این فاصله هم معلوم بود که آشفته و عصبی‌ان.

با احتیاط در ماشین رو باز کرد و پیاده شد، بدون این‌که در و ببندد آروم آروم به سمت اونا حرکت کرد.

هر چقدر که نزدیک‌تر می‌شد، دقیق‌تر صداشون رو می‌شنید.

- پس فرزانه کجاست پدرام؟

- من نمی‌دونم قرارمون این بود که وقتی کارش تموم بشه بسته‌ها رو اینجا بپاره.  
رادوین نگاه سری سری ای به جلوی پاش انداخت تا مبادا با قدم بعدیش سر و صدایی ایجاد کنه.  
پشت هر دوشون به رادوین بود و اصلا اون رو نمی‌دیدن.  
رادوین با احتیاط پشت درختی که نزدیک اونها بود مخفی شد تا بهتره  
صداشون رو بشنوه...

اون دختر پا به زمین کوبید و غرید:

- من باید اون بسته‌ها رو از فرزانه بگیرم، ممکنه که چند دقیقه دیگه اینجا شلوغ بشه اونوقت  
دیگه نمی‌تونیم مخفی‌شون کنیم، درضمن پلیس هم اینجا رو زیر نظر داره.  
پدرام پوزخند صدا داری زد و گفت:

- هه نگران نباش اونا اصلا نتونستن رد ما رو بزنن، سرشون با اون مردک که دستگیر کرده بودن  
گرمه، تا چند دقیقه دیگه فرزانه هم میاد و نقشه رو اجرا می‌کنیم.

رادوین از شدت خشم حس می‌کرد رگ گردنش در حال انفجاره...لبخند پیروزمندانه‌ای زد و  
گوشیش رو برداشت و به پدرش پیام داد که نیرو بفرسته، خودش هم ضبط صدای گوشیش رو  
روشن کرد تا حداقل یه مدرک سفت و محکم داشته باشه.

اونا همچنان حرف می‌زدن و بدون این که خبر داشته باشن یکی یکی جرم‌هاشون رو لو می‌دادن،  
رادوین عصبی پوزخند زد و لب زد:

- این دفعه دیگه گیر افتادین...

یک ربع بعد صدای آژیر ماشین پلیس کوچه‌ی مدرسه رو پر کرد، قبل از این که اون دوتا بفهمند  
که چی شده دستبند به دستاشون زده شده بود.

روی تخت دراز کشیده بودم و های های گریه می کردم!

بخاطر دوستم... بخاطر این که نتونستم کاری براش بکنم... اون الان نیست و من حتی نتونستم... نتونستم برم برای آخرین بار ببینمش!

چشمم رو بستم و بیشتر اشک ریختم، دوباره صدای کوبیده شدن در اومد، از وقتی که اومده بودم بالا در و قفل کرده بودم و مامان و بابا و حتی سامیار بارها اومده بودن پشت در اما من حاضر نبودم در و برای کسی باز کنم.

فین فینی کردم و با لحن بغض آلودی گفتم:

- تن... تنهام بذارین من... من نمی خوام کسی رو ببینم.

دوباره در به صدا در اومد، با حرص سرم رو به بالش کوبیدم و گریه کردم اما صدای اون شخص منو خفه کرد.

- بانو در و باز کن، یه خبر واست دارم، سامیلا؟

متین؟ اون اینجا چیکار داره؟

اون به من قول داده بود از الهام مراقبت کنه... اگه اون این کار و کرده بود الان... الان!.. با گریه داد زدم:

- برو متین، نمی خوام کسی رو ببینم.

- سامیلا عزیزم! بخدا تو فقط یک دقیقه به من وقت بده کارت دارم... خیلی مهمه چرا به تماسم جواب نمی دادی؟

با حرص جیغ زدم:

- چرا...چرا جواب نمی‌دادم؟ واقعا سوال داره؟

با یه جهش بلند شدم و قفل در و باز کردم.

متین با چشمای گرد شده به من نگاه کرد اما من با صدای دورگه ادامه دادم.

- چون دوستم مرد می‌فهمی؟ الهام رو کشت و من...من نتونستم که...

هق زدم و اون با ملایمت منو کشید تو بغلش و آهسته گفت:

- هیس هیس عزیزم! آرام باش.

تند تند اشک می‌ریختم...

- متین.

- جونم بانو.

با گریه گفتم:

- الهام اون...

-اون زنده است.

هق هقم آرام آرام تو گلو خفه شد، چند ثانیه بی حرکت مونده بودم که متین خودش شونه‌هام رو گرفت و منو از آغوش جدا کرد.

به قیافه گیج و بهت زده‌ام نگاه کرد و لبخند زد.

بی‌جون لب زدم:

- چ...چی؟

با انگشت شصتش اشک گوشه چشمم رو پاک کرد و گفت:

- درست شنیدی، الهام زنده است، وقتی که اون دختر ماسک الهام رو برداشت چند دقیقه بعد یه دکتر سر می‌رسه و با هم درگیر می‌شن، از سر و صدای اونا پرستارها و دکترها هم می‌ریزن تو اتاق،

اون موقع من تو محوطه‌ی بیمارستان بودم وقتی که برگشتم دیدم چی شده و حراست رو خبر کردم، الان هم اون دختر بازداشت شده، الهام هم با کمک به موقع دکترها نجات پیدا کرد سامیلا...اون زنده است اما گویا تو فقط نصف فیلم رو دیدی نه همش رو، بهت زنگ زدم تا خبرت رو بپرسم وقتی دیدم جواب نمی‌دی به مامانت زنگ زدم که جریان رو گفت، منم سریع اومدم سوتفاهم رو بر طرف کنم.

دوباره گریه می‌کردم اما این بار اشک شوق بود.

حالم اون قدر اون لحظه عجیب بود که نمی‌تونم توصیفش کنم!

فقط با آرامش چشمام رو بستم و با چونه‌ی لرزون گفتم:

- خدا..خدا...یا شکرت!

متین کلافه اشکام رو پاک کرد و گفت:

- ای بابا دختر بسه دیگه الان سیل راه میوفته.

ازش فاصله گرفتم و خنده‌ای کردم و بهش نگاه کردم.

- آه آه نگاه کن چشات از بس پف کرده رو دست زن ارسطو رو هم زده چی بود اسمش؟ چو جانگ؟ نه...آمممم.

دیدم داره خیلی به مخش فشار میاره، با خنده مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم:

- چو چانگ.

بشکنی زد و با ذوق گفت:

- آهان آره همون...خب بسه هر چی گریه کردی، برو سر و سامونی به خودت بده صبحونه بخوریم بریم پیش دوستت.

با ذوق دستام رو بهم کوبیدم و گفتم:

- وای متین؟! یعنی منو پیش الهام می‌بری؟ اما من که حبس خونگی‌ام

- پس چی که می‌برم... من برای خوشحالی بانوم هر کاری می‌کنم حبس خونگیت هم تموم شد.

خوشحال شدم و بی‌توجه به لحن خاصش، با وَرجه و وَرجه وارد اتاقم شدم.

به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم... وای خدایا شکرت!...

پشت در اتاق الهام روی صندلی انتظار نشسته بودم و مضطرب به در خیره شده بودم، متین تا چند دقیقه پیش کنارم بود اما یه نفر باهاش تماس گرفت و اونم با عجله رفت.

یه جورایی خجالت می‌کشیدم برم داخل... چون خانواده‌اش تو اتاق بودن، پوفی کشیدم و سرم رو پایین انداختم نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که در باز شد و مامانِ الهام، زهرا جون اومد بیرون.

با هول بلند شدم که چشمش به من افتاد، چشماش از گریه پف کرده بود اما روی لباس طرح لبخند زده شده بود (اوهوع جونم ادبیات)

آروم لب زد:

- سلام.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد اومد جلو، نمی‌دونم چرا اما ترسیده بودم... فکر می‌کردم منو در حاله الان الهام مقصر می‌دونن.

چشمام رو با ترس بستم که تو آغوش کسی فرو رفتم...

- ممنونم دخترم... ازت ممنونم که به دخترم کمک کردی.

بهت زده فقط گفتم:

خواهش می‌کنم.

از بغلش بیرون اومدم...بابای الهام هم مثل زهرا جون کلی ازم تشکر کرد، از اتاق بیرون اومدن و بهم اجازه دادن تا الهام رو ببینم.

چقدر ازشون ممنون بودم!

با خوشحالی وارد اتاق شدم، چشمای الهام نیمه باز بود، رنگش هنوز زرد بود اما نه مثل سابق، با بغض به طرف تختش رفتم اما با لحن بغض‌آلودی گفتم:

- چطوری پهلوون؟! خوب خوابیدی‌ها.

بی‌جون خندید و با صدای خشداري گفت:

- دیدی...چه...سگ جونم؟

- تو تا ما رو خاک نکنی نمی‌میری.

چیزی نگفت و من دستش رو گرفتم، چقدر سرد بود.

آروم لب زدم:

- خوشحالم که...بهوش اومدی.

دستم رو فشرد و گفت:

- سامیلا.

بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- بابت همه‌ی کمک‌ها ممنونم.

با محبت دستش رو بوسیدم و گفتم:

- کاری نکردم عزیز دلم!

- اوق.

چشم گرد کردم و گفتم:

- مرض چیه؟

خندید و گفت:

- خودت می‌دونی که این حرفا بهت نمیاد.

خندیدم و آروم بغلش کردم.

\*\*\*\*\*

اونقدر با الهام گرم حرف زدن و تعریف کردن ماجرای پیش اومده بودم که نفهمیدم کی شب شد و رادوین و متین اومدن بیمارستان...گویا که اومده بودن تا از الهام بپرسن کی اون آدامس رو بهش داده.

چیزی که خیلی بهم شوک وارد کرد این بود که متین گفت چند نفر از عامل‌های اون باند رو دستگیر کردن و به زودی بقیه‌اشون هم دستگیر می‌کنن...  
پاک گیج شده بودم.

اما هنوز از رادوین دلگیر بودم...اونی که برای ثابت کردن بی‌گناهی من هیچ کاری نکرد اما نگاه اون رو به خودم حس می‌کردم.

از لجش همه‌اش با متین حرف می‌زدم و دور و بر اون بودم.

هر دوشون بدون حضور من از الهام بازجویی کردن، متین می‌گفت تا همین جاش هم زیاد دخالت کردم و به نفع خودمه که دیگه چیزی ندونم.

حق هم داشت، دیگه خیلی خسته شده بودم....

با خستگی خمیازه‌ای کشیدم که متین با محبت گفت:

- خسته‌ای مگه نه؟ حق هم داری دیگه دیر وقته باید بری خونه.

خواب‌آلود سری تکون دادم که رادوین آهسته گفت:

- تو اینجا بمون متین، من سامیلا رو می‌رسونم.

با چشمای خمارم اخمی کردم که متین گفت:

- باشه منم یه سر به آگاهی می‌زنم ببینم چه خبره.

ای الهی موهات بریزه متین!...

چرا منو دست این قطب شمال سپردی؟

با حرص زودتر از رادوین حرکت کردم، حتی با متین خداحافظی هم نکردم.

اونقدر عصبی بودم در حدی که داشتم می‌دویدم که بازوم مثل کش تُنبون کشیده شد.

برگشتم که با صورت برزخی رادوین رو به رو شدم، اون هم داشت مثل من نفس نفس می‌زد... انگار دویده بود!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- ولم کن.

با صدای دورگه گفت:

- می‌شه بدونم چیکار کردم که سرکار خانوم دیگه نگاهم نمی‌کنه؟

پوزخند زدم؟ واقعا پرسیدن داشت؟

وقتی دید چیزی نمی‌گم عصبی تکونم داد و غرید:

- سامیلا.

دلم هری ریخت پایین... اینطوری صدام نزن لعنتی دلم یه جوری می‌شه!

با هول گفتم:

- ولم کن مردم می‌بینن.

خشمگین سری تکون داد و همزمان که فشار دستش دور بازوم بیشتر می‌شد منو به طرف ماشینش کشید...

دیگه باید فاتحه خودت رو بخونی سامیلا...هیع!

با درد دستم رو عقب کشیدم و نالیدم:

- اوخ...آیی ولم کن دستم در رفت.

در ماشین رو باز کرد و منو با شدت هول داد اما...

نفهمیدم چی شد که پیشونیم محکم خورد به لبه‌ی بالایی در ماشین تُپ صدا داد.

با درد جیغ آرومی کشیدم و سرم رو تو دستام گرفتم و خم شدم، رادوین دور سرم بال بال می‌زد و می‌گفت:

- سا...سامیلا ببینمت چی شد؟ دردت گرفت؟

پیشونیم خیلی درد گرفته بود، شرشر از چشمام اشک می‌چکید اما انگار که دلم دنبال یه تلنگر بود...برای خالی شدن!

و انگار بهونه‌ی خوبی پیدا کرده بود.

- سامیلا خواهش می‌کنم یه چیزی بگو...ببینمت چی شد؟ خواهش می‌کنم...سرت و بگیر بالا.

چقدر صدایش مظلوم بود...انگار واقعا قصد نداشت که بهم صدمه بزنه...آروم سرم رو بالا گرفتم و به چشمای نگرانش نگاه کردم.

با حس خاصی به پیشونیم نگاه کرد و با لحن محزونی گفت:

- چیزی نشده فقط کمی قرمز شده(تو چشمام خیره شد)بخدا نمی‌خواستم بهت آسیبی بزنم.

در عجب بودم!

خدایا این مرد نگران، رادوین جهان؟

گیج تکونی خوردم که سریع بازو هام رو گرفت و با احتیاط منو سوار ماشین کرد... خنده ام گرفت از کارش، بیچاره چقدر نگرانم شده بود.

سوار شدم و در و بست، سریع خودش هم سوار شد و ماشین و روشن کرد...

نه اون حرفی می زد نه من، دیگه خبری از اون همه خشم نبود!

دلم می خواست یه چیزی بگه... بگه چرا کاری برام نکرد؟

من برای رادوین مهم بودم یا نبودم؟...

با شنیدن صدایش مشتاق بهش نگاه کردم.

- نمی دونم چرا باهام سرد شدی، اما بدون که تموم این پنج روز دم در مدرسه اتون کشیک می دادم دنبال یه مورد مشکو...

تند تند پلک زدم و پریدم وسط حرفش و گفتم:

- وایسا وایسا... تو چیکار کردی؟

چیزی نگفت و لبخند آرومی زد، بی طاقت گفتم:

- عه رادوین؟

برای اولین بار دیدم که نیم نگاه شیطونی بهم انداخت که دهنم باز موند، نوچی کرد و گفت:

- پس فکر کردی دست رو دست گذاشتم و هیچ کاری نکردم؟... فکر کردی فقط متین جونت عرضه داره؟

دپرس نگاهش کردم که تلخ گفت:

- اون موقعی که تو با متین جونت خوش بودی و تو دلت به من بد و بیراه می‌گفتی من پنج روز درست درمون خونم نرفتم... دنبال یه راهی بودم که بی‌گناهیت رو ثابت کنم، فکر کردی اون آدم‌الکی الکی دستگیر شدن؟ نه همه‌اش بخاطر تلاش من بود.

اخمی کرد و من... شرمنده سرم رو پایین انداختم.

حق با رادوین بود، من همه‌اش به فکر خودم بودم و با نامردی شکایت می‌کردم چرا کاری برام نکرده؟

چرا من این قدر قدرشناس شدم؟

چرا من همش در حال مقایسه رادوین و متینم؟

چرا... چرا وقتی کنار هر دوتا شونم به هر کدوم یه حسی دارم؟

از این همه سوال بی‌جواب سرم گیج رفت.

با بیچارگی به رادوین نگاه کردم... انگار آقا تازه یادش اومده با من قهر کنه.

همین و کم داشتم اوف!

چشم گرد کردم و گفتم:

- خب ببخشید دیگه... وقتی اون روز به من دستبند زدن و تو کاری نکردی ناراحت شدم بعدش... بعدش دیگه خبری ازت نشد، به منم حق بده.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و بعد نگاهش رو به جاده داد، ای که الهی خشتِکت جلو جمع پاره بشه آبروت بره ایش...

همون طوری که تو دلم فحشش می‌دادم، نفهمیدم کی چشمام گرم شد و به خواب رفتم...

- سامیلا...بیدار شو.

آروم چشمای خواب آلودم رو باز کردم که با یک جفت چشم مشکی رو به رو شدم...اون قدر نزدیک بود که چشمم چپ شده بود.

با گيجی چند بار پلک زدم که صدای خنده‌ی قشنگ مردونه‌ای اومد.

- نگاش کن، شبیه چینی‌ها شده...دختر تو چقدر خوابت سنگینه.

گيج و منگ به رادوین نگاه کردم و خمیازه‌ی کشداری کشیدم که لامصب خیلی چسبید!

- الو دختر عمو؟ مثل این که هنوز کلید مغزت روشن نشده، بهتره بیدارشی رسیدیم خونه‌اتون، البته دیر...اما نگران نباش من به عمو گفتم چی شده.

جلل عجایب!

رادوین چقدر شارژ بود!...

تا به حال ندیده بودم شوخ حرف بزنه...وقتی دید هنوز عین مجسمه نگاهش می‌کنم سری از روی تاسف تگون داد و طبق عادتش نوچی گفت.

از ماشین پیاده شد و به در سمت من اومد و بازش کرد.

بازوم رو گرفت و با یه حرکت کشید که این دفعه فرق سرم تُپ خورد به لبه‌ی در ماشین...

آی خدا مردم...این رادوین آخر منو ضربه مغزی می‌کنه!

کلا خواب از سرم پرید، رادوین با نگرانی گفت:

- چی شد؟ دوباره زدم؟

سرم زیاد درد نگرفته بود اما با غضب نگاهش کردم.

حس می‌کردم خنده‌اش گرفته...واه!

این قبلا اینجوری نبودا...همون قطب شمالش بهتر بود.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- خب دیگه خداحافظ!

لبخندی زد و جوابم رو داد...فکر کنم چشمام دیگه از این باز تر نمی‌شد.

سوار ماشینش شد و منم سمت خونمون رفتم و زنگ رو زدم.

تا در و باز کردن اونم با تک بوقی حرکت کرد و رفت.

چرا امشب این قدر عجیب شده بود؟!

\*\*\*\*\*

"دو هفته بعد"

با عجله دنبالش دویدم و گفتم:

- خب چی می‌شه منم پیام هان؟

با کلافگی ایستاد و به من نگاه کرد، با اخم گفت:

- چند بار بگم دادگاه جای تو نیست، بفهم!

- اما من می‌خوام بیام.

پوف کشداری کشید و سری از روی تاسف تکون داد، با ناراحتی گفتم:

-چیه کلافه شدی؟ رادوین درکم کن، خودت هم می‌دونی فرزانه بخاطر نجات جون خواهر کوچولوش با اون آدم‌ها همکاری کرده... چرا می‌خواین بندازینش زندان؟

با حرص نگاهم کرد و پوزخندی زد، با انگشت اشاره‌اش زیر لبش رو خاروند و گفت:

- خوشم میاد اون متین دهن لق خوب خبرا رو به تو می‌ده.

چشم گرد کردم و گفتم:

- وای متین وای! من چی می‌گم تو چی میگی؟!

با ناباوری به خودش اشاره کرد و گفت:

- هه متین؟ جالبه منو با متین جوننت اشتباه گرفتی.

با دست زدم رو دهنم تازه فهمیدم چی گفتم...

اون همین‌جوری هم خیلی عصبانیه... حالا از دهنم در رفت و اسم متین رو هم آوردم ای خدا!

با لحن آرومی گفتم:

- رادوین الان بحث سر متین نیست... سر فرزانه است، یه کاری کن زیاد براش حبس نَبُرَن باشه؟

رادوین کمی با ناراحتی نگاهم کرد اما با فک منقبض شده گفت:

- چرا نمی‌خوای بفهمی که دست من نیست؟ فرزانه همون دختری که به تینا مواد داد و باعث مرگش شد... حتی سعی کرد دوستت الهام رو هم بکشه، این همه دلسوزی بخاطر خواهرشه؟

سرم رو پایین انداختم... حق با رادوین بود، آهی کشیدم که با لحن دلجویی ادامه داد:

- نگران نباش، تو پرونده‌اش قید شده که از روی اجبار بوده و چرا، بستگی به قاضی داره چه حکمی بده، اما درمورد اون دختر که تو کیفیت مواد گذاشت همون ستایش حکمتی...در مورد اون دلسوزی نکن که خودم به خونش تشنه‌ام.

خنده‌ام گرفت...انگار متوجه شد که آروم زد به سرم و گفت:

- تا من می‌رم و میام، تو یکم تمرین کن، خیلی وقته که نیومدی می‌خوام ببینم هنوز اون چند قلم فن رو به یاد داری.

با غرور سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- معلومه که به یاد دارم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- پس وقتی اومدم یه مبارزه‌ی خوب داریم.

با هیجان سری تکون دادم و اونم بعد از لبخند کوتاهی از ویلا خارج شد...

آهی کشیدم و به دور تا دور ویلا نگاه کردم.

همون جایی که آموزش من شروع شد...

با این که دیگه این پرونده تموم شده بود اما باز هم اجازه داشتم به این ویلا بیام و همراه گروه (C،B،A) تمرین کنم.

از این لحاظ خیلی خوشحالم، می‌دونید چیه؟!

دیگه نمی‌خوام پلیس بشم، بعد اون اتفاقی که برام افتاد...خب دیگه یه جورایی پشیمون شدم اما...

اما الان دلم می‌خواد یه مربی ورزشی یا حتی دبیر زبانی چیزی بشم، خیلی برای آینده‌ام نقشه داشتم.

یکم دیگه ماجرای این پرونده هم به طور کامل تموم می‌شه... همه‌اشون دستگیر شدن که متأسفانه دوتا از اونا بچه های مدرسه بودن که قبل از این که خبر داشته باشم قیافه‌شون رو زیاد یادم نمی‌اومد، فرزانه و ستایش...

منتها فرزانه از ستایش بزرگ‌تر بود، چند سال مردود شده بود و یه جورایی تو کلاس از بقیه هم‌کلاسی‌هاش بزرگ‌تر بود، غیر از یه مادر مریض و یه خواهر کوچیک، دیگه کسی رو نداشت...

پدرش هم، قبلا تو اون باند بود اما تو یه درگیری کشته می‌شه و رئیس باند فرزانه رو مجبور می‌کنه توی اون باند بیاد برای این که اون رو موندگار کنه خواهرش رو گروگان می‌گیره...

دلم می‌خواد یه جوری بهش کمک کنم اما رادوین از هر جهت مانع من می‌شه، باز خوبه متین هست!

اون منو در جریان می‌ذاره...

رادوین و متین... من بدبخت بین این دوتا اسیر شدم.

اخلاق هردوشون یه جور عجیب غریبه، نمی‌دونم چرا! ولش باو...

اما ستایش... به نظر من حقشه، اون دختره یکی از اعضای اصلی اون باند بود که با برنامه ریزی وارد مدرسه شد.

در مورد اون نظری ندارم امیدوارم هر چیزی که لیاقتش رو داره سرش بیاد...

از فکر خارج شدم و همراه بقیه آماده شدم برای تمرین.

"دو روز بعد"

زیر بازوش رو گرفتم و به چشمای پر استرسش نگاه کردم.

لبخندی زدم و با اطمینان چشمام رو بستم...نفس عمیقی کشید و هر دو وارد حیاط مدرسه شدیم.

چند دقیقه طول کشید که تا نگاه همه متوجه ما بشه، یه دفعه کل محوطه تو سکوت غرق شد! همه از دیدن ما مخصوصا دیدن الهام بهت زده بودن.

تو دلم خندیدم و شمردم:

- یک، دو، سه.

یکی از بچه‌ها جیغ زد:

-بچه‌ها الهام!

چند ثانیه بعد دورمون پر از دختر شده بود، با خنده سعی می‌کردم اونا رو مهار کنم تا یه وقتی حال الهام بد نشه، البته خودمم این وسط حسابی آبیاری شدم...

فاطمه و رقیه و فاطمه که حسابی گریه می‌کردن.

بیشورا اشک همه رو در آورده بودن، حتی چند تا از معلم‌ها و مدیر هم بیرون اومده بودن و الهام رو ببینن.

الهام با خنده زیر گوشم گفت:

- خبر نداشتم این همه طرفدار دارم.

با خنده مشتی به بازوش زدم، خوشحالم که بی‌گناهییم ثابت شد و دیگه کسی منو به چشم یک گناهکار نمی‌بینه.

کم کم دورم خلوت شد و الهام هم قاطی بچه‌ها شد.

چشمم به آیدا و عارفه افتاد که تو فاصله چند قدمیم ایستاده بودن و به من خیره شده بودن.

دلم هری ریخت پایین، تازه فهمیدم چقدر دلم براشون تنگ شده بود!

وقتی به خودم اومدم تو بغل هردوشون بودم.

با خوشحالی بغضم رو قورت دادم!

- سامیلا، ببخشید که بهت شک کردم.

به صدای پر احساس آیدا لبخند زدم که عارفه گفت:

- شرمنده آجی که وقتی بهمون نیاز داشتی نبودیم.

با اعتراض از بغلشون بیرون اومدم و گفتم:

- اِه اینطوری نَگین، من هر کاری که کردم بخاطر همه بود خب؟!!

دوباره بغلشون کردم...

خوشحال بودم که دوباره جمع سه نفرمون مثل سابق میشه ما سه نفر...قراره کلی ماجرا با هم داشته باشیم...

\*\*\*\*\*

- چه غروب قشنگی نه؟!!

عارفه با ذوق دوربینش رو آماده‌ی عکس گرفتن کرد و گفت:

- آره خیلی!

آیدا خمیازه‌ای کشید و با بی‌حوصلگی گفت:

- آخه بام تهران هم شد جا؟ قبول دارم قشنگه اما دیگه واسه من تکراری شده، یه رستورانی جایی...

متین پرید وسط حرف آیدا و با شیطنت گفت:

- شرمنده دیگه ملکه ویکتوریا پول به اندازه‌ی خورد و خوراک شما همراهمون نبود.

همه حتی رادوین هم زد زیر خنده، قیافه آیدا واقعا دیدنی شده بود با چشمای گرد شده به خودش اشاره کرد و اخمی کرد.

این دفعه حتی متین هم خندید.

به آسمون نگاه کردم و با شعف گفتم:

- وای بچه‌ها غروب خورشید به اوج خودش رسیده، عارفه عکس بگیر.

عارفه هم سری تگون داد و مشغول عکس گرفتن شد.

آیدا و متین هم مشغول دعوا شدن، فقط منو رادوین به ماشینش تکیه داده بودیم و با تموم وجود به غروب خورشید زل زده بودیم!

حس خوبی که از وزش باد به صورتم بهم منتقل شده بود، باعث شد دستم بی‌اراده دور بازوی رادوین حلقه بشه!

نگاه متعجبش رو حس کردم اما وقتی که دستم بین دستش اسیر شد لبخند زدم!

اون روز...اون جا من یکی دیگه بودم، به فرمان چیز دیگه‌ای...

قلبم!

با لذت گفتم:

- باورم نمی‌شه همه چی تموم شده.

بعد از کمی مکث لب زد:

- این پرونده آره...اما ماجرای ما تازه شروع شده.

ابروهام بالا پرید و با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

صدای جیغ و خنده‌ی آیدا و عارفه حواسم رو برای چند ثانیه پرت کرد.

با خنده به اونا نگاه کردم که...

- سامیلا!

به رادوین نگاه کردم، بخدا که چشماش برق می‌زدن!

بخاطر نور خورشید بود یا...یا!...

وقتی سکوت منو دید دستم رو فشرد و گفت:

- بابت تموم زحمات، تلاشت، سختی‌هایی که کشیدی و...و تهمت‌هایی که تحمل کردی ازت ممنونم!

شاید این یه تشکر معمولی باشه اما...اما برای من که چیزی جز سردی و بد اخلاقی از رادوین ندیده بودم تازگی داشت!

این تازگی برام خیلی شیرین بود! هم جمله‌اش هم طرز نگاهش!

- خواهش می‌کنم!

همین...فقط تونستم همین رو بگم، مغزم کار نمی‌کرد.

همه دل و جونم فقط در اون لحظه خلاصه شده بود...کنار دوستانم... و رادوین!

آیدا اومد کنارم ایستاد و گفت:

- خب...به نظرتون چی می‌شه؟

با تعجب گفتم:

- چی، چی می‌شه؟

- آینده دیگه، بعدش قراره چی بشه؟  
همهامون با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم.  
اولین نفری که به حرف اومد عارفه بود.  
- خب من یکی که عاشق هنرم، می‌خوام هنرمند بشم.  
لبخندی زدم که متین دست انداخت دور شونه‌ی رادوین و گفت:  
- تکلیف ما دوتا هم که مشخص.  
کمی سکوت برقرار شد که آیدا با هیجان گفت:  
- به نظر میاد فقط منو تو موندیم سامی.  
با شنیدن کلمه "سامی" با حرص نیشگونی از دست آیدا گرفتم و گفتم:  
- صد دفعه گفتم به من نگو سامی... سامی داداشمه خُله.  
با اخم بازوش رو ماساژ داد و زیر لب غر زد:  
- بهتره بهت بگم وحشی آمازونی، عجب زوری داره.  
تند تند پلک زدم و گفتم:  
- بله بله؟!  
متین با خنده بین ما ایستاد و گفت:  
- بهتره سریع آتیش کنیم بریم تا جنگ نشده.  
عارفه خندید و رادوین بی‌حرف سوار ماشینش شد.  
منو آیدا هم واسه هم خط و نشون کشیدیم و سوار شدیم... با شوخی خنده راه افتادیم و با  
آهنگ‌های ماکان بند کلی شادی کردیم...  
آه یادش بخیر!

دنیای بچه‌گونه و نوجوونی خیلی عالی... اما وای به حال روزی که کسی بزرگ بشه!  
وقتی وارد دنیای بزرگ‌ترا بشی... تازه می‌فهمی زندگی چقدر سخته...  
من اون روزا خیلی خوش بودم... بی‌خیال بودم!  
نفهمیدم که یه نفر هست... نزدیکم، که منو دوست داره اما خبر ندارم.  
کاش می‌دونستم...  
کاش زودتر می‌فهمیدم!

\*\*\*\*\*

برگه‌ی امتحانم رو به دست مراقب دادم و با خوشحالی از سالن خارج شدم.  
با خیال راحت هوا رو تو ریه‌هام فرستادم و با لذت بیرون دادم!  
آخیش بالاخره این امتحان هم تموم شد...  
به آسمون نگاه کردم که حسابی ابری بود، باورم نمی‌شه که زمستون هم از راه رسید!  
چقدر از وقتی که اون پرونده تموم شد خیالم راحت!  
البته... اگر زندان رفتن فرزانه رو فاکتور بگیریم، ده سال حبس چیز کمی نیست.  
نتونستم کاری براش بکنم اما... رادوین... اون بدون این که به من بگه یکی رو سپرده که به خواهر  
و مادر فرزانه رسیدگی کنه.

این رو چند روز پیش زن عمو بهم گفت، آخ که چقدر مدیون رادوین بودم...رادوینی که از قطب شمال به سواحل قناری ارتقا درجه پیدا کرده بود...

چی گفتم؟! هیع منظورم این بود که مهربون تر شده!

و اما متین...رفتاراش فوق العاده تغییر کرده بود، یکم خجالتی و دست و دلباز!

همیشه برام یک شاخه گل میاره، نمی دونم چرا دلم با این کاراش خیلی خیلی می شه!

آخرش هم نفهمیدم اون دوتا چه شونه؟!...

- هی آجی امتحان چطور بود؟

از فکر بیرون اومدم و به عارفه که تازه از سر جلسه ی امتحان اومده بود نگاه کردم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- راضی بودم، به نظرم همه رو درست جواب دادم...تو چی؟

با ذوق دستاش رو به هم کوبید و گفت:

- من عالی دادم، آخیش دیگه امتحان نداریم.

بخاطر این حرکتش خندیدم و دست رو شونه اش انداختم، باهم به سمت بچه ها رفتیم.

الهام بین فاطمه و بهار نشسته بود و داشت مثل همیشه بعد از امتحان غر می زد که فلان سوال رو نداشتیم و اینا...

من که عادت کرده بودم، اما هنوز بچه ها طرفداریش رو می کردن...آیدا هم بالاخره از جلسه بیرون اومد مثل همیشه خونسرد بود.

نه می شد فهمید خوب داده نه بد!

عارفه پیش دستی کرد و گفت:

- چطور بود؟

- خوب بود، مثل همیشه.

دستم رو جلو بردم و گفتم:

- پس بزن قدش.

خواست بزنه قدش که سریع دستم رو عقب کشیدم و پا به فرار گذاشتم.

می‌دونستم از ضایع شدن متنفره...

(راوی)

با عصبانیت از اتاق جلسه خارج شد، بدون توجه به کسی به سمت اتاقش حرکت کرد که بازویش توسط کسی گرفته شد و ایستاد.

- صبر کن رادوین، نباید با خشم جلسه رو ترک می‌کردی.

با نفس نفس چنگی به موهایش زد و با صدای دورگه گفت:

- اصلاً نمی‌فهمم... آخه چرا من؟ چرا پدرم چیزی نگفت؟

- آرام باش پسر، بیا بریم تو اتاق حرف بزنیم.

با حرص دست متین رو پس زد و وارد اتاقش شد... دوباره طبق عادت چنگی به موهایش زد و با درموندگی گفت:

- چرا من؟ این همه مامور مخفی بعد منو انتخاب می‌کنن؟

متین سری از ناراحتی تکون داد و گفت:

- این یه دستور بود رادوین، نه من نه تو در حدی نیستیم که سر پیچی کنیم.

عصبی به متین خیره شد و غرید:

-اما پدرم می‌تونست مخافت کنه ولی کاری نکرد.

در باز شد و متین نگاهش به سرهنگ افتاد.

امین به پسرِ ناراحت و خشمگینش نگاه کرد و گفت:

- فکر می‌کنی برای من سخت نیست که پسرم ازم دور بشه؟ ببین پسر، تو با انجام این ماموریت نه تنها باعث افتخار منو و کشورت میشی، بلکه ارتقا درجه پیدا می‌کنی و یه سرگرد میشی...تو مگه هدفت اینا نیست؟

رادوین با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و آرام لب زد:

- درسته اما...اما دور شدن از خانواده‌ام برام سخته پدر، این ماموریت معلوم نیست چند وقت طول بکشه، شیش ماه...یک سال...شاید دو سال!

امین لبخند دلگرم کننده‌ای زد و گفت:

- من بهت ایمان دارم پسر، تو منو سرفراز می‌کنی.

کمی مکث کرد اما با تردید گفت:

- پدر سرهنگ امامی گفت که من باید به پاریس برم و وارد اون باند ایرانی بشم، چرا...چرا از یه مامور مخفی استفاده نکردید؟

امین کمی به پسرش نگاه کرد و با لحن آرومی گفت:

- تمام این سال‌هایی که تو اون ویلا زیر نظر دولت آموزش دیدی برای همچین لحظه‌هایی بوده، نه تنها تو بلکه همه‌ی اونایی که آموزش دیدن...شماها برای انجام ماموریت‌های مهم و خاص انتخاب می‌شین، برای این ماموریت هم نیاز به بهترین فرد گروه بود و تو...جزو بهترین‌ها بودی.

دست روی شونه‌ی رادوین گذاشت و محکم گفت:

- ازت می‌خوام این ماموریت رو انجام بدی پسرم، این کار و می‌کنی؟

رادوین...هر چند از درون غمگین بود اما محکم ایستاد...داغون بود چون قرار بود از مملکتش دور بشه اما دَم نزد!

دلش پر از حرفای ناگفته بود اما سکوت کرد...سکوت کرد و فقط لب زد:

- بله قربان!

\*\*\*\*\*

"سامیلا"

سریع وارد خونه شدم و دستام رو به هم مالیدم و گفتم:

- وویی چه سرده!

بابا خندید و گفت:

- سلام دخترم خسته نباشی!

با ذوق رفتم سمتش و گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

- مرسی بابا جونم درمونده نباشی.

خودمو روی مبل کنارش پرت کردم و آخیش کشداری گفتم.

- خب امتحانت چطور بود؟!

با ذوق و شوق گفتم:

- وای بابا عالی بود، فکر که نه... مطمئنم بیست می‌شم.

با محبت سرم رو بوسید و گفت:

- آفرین به دختر گلم.

داشتم حسابی خودم رو برای بابا لوس می‌کردم که صدای اعتراض سامیار بلند شد:

- خوبه خوبه! فهمیدیم بابا ندیده‌ای.

سرم رو چرخوندم و از بالای مبل به سامیار که روی پله‌ها ایستاده بود نگاه کردم.

با شیطنت زبونی براش در آوردم و بیشتر تو بغل بابا فرو رفتم.

مثل همیشه که حرصی می‌شد، اخمی کرده بود و لب برچیده بود، با این که پسر بود اما لبای صورتی نازی داشت (خاک تو سرم به لبای داداشم نظر دارم... هیع)

بابا که متوجه ناراحتی سامیار شده بود یکی از دستاش رو به منظور بغل گرفتن باز کرد و گفت:

- سامیارِ بابا کجاست؟

سامیار مثل کش تنبون پرتاب شد و شیرجه زد تو بغل بابا که من ریشه رفتم از خنده.

- اینجاست بابایی!

آخ که چقدر اذیت کردن داداش کوچیکتر کیف می‌ده!

قبل از این که برای هم شاخ و شونه بکشیم مامان از آشپزخونه بیرون اومد.

سریع پیش قدم شدم و گفتم:

- سلام مامان جون!

مامان از فکر بیرون اومد و گوشیش رو روی میز گذاشت و گفت:

- سلام دخترم کی اومدی؟ چرا لباسات رو عوض نکردی؟

- الان اومدم، یکم بشینم عوض می‌کنم.

مامان سری تکنون داد که بابا گفت:

- راستی مهناز زن داداش چی گفت؟

رادارام به کار افتاد.

- هیچی گفت فردا شب خونه آقاجون دعوتیم.

با شنیدن این خبر ذوق زده منو سامیار هورایی گفتیم و کف دستامون رو به معنی بزن قدش به هم زدیم...

بابا متفکر گفت:

- خونه‌ی آقاجون چه خبره مگه؟

با حرف بابا منم کنجکاو به مامان خیره شدم، مامان سری تکنون داد و گفت:

- نمی‌دونم به من چیزی نگفت.

بیخیال شدم و سریع بلند شدم به سمت اتاقم رفتم، لباسام رو با یه پلیور صورتی و شلوار آبی نفتی عوض کردم... موهام رو هم خرگوشی بافتم و روی شونه‌هام انداختم.

مقابل آینه ایستادم و به خودم خیره شدم، شبیه دخترای تخس و بازیگوش شده بودم! (که البته هستی)

ریز ریز خندیدم و برگشتم طبقه‌ی پایین، بوی قیমে مامان مستم کرده بود.

با لحن کشدار و مظلومی داد زدم:

- مامانی من گشنمه!

به جای مامان سامیار جواب داد...

- ای آره بخوره به اون شیکمت.

جانم؟ با من بود آیا؟!

بابا داشت می‌خندید با اخم به سامیار نگاه کردم و گفتم:

- ببینم بچه این زبون صد متری رو از کی به ارث بردی؟

سریع گفت:

- آجیم!...

تا به حال اینقدر قانع نشده بودم، بچه اینو دیگه راست می‌گفت، لب گزیدم تا نخندم و گرنه پرو می‌شد.

بابا هم فهمید خنده‌ام گرفته که بهم چشمکی زد و گفت:

- خب دیگه بلندشین بریم ناهار بخوریم، صدای قاشق چنگال داره از آشپزخونه میاد این یعنی مامانتون داره میز و می‌چینه.

دوباره منو سامیار مثل بی‌آبروها یه هورا کشیدیم و سمت آشپزخونه رفتیم...

\*\*\*\*\*

از ماشین پیاده شدم و به امارت بزرگ آقاجون نگاه کردم، بعد از گذشت این همه سال هنوز زیبا و پر ابهت بود!

هیچوقت از دیدنش سیر نمی‌شدم...

سامیار با هیجان دستم رو گرفت و گفت:

- آجی به نظرت آقاجون می‌ذاره بریم پشت امارت بازی کنیم؟

با ناراحتی گفتم:

- فکر نکنم.

- چرا؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

- چون رفتن به پشت امارت ممنوعه اونجا فقط مخصوص مادرجون بود، سامی یه وقت نری اونجاها وگرنه نه تنها طعم کتک عصای آقاجون نصیبت میشه بلکه بابا هم دعوات می‌کنه.

با لبای آویزون سری تگون داد و با هم سمت امارت حرکت کردیم.

حیات امارت خیلی بزرگ بود، پر از گل و درخت که الان بخاطر سردی هوا کمی پژمرده به نظر می‌رسیدن اما هنوز قشنگ بودن!

زن عمو به استقبال مون اومد، مثل همیشه خواستم با شوخی و خنده بی‌رم بغلش که با دیدن قیافه‌ی پُگرش پشیمون شدم، قدمام آهسته شد که مامان پیش‌قدم شد و زن‌عمو لیلا رو محکم بغل کرد.

وا اینا چه شونه؟!

منو سامیار با تعجب یه نگاه به هم دیگه کردیم.

بابا با صدای آرومی گفت:

- سلام زن داداش.

زن عمو از بغل مامان بیرون اومد و با صدای دورگه‌ای که انگار بغض داره زمزمه کرد:

- سلام رامین خان...بفرمایید داخل!

چرا زن عمو این قدر ناراحته؟!

هنوز وارد امارت نشده بودم اما جَو محزون رو حس می‌کردم.

حتی سامیار هم مثل همیشه که خونه‌ی آقاجون می‌اومدیم سر و صدا نمی‌کرد.

یعنی چی شده؟!

همه‌امون داخل رفتیم، چقدر فضا تاریک بود!

مگه پرده‌ها رو کنار نکشیده بودن؟!

همین که چشمم به پذیرایی افتاد خشکم زد!

عمه ریحانه و خانواده‌اش و خواهر زن عمو و مادرش هم حضور داشتن!

دیگه داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم.

فقط رادوین نبود...

کنار مامان روی مبل نشستم و به جمع ساکت و آروم‌مون نگاه می‌کردم...غیر از صدای تَق تَق گذاشتن فنجان چای روی پیش‌دستی، دیگه صدایی نمی‌اومد.

عمارت جهان‌ها تا به حال این قدر ساکت و ناراحت نبود...به غیر از روزای اول فوت مادرجون!

به یاد اون روزا آهی از ناراحتی کشیدم که آقاجون طبق عادتش که چیزی رو می‌خواست بگه عصاش رو یه بار به زمین کوبید و اِهمی کرد.

- خب...همه‌ی ما اینجا جمع شدیم تا یه چیزی رو اعلام کنم.

تموم وجودم گوش شد...

- شماها همه تون رادوین رو می شناسین، یک پلیس وظیفه شناس و فداکاریه... و شغلش رو دوست داره، پسر رادوین برای حفظ کشورش و افتخار خانواده اش هر کاری می کنه، می خوام همین جا اعلام کنم که... نوهی پسری من؛ رادوین برای انجام ماموریتی به مدت نسبتاً طولانی ای قراره به خارج کشور بره.

چشمم گرد شد بهت زده فقط به آقاجون نگاه کردم...

مادر بزرگ رادوین عصبی گفت:

- یعنی چی آقای جهان؟ یعنی نوهی عزیز من قراره بره کشور غریب؟ اگه چیزیش بشه چی؟  
با این حرف، زن عمو زد زیر گریه که خواهرش سریع به سمتش رفت...

حال خودم رو درک نمی کردم، گیج و مبهوت بودم!

اینا چی می گن؟!... رادوین؟

مادر بزرگ رادوین با ناله زد به زانوهاش و گفت:

- چقدر گفتم این بچه نیاز نیست پلیس بشه! پدرش پلیسه بس نبود؟ چقدر باید خون جگر می شدم که یه وقت خدای نکرده دامادم شهید نشه که جدا از افتخارش دخترم بیوه بشه حالا باید واسه این بچه هم آه و ناله کنم؟

آقاجون عصبی صداش رو بالا برد:

- بسه دیگه خانوم فخری، مگه شهادت بده؟ بالاترین افتخار شهادت.. جهاده!

بهت زده بغضم رو قورت دادم...

خدایا رادوین هنوز نرفته حرف از مردن و شهید شدنش می زنن؟

وای خدا!...

مامان... زن عمو... عمه... خاله ی رادوین همه داشتن گریه می کردن.

همه ناراحت بودن، نمی‌تونستم این وضع رو تحمل کنم.

نمی‌تونستم یه جا بند بشم، حس خفگی داشتم.

چم شده؟!

روسریم رو کمی شل کردم که تازه فهمیدم بغض به گلوم فشار میاره... داشتم خفه می‌شدم!

بدون توجه به کسی بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم.

همه اون قدر تو حال خودشون غرق شده بودن که نبودِ منو حس نکنند...

همین که از در رفتم بیرون، اشکام سرازیر شد.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و بی‌اختیار به پشت عمارت دویدم... بدون توجه که ورود به اونجا ممنوعه!

فقط می‌خواستم خالی بشم... گریه کنم!

چرا؟! واسه کی؟

رادوین؟!... مگه برام مهمه؟

اصلا مغزم کار نمی‌کرد... رادوین داشت می‌رفت و برام اصلا راحت نبود... معلوم نیست برگرده یا... یا...

به خودم اومدم که روی زمین رو به روی استخر نشسته بودم و اشک می‌ریختم!

اینجا استخر هم داشت و من خبر نداشتم؟

هه!... آقاجون، اینجا چی داشته که کسی رو لایق دیدن اینجا ندونستی؟

با شنیدن صدای موسیقی‌ای که مثل ساز دهنی بود به اطرافم نگاه کردم...

صدا از کنار یه درخت بید مجنون که خیلی بزرگ شده بود و برگ و شاخه‌هاش به زیبایی روی زمین ریخته بودن و یه فضای خالی که دَرش سایه ایجاد کرده بود، می‌اومد.

بلند شدم و با کنجاوی به سمت اون درخت رفتم...

اون شخص به زیبایی ساز دهنی می‌زد و من متوجه نشده بودم که اون حس و حاله چند دقیقه پیشم رو فراموش کردم.

منبع این آرامش چی بود؟!

هر چی بیشتر نزدیک‌تر می‌شدم بیشتر متحیر می‌شدم!

خدای من اون شخص...رادوین بود!

نشسته بود و در حالی که به درخت تکیه داده بود با ساز دهنی‌اش به زیبایی آهنگ سلطان قلب‌ها رو می‌زد...

بی‌صدا کنارش نشستم، چشمام رو بستم و به آهنگش گوش سپردم...واقعا عالی بود!

چند دقیقه که گذشت دست از نواختن برداشت، سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم!

آروم چشمام رو باز کردم و گفتم:

- نگفته بودی ساز دهنی هم بلدی.

بعد از کمی سکوت با لحن آرومی گفتم:

-کسی هم نمی‌دونه.

آهی کشیدم و گفتم:

- چطوری اینجا اومدی؟...مگه آقاجون اینجا رو برای کسی ممنوع نکرده بود؟

تلخ خندید و گفت:

- غیر از من!

با تعجب بهش نگاه کردم، چقدر قیافه‌اش کدر و ناراحت بود...

خواستم سر شوخی رو باهاش باز کنم بخاطر همین با شیطنت گفتم:

- شنیدی که از قدیم گفتن " اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده...بدان عاشق شده و گریه کرده"  
خودم از این جمله‌ی مثلا عارفانه‌ام خندیدم.

اما اون با نگاه خاصی به من چشم دوخته بود...جوری که خنده از روی لبام محو شد.  
آروم لب زد:

- می‌دونی که...قراره برم؟

پلک زدم و آروم سرم رو به معنی آره تکون دادم.

- می‌دونی که ممکنه دیگه برنگردم؟

با بغض سرم رو تکون دادم...

- از...از من بدت میاد نه؟

با تعجب نگاهش کردم...

- من...من اذیتت کردم، نه؟

با بهت گفتم:

- رادوین؟!!

با لحن عجیبی گفت:

- حلالم می‌کنی؟!!

بغضم شکست و با حرص دستم رو روی دهنش گذاشتم و نالیدم:

- بس...کن!

از حاله خودم و رادوین گیج و متعجب بودم...چه‌مون شده؟!!

با گریه سرم رو پایین انداختم که تو آغوش گرمش فرو رفتم!...آغوشش دنیای عجیبی داشت!  
- منو ببخش!

با تعجب سرم رو بالا گرفتم تا بگم "برای چی" که لبام به لباش کشیده شد...

این اتفاق اونقدر برای هردومون غیر منتظره و باور نکردنی بود که، بدونِ این که از هم فاصله بگیریم خشکمون زده بود و همچنان لبامون به هم چسبیده بود.

تپش قلبم به اوج خودش رسیده بود...هر دو با چشمای گرد شده به هم دیگه چشم دوخته بودیم.

اشک تو چشمام جمع شد که رادوین...آروم و مبهوت ازم فاصله گرفت.

بهت زده دست روی لبم گذاشتم که رادوین با صدای لرزونی گفت:

- من..من واقعا...نمی‌دونم چی شد...سامیلا!؟

قلبم داشت از تپش زیاد منفجر می‌شد، روم نمی‌شد بهش نگاه کنم، درسته که این بوسه تصادفی بود اما...آه لعنتی من اولین بارم بود...اونم با رادوین!؟

تنم یخ بود و صورتم داغ!...

داشتم از خجالت آب می‌شدم...

چشمام رو بستم که رادوین با عجز ادامه داد:

- بخدا نفهمیدم چی شد تو...تو سرت رو بالا گرفتی و...سامیلا خواهش می‌کنم فراموشش کن باشه؟ تقصیر هیچکدممون نبود، فراموش کن.

فراموش کنم؟ اونم اولین بوسم رو!؟

مگه به همین آسونیه؟

هم ناراحت بودم هم... خجالت زده!

بغضم رو قورت دادم و با صدای خفه‌ای زمزمه کردم:

- بهتره بری داخل... اوضاع زیاد خوب نیست.

منتظر نمودم چیزی بگه و سریع بلند شدم و به سمت عمارت رفتم.

به صدا زدن‌های رادوین هم توجه نکردم، شاید برای اون این بوسه عادی و تصادفی باشه... می‌دونم که زود هم فراموش می‌کنه اما من...

اون نامرد چیزی به اسم "اولین بار" می‌دونه؟

برای یک دختر اولین بارهاش خیلی ارزشمنده!

برای من اولین بوسم... تصادفی بود!

چه راحت ازم خواست فراموشش کنم...

عصبی و ناراحت وارد عمارت شدم، خدای من چه خبره؟

مامان داشت به زن عمو آب قند می‌داد، آقاجون حسابی عصبی بود... این وسط فخری خانوم‌های های گریه می‌کرد!

وای خدا!...

برای یک لحظه اتفاق چند دقیقه پیش رو فراموش کردم و بهت زده سمت سامیار که ترسیده و گریون بود رفتم.

خدا می‌دونه این دوتا خانواده چطوری دعوا کردن که سامیار ترسیده، روی مبل نشستم و بغلش کردم... عجب روز داغونی بود!

در باز شد و قامت خمیده‌ی رادوین نمایان شد... همین کافی بود که صدای جیغ و گریه‌ی عمه ریحانه و خاله‌ی رادوین و خانوم فخری بالا بره.

چند لحظه بهت زده به همه نگاه کرد اما عصبی گفت:

- اینجا چه خبره؟ مامان؟!

زن عمو با بی‌حالی به رادوین نگاه کرد که رادوین عصبی‌تر شد...

بابا بلند شد و به سمت رادوین رفت و مداخله کرد:

- آرام باش پسرم چیزی نیست.

- یعنی چی عمو؟ یه نگاه بنداز بهشون...مگه اولین بارمه که ماموریت می‌رم؟! بخدا لازم نیست این همه سر و صدا کنید من...من قراره تا یک هفته‌ی دیگه برم، بخدا اگه ببینم بازم همین آش و همین کاسه زودتر می‌رم و پشت سرمو هم نگاه نمی‌کنم.

همین که جمله‌اش تموم شد بی‌معطلی برگشت و از عمارت خارج شد.

همه از شدت بهت ساکت شده بودن...آهی کشیدم و پیش خودم اعتراف کردم که به رادوین حق می‌دم، صد در صد واسه خودش سخت‌تر از همه است که داره از خانواده‌اش دور می‌شه.

اگه...اگه اون اتفاق چند دقیقه پیش بین‌مون شکل نمی‌گرفت...الان دنبالش می‌رفتم ولی...

دوری از رادوین به نفع خودمه!...

\*\*\*\*\*

"یک هفته بعد"

چشم‌ام رو بستم و به صدای موزیکِ غمگینی که از گوشیم پخش می‌شد گوش دادم.

یک هفته گذشته و امروز... روز رفتنِ رادوین، هیچ کس حال و روز خوبی نداره!

این یک هفته همه در تکاپو بودن... واسه نگهداشتنِ رادوین... رادوینی که برای رفتن بی‌نهایت واقف بود!

اصلاً ندیده بودمش، سعی می‌کردم بهش برخورد نکنم... نمی‌دونستم چم شده، گیج بودم... اما امروز نمی‌تونم از رادوین فرار کنم.

قراره همه‌امون بریم فرودگاه... بدرقه‌ی رادوین!

- سامیلا آماده‌ای؟

با صدای مامان آهی کشیدم و کیفم رو برداشتم.

سریع همراه مامان از خونه خارج شدیم و سوار ماشین بابا شدیم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و مثل این یک هفته به فکر فرو رفتم، ذهنم روی هیچ چیز متمرکز نمی‌شد هی از این شاخه به اون شاخه پرواز می‌کرد!

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که ماشین متوقف شد.

مامان با عجله دستم رو گرفت و گفت:

- زود باش سامیلا تا پرواز رادوین چیزی نمونه.

پوزخند تلخی زدم و از ماشین پیاده شدم، خودم که نمی‌تونستم درست قدم بردارم مامان منو دنبال خودش می‌کشید.

زمانی به خودم اومدم که... رادوین رو بین اون همه جمعیت تشخیص دادم.

زن‌عمو و عمو... عمه ریحانه و خانوادهاش، آقاجون و خانوم فخری، همه خاله‌ها و دایی‌های رادوین و چند تا از دوستاش و حتی متین... همه حضور داشتن.

با بغض چند قدم جلو رفتم که صداش رو شنیدم که خطاب به زن عمو می‌گفت:

- ای خدا... مامانم، عزیز دلم! اشکات رو پاک کن، بخدا اینطوری که تو گریه می‌کنی من دلم به رفتن رضا نمی‌ده.

زن عمو که با همه‌ی توانش سعی می‌کرد جلوی گریه‌اش رو بگیره گفت:

- دَس... دست خودم نی... نیست پسر.

با این جمله رادوین جلو رفت و مادرش رو با تموم وجود بغل کرد!

این صحنه اشک همه رو در آورد... حال من که گفتن نداشت.

رادوین به همه نگاهی انداخت و با لبخند گفت:

- دلم برای همه‌تون تنگ می‌شه باور کنید! این ماموریت شیش ماه یا... یا نهایتش یک سال طول می‌کشه تو این مدت نمی‌تونم با کسی ارتباط داشته باشم چون ممکنه بفهمن اما همکارام با ردیابی که همراه منه هر لحظه موقعیت منو چک می‌کنن (مکثی کرد و آهی کشید) اگه این ردیاب قطع شد چند دلیل داره اول این که ممکنه من... من شهید شده باشم، دوم این که ممکنه به من مشکوک شده باشن که من مجبورم ردیابِ خودم رو خاموش کنم، سوم این که ممکنه ناپدید شده باشم و... و این که لطفا حلالم کنید!

به زور جلوی هق‌هقم رو گرفته بودم، رادوین دوباره مادر و پدرش رو بغل کرد، دست آقاجون رو بوسید... مادر بزرگش رو بغل کرد.

با تک تک خانواده‌اش و دوستاش به گرمی خدا حافظی کرد و رسید به من...

با برق خاصی که تو چشماش مشهود بود به چشمام نگاه کرد...

با خجالت اشکام رو پاک کردم که...

- سامیلا؟

نرم نگاهم رو بالا دادم و دوباره بهش خیره شدم، لبخند تلخی زد و گفت:

- بخاطر تموم بداخلاقی‌هام و کارام ازت معذرت می‌خوام.

دستش رو سمتم دراز کرد و لب زد:

- خداحافظ!

به دستش خیره شدم، می‌خواستم فریاد بزنم... اینقدر از من معذرت نخواه!

تو بهترین پسرعموی دنیایی!

اما به جاش دستِ سرد و ظریفم رو تو دست گرم و مردونه‌اش گذاشتم... دلم گرم شد و لبخند کم‌رنگی زدم.

من یه فرقی با این آدما داشتم... من امید دارم که رادوین خیلی زود برمی‌گرده!

اونم لبخندی زد و طولانی و گرم دستم رو فشرد... جویری که حس کردم گرمای دستش تا روزها روی پوست دستم باقی می‌مونه!

با اکره دستش رو عقب کشید و نگاه طولانی‌ای به همه کرد، همون لحظه بود که پرواز رادوین اعلام شد و دل همه!

مون آشوب!

رادوین آهی کشید و رو به همه گفت:

- خداحافظ مراقب خودتون باشید!

دستی برای همه تگون داد و با یه دست چمدونش رو برداشت و... رفت!

رفت و با هر قدمی که دور می‌شد اون آهنگی که در این یک هفته گوش می‌دادم توی سرم اکو شد!...

\*\*\*\*\*

رفت...دل من رفت!

مگه از دست نگاهت میشه در رفت؟!

هست...یه نفر هست، که می‌ترسه تو رو آخر بده از دست...

\*\*\*\*\*

"سه سال بعد"

- وای بچه‌ها من خیلی استرس دارم.

- اِ آیدا یه دقیقه دندون رو جیگر بذار تا این سایت وا مونده باز بشه.

آیدا به من که خیلی خونسرد روی تختم لم داده بودم نگاه کرد و با حرص جیغ زد:

- آخه چطوری می‌تونی این قدر خونسرد باشی هان؟

به کامپیوتر اشاره کرد و با هیجان ادامه داد:

- نا سلامتی جواب کنکورمون اومده.

بیخیال دستی تو هوا تگون دادم و گفتم:

- من همه‌ی استرس و هیجانم سر جلسه‌ی کنکور از بین رفت، الان فقط می‌خوام استراحت کنم.  
دستی رو هوا تگون داد و گفت:

- دِ نه دِ نشد، دیگه خبری از استراحت نیست قراره بریم دانشگاه و دوباره خرخونی کنیم.  
خواستم چیزی بگم که عارفه با ذوق گفت:

- آخجون اومد بچه‌ها بیاین.

آیدا با کله رفت سمت کامپیوتر و گفت:

- اول من اول منو ببین.

چقدر این دوتا خوشن!

من که اصلا هیجان ندارم... خیلی وقته دیگه حسی ندارم.

بیخیال چشمام رو بستم و به صدای اونا گوش دادم.

- زودباش دیگه عارفه.

- صبر کن دیگه آه... آهان پیدات کردم... هیع!

آیدا جیغ زد و من متعجب چشمام رو باز کردم.

- چی... چی شده هان؟ بگو!

عارفه با من گفت:

- با... باورم نمی‌شه آیدا... پزشکی تهران قبول شدی.

- چیی؟! وای خدا مرسی مرسی مرسررسی!

بالا پایین پرید و اومد سمت منو با شدت یقه‌ام رو گرفت و تو صورتم داد کشید:

- شنیدی سامی؟! پزشکی قبول شدم آخجون.

با حرص یقه‌ام رو از دستش کشیدم و گفتم:

- آروم باش روانی یقه‌ام جر خورد.

عارفه دستش رو گذاشته بود رو دلش و فقط می‌خندید.

اما آیدا اصلا متوجه نمی‌شد، مثل خری که بهش تیتاب زده باشن بالا پایین می‌پرید و جیغ می‌زد.

یه دفعه رفت سمت پنجره‌ی اتاقم و بازش کرد، سرش رو بیرون برد و داد زد:

- آهای ملت! من پزشکی قبول شدم.

با حرص به عارفه که پهن صندلی شده بود و می‌خندید نگاه کردم و غریدم:

- این روانی رو یه جوری ساکت کن الان همسایه‌ها می‌ریزن اینجا.

آیدا سرش رو داخل آورد و با چشمای ریز شده به من نگاه کرد و زیر لب غر زد:

- آخه مگه می‌شه ذوق نکنم... تو این دور و زمونه کی پزشکی قبول می‌شه اونم تهران؟!

حق با آیدا بود... واقعا ذوق داشت.

اما با شیطننت به عارفه گفتم:

- یه بار دیگه چک کن ببین حالا واقعا اسم خود آیداست؟ یا شاید اشتباهی خوندی.

طبق حدسم از کوره در رفت و داد زد:

- هیچم اشتباه نکرده من پزشکی قبول شدم.

کوتاه و گذرا خندیدم و رو به عارفه گفتم:

- ولش کن اینو... نگاه کن خودت چی قبول شدی.

عارفه با استرس گفت:

- وای نه من نمی‌تونم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- بلندشو خودم نگاه کنم.

آیدا پیش قدم شد و گفت:

- نه من نگاه می‌کنم.

منتظر نگاهش کردم که دیدم رفت روی صندلی نشست.

عارفه با هیجان و من خونسرد بهش نگاه کردم.

چند دقیقه گذشت که آیدا هیچی نگفت، پوفی کشیدم که عارفه با حرص گفت:

- آه چی شد؟

آیدا ناراحت اول به من بعد به عارفه نگاه کرد، نگران بلند شدم و نشستم و به عارفه نگاه کردم.

چونش لرزید که آیدا آروم گفت:

- عارفه تو...

عارفه بین حرفش پرید و با بغض گفت:

- هیچی نگو هیچی!

- باید بگم که تو...

این دفعه عارفه با گریه بین حرف آیدا پرید:

- گفتم هیچی نگو من... من همش خوندم باور... باورم نمیشه قبول نشدم.

آیدا با صدای بلند زد زیر خنده که من با تاسف نگاهش کردم و عارفه با حرص و تعجب!

-آره ديگه بخندا! تو نخندی کی بخنده؟!

آيدا دستى تو هوا تڪون داد و گفت:

- بابا بذار حرفم رو کامل کنم بعد بزن زیر گریه...توا اسکول گرافیک همون دانشگاهی که میخواستی قبول شدی عزیزم اونم با یه رتبه‌ی عالی!

حالا نوبت عارفه بود که مثل آيدا خوشحالی کنه.

دستام رو گذاشتم روی گوشام...واى الان سرم درد می گیره!

کجاست اون سامیلایی که بدتر از اینا شیطونی می‌کرد؟!

آهی کشیدم و بدون توجه به آيدا آروم آروم به سمت خونه حرکت کردم، کنکور...بهونه‌ی خوبی بود که کمی ذهنم رو از این سه سال پر از درد دور کنم و کمی آرامش داشته باشم.

اما حالا چی ذهنم رو آروم می‌کنه؟!

چیکار کنم؟...

با صدای زنگ گوشیم از فکر خارج شدم، از جیم بیرون آوردمش و به بک راند گوشی نگاه کردم...

با دیدن شخصی که زنگ زده بود نتونستم لبخندم رو پنهون کنم!

- الو!

- به سلام بانوی چشم آبی! چطوری؟

نرم و آروم خندیدم و گفتم:

- خوبم تو چطوری؟

بشاش گفت:

- تو خوب باشی منم خوبم عزیزم!

با خجالت لب گزیدم، درسته شش ماه از ابراز علاقه‌ی متین گذشته اما من...هنوز عادت نکرده بودم.

- مرسی!

- خب چه خبرا؟ جواب کنکورت چی شد؟

خوشحال گفتم:

- تازه جوابش رو فهمیدم، زبان قبول شدم اونم تهران.

ذوق زده گفتم:

- عالیہ عزیزم! بهت تبریک می‌گم باید شیرینی بدیم.

نگفت شیرینی بدی...گفت "بدیم" متین تو این چند سال تو هر لحظه‌ای کنارم بود...بخاطر همین  
برام عزیز بود!

- مرسی حتما.

- زود آماده بشو میام دنبالت.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

با خنده گفتم:

- باید بریم بیرون جشن بگیریم سریع آماده شو.

نتونستم بهش نه بگم...چقدر خوشحال بود!

آروم لب زدم:

-باشه...پس فعلا.

- فعلا بانو.

قطع کردم و آهی کشیدم...متین واقعا خیلی خوب بود...بعضی وقتا حس می‌کنم من لیاقتش رو ندارم.

تا الان همش سعی می‌کرد دلم رو به دست بیاره، هیچ وقت به من زور نگفت.

کم کم!...منم دارم یه فکرایه برای خودم می‌کنم.

برگشتم و با دیدن آیدا که دقیقا پشت سرم بود با ترس هینی کشیدم، کمی نگاهش کردم و با حرص گفتم:

- ترسیدم اِه! یه اِهنی یه اوهونی.

برخلاف انتظارم که جوابم رو میده آروم گفت:

- متین زنگ زده بود؟!

با شک جواب دادم:

- آره!

آهانی گفت و سری تکون داد، قبل از این که چیزی بگم سریع به سمت خونه حرکت کرد.

متعجب از رفتار آیدا شونه‌ای بالا انداختم و وارد خونه شدم، عارفه مانتوش رو پوشیده بود و آماده‌ی رفتن بود.

- اِ کجا؟

با ذوق گفت:

- نمی‌تونم طاقت بیارم می‌خوام برم خونه به مامانم خبر بدم.

خندیدم و گفتم:

- چقدر هولی تو!

مامان که تا اون لحظه داشت با تلفن حرف می‌زد...تلفن رو سرجاش گذاشت و با مهربونی گفت:

- حداقل برای ناهار می‌موندی دخترم.

عارفه با خجالت گفت:

- مرسی خاله جون! انشاءالله یه زمان دیگه.

آیدا که رو پله‌ها ایستاد بود بخاطر طرز حرف زدن عارفه شکلی در آورد که باعث شد ریز بخندم...از دست این دختر!

- فعلا بچه‌ها.

اومد جلو و صورتم رو بوسید، بغلش کردم و یه بار دیگه بهش تبریک گفتم...

همین که عارفه رفت به مامان نگاه کردم، راستش خجالت می‌کشیدم که به مامان بگم قراره با متین بیرون برم.

بار اولم نبود اما خب...باز هم روم نمی‌شد!

آخه مامان و بابا از علاقه‌ی متین نسبت به من خبر داشتن، اونا با دوستی من و متین مشکلی نداشتن، مخصوصا مامان که بی‌نهایت از متین خوشش می‌اومد!

- اِم...چیزه مامان؟!

مامان منتظر نگاهم کرد و گفت:

- جانم دخترم؟!

سرم رو پایین انداختم و بعد از مکثی گفتم:

- می‌شه...می‌شه با متین برم بیرون(زیر چشمی لبخندش رو دیدم که از خجالت آروم‌تر ادامه دادم)همین الان.

با محبت خندید و گفت:

- آره عزیزم! اتفاقا همین چند دقیقه پیش خودش زنگ زد و از من اجازه گرفت که با هم بریم بیرون... هر چند غیر از این هم از این پسر انتظار نداشتم، خیلی پسرِ خوبیه!

مات نگاهش کردم!

واقعا متین برام غیر قابل پیش بینی بود!... هر روز بیشتر به خوب بودنش ایمان میارم.

فقط... من واقعا لیاقت این همه خوبیش رو نداشتم، متین زیادی مظلوم بود!

متفکر به سمت اتاقم رفتن و وارد اتاقم شدم که دیدم آیدا هم داره حاضر میشه.

- تو چرا داری آماده می‌شی؟ پیش مامانم بمون دیگه.

بدون این که به من نگاه کنه گفت:

- نه منم باید برگردم، مگه فقط عارفه دل داره؟ منم می‌خوام خودم به خانواده‌ام خبر بدم.

با لبخند سری تکون دادم، به سمت کمدم رفتم و یه مانتوی طوسی رنگ با شال و شلوار جین هم رنگ مانتوم برداشتم و سریع پوشیدم.

مقابل آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم... چقدر تغییر کرده بودم!

بزرگ شدی سامیلا جهان!

آهی کشیدم و فقط یه رژ لب جیگری زدم که به پوست سفیدم می‌اومد!

آیدا کلافه گفت:

- بریم؟

خواستم چیزی بگم که صدای پیامک گوشیم رو شنیدم، به بک راند گوشی نگاه کردم و پیام رو باز کردم.

با دیدن متن پیام که نوشته بود "خانومی من پشت درم"

لبخندی زدم و گفتم:

سری تگون داد و بعد از خداحافظی از مامان از خونه خارج شدیم.  
متین پیاده شده بود و طبق عادتش دست به جیب به در ماشینش تکیه داده بود و سرش پایین بود.

با لبخند نزدیکتر شدم و گفتم:

- سلام جناب سروان متین حیدری!

بلافاصله سرش رو بالا گرفت و با نگاهی که برق می‌زد گفت:

- سلام به روی ماه...!

با سرفه‌ی مصلحتی‌ای که کردم گیج حرفش رو متوقف کرد، زیر چشمی به آیدا که پشت سرم ایستاده بود اشاره کردم که ابرو بالا انداخت و سری تگون داد.

خودش رو جمع و جور کرد و مودب گفت:

- سلام آیدا خانوم خوبین؟

آیدا آروم از پشتم بیرون اومد و کنارم ایستاد و گفت:

- سلام مرسی!

دستم رو دور بازوی آیدا حلقه کردم و با لحن شادی گفتم:

- متین حدس بزن آیدا جونم چی قبول شده؟

متین هیجان زده به آیدا خیره شد و آیدا...آیدا!!

جلل خالق خجالت کشیده؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

- پزشکی قبول شده.

متین خوشحال گفت:

- تبریک می‌گم آیدا خانوم انشاءالله موفق باشید.

آیدا سری تگون داد و فقط به گفتن یه "مرسی همچنین" رضایت داد.

رو به متین گفتم:

- خب بریم؟

سری تگون داد و در ماشینش رو باز کرد، دست آیدا که تو فکر بود و کشیدم و گفتم بیا می‌رسونیمت.

به خودش اومد و با عجله گفت:

- نه ممنون خودم می‌رم.

- ای بابا بیا دیگه مسیرمون یکیه خونه شما هم نزدیک.

خواست چیزی بگه که متین با مهربونی گفت:

- لج نکنید آیدا خانوم، سوارشین.

آیدا لبخندی زد بالاخره تسلیم شد.

جلو سوار شدم و اونم عقب نشست، متین حرکت کرد و مثل همیشه پر انرژی گفت:

- خب چه خبر؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خبر از این خوب‌تر که هر سه‌تایی‌مون دانشگاه قبول شدیم؟

خندید و گفت:

- واقعا عالی‌ه!...راستی عارفه خانوم چی قبول شد؟

- همون رشته‌ای که دوست داشت.

سری تکنون داد و دوباره لبخند زد.

دیگه چیزی نگفتم...چند دقیقه گذشت که متین نگاهی از آینه به آیدا انداخت و گفت:

- آیدا خانوم لطف می‌کنید آدرس رو بگین؟

آیدا سرش رو از روی پنجره برداشت و با عجله آدرس داد.

چقدر این دوتا عوض شده بودن!

یادمه قبلا متین خیلی سر به سر آیدا می‌داشت اما از موقعی که کمی بزرگ‌تر شده بودیم متین رسمی‌تر با آیدا برخورد می‌کرد.

فکر کنم بخاطر همین آیدا جلوی متین راحت نبود و خجالت می‌کشید...

به یاد اون روزا لبخندی زدم، کاشکی به اون دوران برمی‌گشتیم موقعی که...که رادوین بود!

بغضی که بی‌اجازه وارد گلوم شده بود رو به سختی قورت دادم و سعی کردم همین امروز رو به اتفاقی که برای رادوین افتاد فکر نکنم...

\*\*\*\*\*

لقمه‌ی کوبیده‌ام رو به زور قورت دادم، با لذت خندیدم و اون ادامه داد.

- خلاصه من که خواستم واسه اولین بار صبحونه آماده کنم و برم سرکار مامانم بی‌خیال نمی‌شد، هی می‌گفت قوری چایی کجاست؟

منم گیج می‌گفتم روی سماور... بخدا یادم رفته بود کجا گذاشته بودمش، بعد از کلی گشتن دیدیم که قوری چایی تو یخچال.

این دفعه دلم رو گرفتم و با صدا خندیدم، وای خدا از دست این متین!

اونقدر جدی و با لحن جالبی تعریف می‌کرد که من کنترل خنده‌ام رو از دست داده بودم.

هر از گاهی یه عده‌ای برمی‌گشت و با تعجب به من نگاه می‌کردم اما برام مهم نبود.

خیلی وقت بود که این قدر نخندیده بودم... بهش نیاز داشتم!

خنده‌ام کم کم تبدیل به تبسم کم‌رنگی شد، لبخندی زدم و آروم گفتم:

- مرسی متین!

لقمه‌اش رو جوید و گفت:

- بابت چی خانومی؟

بعد از کمی مکث، با لحن ناراحتی لب زدم:

- بابت این که تو این سه سال، با دردی که داشتی کنارم بودی و تنهام نذاشتی، وقتی که... وقتی که ماموریت رادوین بیشتر از یکسال شد و همه‌امون نا امید شدیم تو دست برنداشتی و به من امید می‌دادی که برمی‌گرده، حتی ( با بغض آشکاری ادامه دادم) وقتی ردیاب رادوین خاموش شد و اثری ازش پیدا نشد... تو تا الان داری دنبالش می‌گردی... واقعا ممنونم!

با چشمای غمگین اما مهربون بهم خیره شد و لبخندی زد!

آروم دستم رو که روی میز بود رو گرفت که خجالت کشیدم... اما اون با لحن عجیبی گفت:

- رادوین بهترین دوست و برادر منه، تو هم... عشق منی! من برای شما دوتا هر کاری می‌کنم، من تمام تلاشم رو برای پیدا کردن رادوین انجام می‌دم حسم می‌گه که اون برمی‌گرده.

سرم رو پایین انداختم و لبم رو گزیدم...می‌دونستم متین دوسم داره اما هیچ وقت این‌قدر صریح و قاطع بهم نگفته بود.

خوشحال بودم که داره دنبال رادوین می‌گرده...دلم گرم شده بود!

- سامیلا...نمی‌خوای نگاهم کنی؟

آروم نگاهم رو به چشم‌های دوختم، حس عمیقی رو تو عمق چشم‌هایم دیدم.

- نمی‌خوای منو از این بلا تکلیفی در بیاری؟

متعجب سرم رو تکیه دادم که با لب‌های سرخ رو پایین انداخت و گفت:

- کی..کی می‌شه...می‌شه که پیام خواستگاری؟

دلم یهو ریخت پایین، خواستم دستم رو عقب بکشم که با عجله گفت:

- خواهش می‌کنم ناراحت نشو! هر چقدر که بخوای بهت وقت می‌دم فکر کنی...قول شرف می‌دم که خوشبختی کنم، خواهش می‌کنم سامیلا...دلم رو نشکن!

اونقدر لحن صدایش عاشقانه و پر از تمنا بود که نشد جلوی لرزیدن دلم رو بگیرم.

خب...منم دختر بودم! احساس داشتم...دل داشتم!

مگه تا به حال تو عمرم چند تا پسر بهم گفتن دوسم دارن؟

بی‌اختیار لب زدم:

- دو...دو هفته بهم...بهم فرصت بده!

خوشحال گفت:

- چشم خانومی هر چی تو بگی!

هوف! داشتم از خجالت آب می‌شدم...خوشحال شدم که متین درکم کرد و بقیه ناهار رو چیزی نگفت و گذاشت با خودم کنار بیام.

متین رو دوست داشتم!...تنها پسری بود که از ته دل بهش تکیه کردم و اعتماد دارم.  
می‌دونستم اگه بهش جواب منفی بدم به شدت پشیمون می‌شم اما...باید بیشتر فکر کنم.

\*\*\*\*\*

مامان سریع سوپی که پخته بود رو توی بشقاب ریخت و گذاشت توی سینی، به سمتش رفتم و سینی رو از دستش گرفتم و گفتم:

- تو یکم استراحت کن مامان، من خودم بهش غذا می‌دم.

نگران گفتم:

- همه‌اش رو بخوره‌ها، یه وقت حالش بد نشه!

دلم پر از غم بود اما با لبخندِ دلجویی گفتم:

- نگران نباش مامانی! کاری می‌کنم همه‌اش رو بخوره.

هنوز برق نگرانی تو چشماش موج می‌زد ولی سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد و مشغول تمیز کردن آشپزخونه شد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم، در باز بود اما به رسم ادب گفتم:

- اجاره هست زن عمو؟!

روی تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود، هیچ عکس‌العملی نشون نداد، اما سعی کردم با لحن شیطونی بگم:

- خب از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست...پس من اومدم داخل.

پا به اتاق گذاشتم که تازه فهمیدم چقدر فضا تاریک و دلگیره!

پرده رو کنار زده بودن، هیچ لامپی هم روشن نبود...آهی کشیدم و سینی رو روی میز گذاشتم.

صندلی‌ای آوردم و کنار تختش گذاشتم و نشستم، ظرف سوپ رو برداشتم و با مهربونی گفتم:

- زن عمو جون؟ ببینید مامانم چه سوپ خوشمزه‌ای براتون پخته (با لذت بوش کردم و گفتم) اوممم...به به! بلندشین بهتون غذا بدم.

بازم تکون نخورد، اگه بالا پایین رفتن قفسه‌ی سینش نبود...به زنده بودنش شک می‌کردم!

با غم لبم رو گزیدم و زیر لب دور از جونی گفتم...بیچاره زن عمو! از دوری تنها بچه‌اش به این روز افتاده بود، افسردگی شدید گرفته بود!

وای عمو بیچاره‌ام!...می‌دید که زنش تو این حاله اما دم نمی‌زد! هر دوتاشون به اندازه‌ی بیست سال پیر تر شده بودن.

دلم آشوب شد...قاشق رو گرفتم و از سوپ پر کردم، لرزون فوتش کردم و به زور گفتم:

- بی..بیا زن...زن عمو بخور.

حتی نگاهم نکرد، محتویات سرد شده تو قاشق رو خالی کردم و با بغض دوباره پُرش کردم، اشک به چشمام هجوم آورد!

- زن...عمو؟ تو...تو رو خدا با...با...باید غذا...

لعنت به این اشک و گریه! نتونستم حرفم رو ادامه بدم و با شدت گریه کردم.

اشکام جلوی دیدم رو گرفته بودن و تار می‌دیدم...یه چیزی روی دلم سنگینی می‌کرد!

حس غم و ناراحتی...یه حس عجیب!

یه حسی مثل دلتنگی!...

قاشق از دستم کشیده شد و من مبهوت به عمو نگاه کردم، با چشمای قرمز رنگ و صورتی غم زده قاشق رو توی بشقاب فرو کرد و با لحن پر از حزنی گفت:

- بلندشو خانومم! تو که دست شوهرت رو رد نمی‌کنی؟!

دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای گریه‌ام بلند نشه، از حق‌هق شونه‌هام تکون می‌خورد. برخلاف انتظارم زن عمو، آروم از روی تخت بلند شد و با چشمای خمار و سردی به عمو نگاه کرد. عمو قاشق رو به دهن زن عمو نزدیک کرد و آروم آروم بهش غذا داد، دیگه طاقت موندن نداشتم. سریع بلند شدم و از اتاق خارج شدم، بی‌اختیار اولین دری که دیدم رو باز کردم و وارد اتاق شدم. اینجا راحت‌تر می‌تونستم گریه کنم... بغضم رو خالی کنم!... بغضی که سه سال قصد جونم رو کرده بود.

سرم رو بالا گرفتم که با دیدن دکور اتاق خشکم زد!

آروم به در تکیه دادم و سر خوردم و نشستم.

زانو هام رو بغل کردم و اشک ریختم، خدایا اتاق رادوین... بدون کوچیک‌ترین تغییر!

خدایا چرا نبود رادوین برام کهنه نمی‌شه؟

چرا انگار زخمش هر لحظه تازه تر می‌شه؟

چرا سنگینی این درد داره نابودم می‌کنه؟

آخه چرا این بلا سرمون اومد؟

چرا؟...

این همه سوال بی‌جواب داشت منو به مرز جنون می‌کشوند...

آهی کشیدم و با خیال راحت اشک ریختم، اینجا کسی نبود که منو ببینه، پس می‌تونستم کمی خالی بشم... تهی بشم!

بعد از چند دقیقه بلند شدم تا از اتاق بیرون برم، نمی‌دونم توهم می‌زدم یا واقعا اتاق بوی عطر تلخ و سرد رادوین رو می‌ده!

پوزخندی زدم و اشکام رو پاک کردم، حالا با این چشمای پف کرده و سرخ چیکار کنم؟!

آروم از اتاق بیرون رفتم و وارد هال شدم، مامان ساکت روی مبل نشسته بود و عمیق توی فکر فرو رفته بود.

با ورود من به خودش اومد و بهم نگاه کرد، می‌دونستم با نگاه اول حالم رو فهمیده اما خوشحال بودم به روم نیاورد.

آهی کشید و زمزمه وار گفت:

- نمی‌دونم دیگه چیکار کنم!... این خانواده دیگه مثل سابق نمی‌شه.

چونش لرزید که سریع به سمتش رفتم و بغلش کردم.

- خواهش می‌کنم مامان! تو دیگه گریه نکن.

فین فینی کرد و گفت:

- دیگه باید بریم خونمون، لایلا خوابید عموت هم حتما خسته است، براش ناهار هم درست کردم.

از این همه مهربونیش دلم ضعف رفت! گونه‌اش رو بوسیدم و لبخندی به روش پاشیدم.

هر دو بلند شدیم و برای رفتن آماده شدیم... عمو هم بالاخره اومد، با دیدنش آهَم رو تو گلو خفه کردم، عمو همیشه مرتبَم الان حسابی هپلی شده بود.

غم کمی نبود!... پسرش رو سه سال ندیده بود... ازش بی‌خبر بود.

- ممنون زن داداش! خیلی زحمت کشیدین.

- خواهش می‌کنم امین خان لطفا از حال لایلا باخبرم کنید.

عمو ناراحت سری تکون داد، رفتم سمتش و هر دو هم رو بغل کردیم.

- خداخافظ عمو، مراقب خودتون باشید.

- ممنون دخترم، تو هم همینطور به رامین سلام برسون.

لبخندی زدم و گفتم:

- حتما.

با عمو خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم... به لطف بابا رانندگی یاد گرفته بودم.

\*\*\*\*\*

خسته و کوفته روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم اما خوابم نمی‌برد، پنج روز دیگه باید جواب متین رو می‌دادم اما هنوز تصمیمی نگرفته بودم...

بدجوری دو دل بودم، حس کسی رو داشتم که بین دوراهی مونده و نمی‌دونه به کدوم طرف بره! اصلا مقصدش کجاست؟

هدفی نداشتم... آره واقعا هدفی تو زندگیم نداشتم!

وقتی عمیق تر به زندگیم نگاه می‌کردم می‌دیدم که تنها کسی که سعی می‌کنه به من امید و خوشحالی بده متین، برای همین سعی می‌کردم برای درخواستش تصمیم درستی بگیرم... تو این چند روز اصلا ندیده بودمش، انگار واقعا همه‌ی تلاشش رو کرده بود که با آرامش و تمرکز فکر کنم اما اصلا موفق نشدم.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم از جا پریدم، اوف یعنی کی می‌تونه باشه؟!

به بک راند گوشی نگاه کردم، آیدا بود.

- جانم!

- سلام گودزیلای من!

با خنده و تاسف گفتم:

- اِه آیدا!

- جوووون!

- مرض بی ادب، بنال چیکار داری؟

- آهان این شد، می گما میای بریم بیرون؟ حوصلم سر رفته.

کسل گفتم:

- خب... چرا با عارفه نمی ری؟

- اون خودش با خانواده اش رفته بیرون نمی تونه بیاد... تو میای؟

واقعا خسته بودم!

- چیز... آیدا من...

پرید وسط حرفم و با حرص گفت:

- چیزه میزه ریزه هیزه نداریم گفته باشم! باشه بهت لطف می کنم دو ساعت دیگه میام دنبالت تا اون موقع آماده باش.

خواستم اعتراض کنم که گوشی رو قطع کرد، از دست این دختر!

حداقل از این دو ساعت می تونم یک ساعتش رو بخوام که...

لبخندی زدم و گوشیم رو برای یک ساعت و نیم دیگه روی زنگ گذاشتم، چاره ای ندارم که باهاش بیرون برم.

اینطوری یکم حال و هوام هم عوض می شه.

سرم و روی بالشت گذاشتم و کم کم چشمام گرم شد...

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم، پنج دقیقه طول کشید تا یادم بیاد چرا زنگ خورده!

پوف از دست تو آیدا!

با بی‌حوصلگی بلند شدم و وارد دستشویی شدم، وقتی که صورتم رو آب زدم حس کردم یکم سر حال‌ترم.

سریع یه مانتوی زرشکی با شال و شلوار جین آبی نفتی پوشیدم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق خارج شدم.

از پله‌ها پایین رفتم و طبق عادتم گفتم:

- مامان من دارم با آیدا می‌رم بیرون.

چند دقیقه گذشت اما صدایی از مامان نشنیدم، با تعجب به سمت اتاق مامان و بابا رفتم و چند تقه به در زدم؛ اما کسی جواب نداد.

آروم کمی در و باز کردم که با صحنه‌ای که دیدم دلم ضعف رفت!

سامیار و مامان هم دیگه رو بغل کرده بودن و به خواب عمیقی فرو رفته بودن...از دست این سامیار!

داره چهارده سالش می‌شه اما هنوز مامانیه!

ریز خندیدم و در و آهسته بستم، از خونه خارج شدم و به سمت ماشینم که یه دویست و شیش سفید بود رفتم و سوار شدم.

وارد کوچه شدم که دیدم آیدا تازه داره میاد...چه عجب به موقع اومده!

براش یه تک بوق زدم که تازه چشمش به من افتاد و با ذوق دوید سمت ماشین، در و باز کرد و سوار شد که خندیدم!

با شیطننت گفت:

- درد چیه می‌خندی؟!

- جای سلام کردنته؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- حرف نباشه آتیش کن.

- اطاعت قربان!

این دفعه با هم خندیدیم و حرکت کردم...

یه قاشق دیگه از بستنی‌ام گذاشتم دهنم و با لذت گفتم:

- اوم... ببینم ناغلا اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ بستنی‌هاش معرکه است.

خندید و چشمکی زد.

- عارفه آدرس اینجا رو بهم داد.

ابرویی بالا انداختم و سری تگون دادم.

- راستی سامیلا؟ چند روزه که ازت خبری نیست اتفاقی افتاده؟

لبخندم محو شد و توی فکر فرو رفتم، حق داشت... این چند وقت یا تو خونه عمو بودم یا درگیر

پیشنهاد متین، نمی‌دونستم به آیدا بگم یا نه؟!

نگاهی بهش انداختم، متعجب به من نگاه می‌کرد.

یعنی بهش بگم متین ازم خواستگاری کرده؟

چه ایرادی داره؟ ناسلامتی بهترین دوستمه.

دست زیر چونم گذاشتم و آهی کشیدم، با لحن آرومی گفتم:

- متین... ازم خواستگاری کرد.

وقتی دیدم چیزی نمی‌گه با کمی خجالت بهش نگاه کردم... از دیدن چهره‌اش تعجب کردم.

مات مونده بود!

لب زد:

- کی؟

با انگشتام بازی کردم و گفتم:

- خب... یه چند روزی می‌شه، دو هفته بهم وقت داده فکرام رو بکنم.

نگاهم به بستنی‌ام افتاد که در حال آب شدن بود... دوباره قاشقم رو برداشتم.

- جوابت چیه؟

دوباره آهی کشیدم و به میز خیره شدم و گفتم:

- می‌دونی چیه آیدا؟ بدجوری دو دلم، متین واقعا مرد خوبیه! می‌تونم دوست داشتن رو از توی نگاهش بخونم، مگه چند نفر تا به حال عاشقم شدن؟ هر چی باشه منم دخترم و تحت تاثیر قرار می‌گیرم اما یه چیزی انگار مانع می‌شه نمی‌دونم چی! از طرف دیگه واقعا حس می‌کنم اگه به متین جواب رد بدم پشیمون می‌شم، خیلی گیجم.

نه اون چیزی گفت نه من!

چند دقیقه گذشت و بستنی‌ام رو خوردم، نگاهی به آیدا انداختم و با تعجب گفتم:

- آیدا؟ چرا بستنی‌ات رو نخوردی؟

- دلمو زد... میای بریم؟

از شدت تعجب چیزی نگفتم و فقط سر تگون دادم، انگار منتظر تایید من بود که سریع از روی صندلی بلند شد...

"آیدا"

میلم به خوردن نمی‌کشید، فالوده بستنی دوست داشتم اما الان مگه چیزی از گلوم پایین می‌ره؟ فقط تو این لحظه باید مراقب باشم که بغضم رسوام نکنه...بهترین دوستم داره ازدواج می‌کنه اونم با کی؟

عشقم!...متین!

متین نامرد! منو ندیدی...ندیدی که نگاهم همش به توا...نفهمیدی عاشقتم؟

چرا دوستم؟...چرا سامیلا که مثل خواهر نداشته‌ام دوشش دارم؟

بخدا قسم که نمی‌خوام حسم بهش تغییر کنه، من که تا همین جاهم تحمل کردم، ساکت موندم پس...بازم عشقم رو پنهون می‌کنم!

ایشالا که خوش...خوشبخت بشن!

"سامیلا"

جلوی در خونه آیداشون ترمز کردم که گفت:

- ممنون آجی!

خواست پیاده بشه که سریع صداش زدم:

- آیدا.

گرفته نگاهم کرد اما لبخند زد و گفت:

- جان؟

حرفم رو تو دهنم مزه مزه کردم و آروم گفتم:

- از...از حرفم ناراحت شدی؟

چشم گرد کرد و با هول گفت:

- نه بابا این چه حرفیه؟ خب...تو دوستمی از این که داری عروس می‌شی و شاید نبینمت...

فهمیدم دردش چیه با خنده پریدم وسط حرفش و گفتم:

- دیوونه حالا کی خواست عروس بشه؟ تازشم من عروس بشم تو رو ول نمی‌کنم.

اینو گفتم و محکم بغلش کردم، حس خوبی بهم دست داد!

دوست واقعی یعنی آیدا و عارفه!

- فعلا.

لبخند زدم و گفتم:

- خداحافظ مراقب خودت باش.

لبخندی زد و از ماشین پیاده شد، براش بوقی زدم و به سمت خونه حرکت کردم.

\*\*\*\*\*

در و باز کردم و وارد خونه شدم، نه به موقع رفتنم که خونه ساکت بود، نه به الان که سر و صدای سامیار و خنده‌های بابا کل خونه رو برداشته بود!

مثل عادت هر روزهاشون مشغول منچ بازی بودن، خندیدم و وارد هال شدم...

- نه بابا تو تقلب کردی.

- برو ببینم بچه! به من میاد با این سن و سالم تقلب کنم.

پشت سر سامیار ایستادم و با اخم مصنوعی‌ای گفتم:

- سامیار بابا دروغ می‌گه.

هر دو برگشتن و به من نگاه کردن که ادامه دادم:

- منم مثل تو بچه که بودم بابا زیادی وسط بازی تقلب می‌کرد دیگه بهش اطمینان ندارم.

با این حرفم بابا با لذت خندید و سامیار شروع به غرغر کردن کرد، ابرویی بالا انداختم که صدای مامان اومد:

- به جای این حرفا اول بگو کجا رفته بودی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- با آیدا رفتیم بیرون، خواستم بهتون بگم که خواب بودید.

از آشپزخونه بیرون اومد و نگاهی به سر تا پام انداخت و سری تگون داد.

- لباسات رو عوض کن بیا واسه شام سالاد درست کن.

سری تگون دادم که بابا گفت:

- خانوم همین امشب رو بی‌خیال سالاد شو من با دخترم کار دارم.

با تعجب به بابا نگاه کردم که معنا دار به مامان نگاه می‌کرد.

بر خلاف انتظارم که فکر می کردم مامان الان اعتراض می‌کنه اما لب گزید و سری تکهون داد و به آشپزخونه برگشت.

اینا چرا مشکوک شدن؟

- سامیلا بابا! یه دقیقه بیا اتاق کارم باهم حرف بزنیم.

چی باعث شده بود که بابا بخواد باهام حرف بزنه؟

اونم تو اتاق کارش، مگه چقدر خصوصی بود؟

سامیار با خوشحالی پرید رو مبل و گفت:

- پس منم می‌خوام فوتبال ببینم.

بابا به من اشاره کرد و هر دو به سمت اتاق حرکت کردیم.

پشت میز کارش که پر از کاغذ بود نشست و منم روی مبل جلوی میزش، هر کاری که می‌کردم نمی‌تونستم نگاه پر احساس بابا رو برای خودم معنا کنم!

جوری که خجالت کشیدم.. بابا لبخندی زد و گفت:

- باورم نمی‌شه که این قدر بزرگ شده باشی بابا جان! دختر من داره دانشگاه می‌ره... خانوم شده، بزرگ شده!

لبخند خجولی زدم و سرم رو پایین انداختم که با حرف بعدی بابا آرزو کردم آب بشم برم زیر زمین...

- اون قدر بزرگ شده که براش خواستگار بیاد.

با لحن خجالت زده و ضعیفی نالیدم:

- بابا!

خندید و گفت:

- جانِ بابا! خجالت و حیا هم داشتی نمی‌دونستم؟

این دفعه کمی نگاهش کردم و با اعتراض گفتم:

- بابایی؟

- بسه دیگه هی بابا بابا می‌کنی! خب راست می‌گم دیگه از بس شیطون بودی حیا نداشتی...البته اون موقع بچه بودی.

خودمم خنده ام گرفته بود...اما بازم سرم رو پایین انداختم.

با ادامه‌ی حرف بابا کلا بهت زده شدم:

- متین پسرِ عاقل و خوبیه! اون از همون اولش منو در جریان احساسش گذاشت، حتی قبل از این که از تو خواستگاری کنه از من اجازه گرفت منم حق انتخاب رو به تو دادم...اون پسر لیاقت خودش رو به من ثابت کرده.

بغض کوچیکی به گلوم چنگ زد!

بابا می‌دونست؟...متین بهش گفته!

ازش اجازه گرفته؟...

با این کارش در نظرم خیلی بالا رفت!

- جوابت چیه دخترم؟

سکوت کردم، شاید اولش کمی تردید داشتم اما با حرف بابا...ته دلم غنچ رفت!

حس می‌کردم گونه‌هام از شدت شرم داره حسابی می‌سوزه، انگار بابا فهمید که بلند شد و به سمتم اومد.

با مهربونی پیشونیم رو بوسید و گفت:

- مبارکت باشه دخترم!

با شرم کشنده‌ای لب زدم:

- مرسی بابا!

شک داشتم که شنیده باشه اما دوباره پیشونیم رو بوسید و آروم گفت:

- می‌رم به مامانت خبر بدم...

\*\*\*\*

همه چی مثل باد گذشت!...

تموم شدن مهلت دو هفته‌ای من... زنگ زدن متین و دادن جواب مثبتم، تماس گرفتن زهره خانوم مادر متین برای تایید روز خواستگاری...

انگار دارم خواب می‌بینم، باورم نمی‌شه که من با متین...

خیلی خوشحال بود! از وقتی که بهش جواب مثبت داده بودم راحت تر ابراز علاقه می‌کرد. اونقدر مهربون و صادق هست که من رو شرمنده‌ی خودش کرده بود.

کاش من هم می‌تونستم بهش ابراز علاقه کنم اما... من عاشق متین نبودم!

دوستش داشتم اما عشق... نه!

امشب قراره که بعد از دو\_سه هفته ببینمش اونم شب خواستگاری، آقاجون وقتی فهمید که متین دوست و همکارِ رادوین خواست تو جلسه‌ی خواستگاری شرکت کنه.

با باز شدن در از فکر خارج شدم، مامان با دیدن من که بی‌حرکت جلوی آینه نشستم با حرص گفت:

- واه سامیلا تو که هنوز هیچ کاری نکردی؟! سه ساعت دیگه میان‌ها، زود برو حموم دوش بگیر بدو.

با ناراحتی گفتم:

- مامان من استرس دارم.

یکم نرم‌تر شد و با مهربونی گفت:

- الهی فدات بشم من! این چیزا طبیعیِ یه دوش بگیری ریلکس می‌شی.

چشمی گفتم و بلند شدم، بعد از برداشتن حوله‌ام به سمت حموم اتاقم رفتم.

حق با مامان بود! آب گرم فکرم رو حسابی آروم کرد جوری که نمی‌خواستم از زیر دوش بیرون بیام، با صدای کوبیده شدن در خنده‌ای کردم.

- از دست تو دختر! گفتم برو حموم نگفتم که برو برنگرد که... بیا بیرون الان دیر می‌شه.

شیر دوش رو بستم و حوله رو دور تنم پیچیدم... از حموم خارج شدم که مامان عاصی گفت:

- زود موهات رو خشک کن و اون لباسی که برات روی تخت گذاشتم رو بپوش، آرایش نرمی هم کن به موهات دست نزن چون روسری می‌پوشی.

خواستم چیزی بگم که مامان از اون نگاه‌های اخطار دهنده‌ی معروفش که بابا رو رام می‌کرد به من انداخت که لال شدم.

دوباره چشمی گفتم که لبخندی زد و با ذوق بیرون رفت، پوفی کشیدم و همه‌ی دستوراتش رو دونه به دونه انجام دادم.

کت شلوار کرمی رنگ خوش‌دوخت و با یه صندل هم رنگش پوشیدم، موهام رو خشک کردم و کج روی پیشونیم ریختم و ساده روی سرم بستم.

یکم رژگونه و با به رژ گلبهی خوشگل زدم، برای اولین بار خط چشم و ریمل به چشمم زدم که می‌تونم به جرات بگم حسابی زیبا شده بودم!

کمی به عقب رفتم و خودم رو تو آینه بررسی کردم.

کوش اون سامیلای پانزده ساله؟

اون برق شیطنت تو چشمام کجاست؟

چطوری اینقدر بزرگ شده بودم؟

در دوباره باز شد، نگاهم از تو آینه به مامان افتاد که لب گزیده بود و با بغض نگاهم می‌کرد!

- الهی قربونت برم من! دخترم چه خانوم شده.

با کمی بغض لبخند زدم، مامان نتونست طاقت بیاره و با عجله به سمتم اومد و بغلم کرد.

آخ همین مامان!... آرامش؛ چیزی که نیازش داشتم...

با صدای زنگ اف اف هر دو با عجله از هم جدا شدیم، مامان با هول گفت:

- زود چادرت رو بنداز سرت هر وقت صدات کردم بیا پایین.

سری تگون دادم که تند به سمت طبقه‌ی پایین رفت، چادر نقره‌ای رنگی که گل‌های ریزِ براقی داشت رو از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم.

حس خوبی داشت!... بهم می‌اومد.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب بسم‌الله‌ای گفتم...

در اتاق رو بستم و سرم رو پایین انداختم...

- می‌شه ببینمت؟

با خجالت سرم رو بالا گرفتم که با لبخند گفت:

- چادر خیلی بهت میاد!

آروم تشکری کردم، نفشش رو صدا دار بیرون داد و نگاهی به فضای اتاق انداخت.

- بنفش... سلیقه‌ات هم خوبه.

ریز خندیدم... آروم گفت:

- خب... حرفی داری؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- اول در مورد درسم...

پرید وسط حرفم و گفت:

- اون که سر جاش حتما درست رو ادامه می‌دی.

سری تکون دادم...

- من... من می‌خوام بعد از تموم شدن درسم کار کنم.

لبخندی زد و با اطمینان گفت:

- حتما.

با رضایت لبخند زدم... می‌دونم که راست می‌گه!

بعد از مکث طولانی‌ای که کرد با تعجب گفتم:

- تو حرفی نداری؟

با دست پشت سرش رو خاروند و گفت:

- خب من...چیز خاصی مد نظر ندارم فقط...تو رو می‌خواستم.

نمی‌دونم چرا وقتی این جمله‌های عاشقونه رو از زبان متین می‌شنیدم حس خاصی بهم دست نمی‌داد.

وقتی دید سکوت کردم، گفت:

- بریم؟

- آره.

این و گفتم و زودتر از متین به سمت در حرکت کردم...

انگار من گذر زمان رو حس نمی‌کردم یا واقعا زمان رو دور تند رفته بود! بخاطر این که دایی متین کیش زندگی می‌کرد تا زمانی که مرخصی بگیره و بیاد یکی دو ماهی طول می‌کشید برای همین قرار بر این شد که به جای عقد صیغه دو ماهه کنیم، چیزی که من به شدت ازش متنفر بودم،

اما چون متین خیلی اصرار کرد بالاچار قبول کردم.

فکر می‌کردم با قبول کردن درخواست متین خوشحال بشم اما...یه غم خاصی روی دلم حس می‌کردم!...نمی‌دونم چیه؟!

قرار بود مراسم صیغه تو عمارت آقاجون برگزار بشه اونم فقط فامیل‌های درجه یک حضور داشته باشن اما من دلم می‌خواست آیدا و عارفه هم کنارم باشن.

\*\*\*\*\*

- آیدا یه لحظه گوش کن به حرفام...یعنی چی که نمی‌خواهی بیای؟

- چون نمی‌شه سامیلا، من کجا پاشم بیام؟ من که فامیل‌تون نیستم.

گوشی رو توی دستم جا به جا کردم و گفتم:

- پس کی بود که همیشه به منو و عارفه می‌گفت شما عروسی کنید من اولین نفری‌ام که میام؟ حالا چی شد؟

کلافه گفت:

- فراموش کن من نمیام.

با حرص گفتم:

- حرف آخرته؟

عصبی گفت:

- آره حرف آخرمه.

بدون این که حرفی بزنم سریع گوشی رو قطع کردم... این اواخر نمی‌دونم آیدا چش شده بود! چند روزی بود که اصلا به تماسام جواب نمی‌داد حتی ندیده بودمش، تو این گیر و دار این یکی رو کم داشتم.

در باز شد و مامان وارد شد، با دیدنم پوفی کشید و گفت:

- تو که هنوز آماده نشدی؟ ناسلامتی بله برون توا.

ناراحت گفتم:

- مامان آیدا نخواست بیاد، عارفه هم گفت تنهایی معذب می‌شه.

- غصه نخور دخترم خب حق دارن؛ این یه مراسم خودمونیه.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم، با فکری درگیر با کمک مامان پیراهن بلند نباتی رنگم رو که آستین بلند و یقه پوشیده‌ای داشت رو تنم کردم.

خیلی بهم می‌اومد! حجابش هم خوب بود.

آرایش ملایمی هم انجام داده بودم، موهام هم به درخواست خودم پشت سرم به حالت گل درست کرده بودن و روی سرم یه نیم تاج زیبا گذاشته بودن...امشب بله برونم بود اما...این حس عجیبِ غم چیه؟!

مامان دست زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

با چشمای براق به چشمام نگاه کرد و لب زد:

- خوشبخت بشی عزیزِ دلم.

لبخندی زدم و تشکری کردم، شالم رو ساده روی سرم انداختم.

دیگه وقتش بود!...

از اتاق بیرون رفتیم، صدای موزیکِ شادی که پخش می‌شد کل عمارت رو پر کرده بود...با کمک مامان از پله‌های مارپیچی پایین اومدیم، همه با ورود ما شروع به دست زدن کردن.

سعی کردم لبخند بزنم، بابا دستم رو گرفت و طبق رسم منو به سمت متین برد.

بابا محکم دستم رو فشار داد، این کارش خیلی معنی‌ها داشت...دلم گرم شد!

کنار متین ایستادم، تو اون کت و شلوار طوسی رنگ اسپرت خیلی جذاب شده بود!

سرش رو کنار گوشم آورد و آروم لب زد:

- خیلی خوشگل شدی!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، نگاهی به سالن انداختم...

همه بودن، شاد و خوشحال...کاش عمو و زن عمو هم بودن!

بخاطر حال زن عمو، عمو نتونست بیاد...

هیچ وقت اون شب و یادم نمی‌ره، آخرای مراسم بود و حاج آقا منو متین رو صیغه‌ی هم کرده بود.

بعد از رفتن حاج آقا قرار بود باز هم رقص و پای کوبی کنیم که یه نفر با متین تماس گرفت.

صورت نا باور و ذوق زده‌ی متین هیچوقت از جلوی چشمام کنار نمی‌ره!

نمی‌دونم اون کسی که پشت خط بود به متین چی گفت که با کلی عذرخواهی مجلس رو ترک کرد.

همه شوکه شده بودن، کمی نگران بودم اما بابا سعی می‌کرد آروم کنه، درسته که متین گفت یک ساعت دیگه بر می‌گرده اما...

دلم شور می‌زد!

"متین"

چند دقیقه از تماسی که بهم شده بود می‌گذره اما من هنوز توی شوک بودم.

باورم نمی‌شه که مانیتورها ردیاب رادوین رو برای پنج ثانیه نشون داده باشن... این یعنی رادوین ردیابش رو روشن کرده بود و اما دوباره خاموش کرد، ولی باز بچه‌ها گفتن موقعیتش رو پیدا کردن.

باورم نمی‌شه! بعد از سه سال بالاخره اثری از رادوین پیدا شد.... اون زنده است!

پیدات می‌کنم داداش!... برت می‌گردونم.

"سامیلا"

با بغض روی تخت نشسته بودم و به همه‌های که از طبقه‌ی پایین می‌اومد گوش می‌دادم اما نمی‌فهمیدم چی می‌گن.

بابا حق داشت که از متین عصبانی باشه، اون دیشب اصلاً برنگشت!...

خدا می‌دونه چقدر دلم شور زد، بعد از یه شبِ کامل بی‌خبری امروز صبح با سر و وضع آشفته برگشت.

بابا عصبی بود!... جدی بود! عملاً بهم دستور داد پیام به اتاقی که تو عمارت آقاجون برای من بود و تحت هیچ شرایطی برنگردم اما صداها داره بیشتر می‌شه.

با بی‌قراری چنگی به موهام زدم که صدای جیغ مامان رو شنیدم...

نفهمیدم چطوری از اتاق بیرون رفتم اما وقتی به خودم اومدم که بهت زده روی پله‌ها نشسته بودم.

چی شده؟

چرا آقاجون دستش روی قلبش؟!

بابا با سرعت قرص زیر زبونی آقاجون رو داد.

چشمم تار می‌دید... یه نفر زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

سرم رو برگردوندم که چشمای به خون نشسته که انگار خبر از شب بیداریِ متین رو می‌داد، دیدم...

- هیس! آرام باش گلم چیزی نیست.

با مهربونی بغلم کرد، اما هنوز صدای گریه‌های مامان و "خدایا شکرت" گفتن بابا رو می‌شنیدم.

بی‌جون لب زدم:

- متین.

- جانم خانومم!

اشکم چکید و با صدای لرزونی گفتم:

- کجا بودی هان؟ چطوری... تنهام گذاشتی؟ چه اتفاقی افتاده؟

آهی بین موهای آشفته‌ام کشید و... خدای من! متین بغض کرده بود!

- سامیلا بالاخره این... این انتظار تموم شد، گریه‌های مامانت و حال آقاجون بخاطر خوشحالیه می‌دونی چرا؟

آب دهنم رو قورت دادم و مشتاق به متین خیره شدم.

دهن متین تند تند تکون می‌خورد اما من به غیر از این که "رادوین زنده است و امروز یه تیم از بچه‌ها رو برای آوردنش فرستادن پاریس و به زودی بر می‌گرده..."  
دیگه چیزی نشنیدم...

دلم بالاخره آروم گرفت!

نمی‌دونم بخاطر این که از دیروز چیزی نخورده بودم و بخاطر استرس و شوکی که بهم وارد شد بود، چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

این بار که چشم باز کردم اتاق تو تاریکی فرو رفته بود انگار که شب شده!

هنوز مغزم شروع به پردازش اتفاقات دیشب و صبح نکرده بود.

نفس عمیقی کشیدم که همه چی مثل فیلم از جلوی چشمام رد شد...

ضربان قلبم یه دفعه بالا رفت و سیخ سر جام نشستم.

در باز شد و صدای مامان رو شنیدم:

- الهی فدات بشم! بیدار شدی مامان؟

دوباره بغض به گلوم چنگ زد اما جلوش رو نگرفتم و اشکام سرازیر شد، با گریه گفتم:

- ما... مامان!

روی تخت نشست و با اشک دستم رو

گرفت و گفت:

- جان مامان؟!

- متین... متین راست گفت؟ راد... رادوین برمی‌گرده؟

صورتم رو بوسید و با خوشحالی گفت:

- آره عزیز دلم! الهی شکر بالاخره خدا دعامون رو شنید.

با ذوق خندیدم و بیشتر اشک ریختم... نمی‌دونم این همه اشک از کجا می‌اومد!

نمی‌دونم این همه حس ناب و عجیب برای چیه؟!

اما می‌دونم که رادوین داره برمی‌گرده...

با این فکر دوباره انرژی گرفتم و گفتم:

- مامان به عمو اینا گفتین؟

مامان آهی کشید و گفت:

- به عموت آره گفتیم اما زن عموت... خب با دکترش حرف زدیم گفت فعلا بهش چیزی نگید تا

رادوین بیاد.

- چرا؟

سری تکنون داد و گفت:

- نمی‌دونم اما متین و عموت به اداره‌ی پلیس رفتن برای چک کردنِ کارای رادوین بابات هم آقاجون رو برده یه چکاب بشه... فعلا بیا بریم پایین از دیشب چیزی نخوردی حتما خیلی گرسنه‌ای.

با این حرفِ مامان اون همه فکر از ذهنم پر کشید و تازه فهمیدم چقدر ضعف کردم.

با اشتیاق سری تکنون دادم، با کمک مامان بلند شدم، این همه ضعف و ناتوانی بخاطر چیه؟

بخاطر گرسنگی یا شوکی که از خبر اومدنِ رادوین بهم دادن؟

یا شاید هم هر دو!... اوف نمی‌دونم!

به سمتِ طبقه‌ی پایین رفتیم و تازه چشمم به عمارت افتاد، انگار بمب ترکیده بود!

همه جا بهم ریخته بود.

تو یه شب چه اتفاقاتی که نیفتاد!

هم زنِ متین شده بودم هم خبر اومدنِ رادوین رو بهمون دادن.

زن متین شدم؟ چه واژه‌ی ناشناسی!

چرا خوشحال نیستم؟

مگه خودم نخواستم با متین ازدواج کنم؟ پس چرا پشیمونم؟...

چی؟ پشیمون؟!

بهت زده تو دلم به خودم نهیب زدم:

- بفهم چی داری می‌گی! تو خودت متین رو انتخاب کردی اون دوستِ داره حالا بیست و چهار

ساعت از صیغه‌اتون نگذشته پشیمون شدی؟

سرم یه دفعه گیج رفت که مامان نگهَم داشت...

- وای خدا! چی شد دخترم؟

بی‌حال زمزمه کردم:

- هی...هیچی سرم گیج رفت.

با ترس منو کشوند سمت سالن غذاخوری گفت:

- بیا عزیزم ضعف کردی فشارت افتاده یه چیزی بخوری خوب میشی.

مامان کجای کاری؟ مگه الان چیزی از گُلوم پایین می‌ره؟ اشتهاَم یه دفعه کور شده بود، ولی بخاطر این که دیگه غش نکنم چیزی نگفتم.

زود پا تند کرد و به سمت آشپزخونه رفت، ناراحت مثل مجسمه به میز زل زدم که یه قطره اشک از چشمم چکید!

دستِ مَشْت کرده‌ام رو آروم به سینه‌ی چِپم دقیقاً روی قلبم کوبیدم و لب زدم:

- حق نداری هرز بپری...باید متین رو قبول کنی! باید...

\*\*\*\*\*

"رادوین"

خسته اما پر از امید و اشتیاق وارد فرودگاه شدم و نگاهی به اطراف انداختم...وطنم!

کشورم!...سه سال دوری از این خاک سخت بود اما...دوری از خانواده‌ام سخت‌تر!

چشمام حریصانه دنبال چهره‌های آشنایی می‌گشت، دنبال چهره‌ی همیشه مهربون پدرم!

دنبال چهره‌ی معصوم مادرم!

دنبال آقا جان پر ابهتم!...دنبال مادر بزرگ عزیزم!

دنبال متین برادرم!...و دنبال دختر عموی شیطونم!

بیشتر از همه دل بی‌قرارم چه بی‌دلیل چه با دلیل به جستجوی دیدن او بود!

کسی که الان باید بزرگ شده باشه...خانومی شده باشه اما...هنوز صد در صد شیطون!

می‌دونم سامیلا هیچوقت عوض نمیشه.

خیلی خوشحال بودم! طوری که طرح لبخند اونم بعد از سال‌ها مهمون لب‌های ساکتم شده بود.

من برگشتم!...

بالاخره یکی رو دیدم...نفسم حبس شد!

پدرم...همراه متین!

پاهام جون گرفتن، بدون توجه به کسایی که مدام باهاشون برخورد می‌کردم و عصبی بهم

می‌توپیدن دویدم...

دویدم به سمت پدری که تازه چشمش به من افتاده بود، دیدم...

و ای کاش نمی‌دیدم!

شونه‌های پهن پدرم حالا خمیده شده بود، چروک‌های کنار چشمش به طرز مضحکی دلبری

می‌کردن!

سفیدی موهاش بیشتر از هر زمان دیگه‌ای بهم پوزخند می‌زد...

پدر!...بابا...باباجونم!

چه بلایی سرت اومده؟...لعنت به من!

بالاخره به آغوشش پناه بردم...بالاخره شکست این بغض سه ساله.

بالاخره تموم شد این همه دوری...بابا ظاهرت تغییر کرده اما این آغوش همون آغوش سه سال پیش!

همون آغوش امن پدری که با دنیا هم عوضش نمی‌کنم.

بوسه محکمی به سرم زد و با لحن لرزونی نالید:

- پسر! رادوینم! برگشتی بابا جان!

سرم رو به شونه‌اش فشار دادم تا دوری این سه سال رو جبران کنم.

پر حسرت و حریصانه لب زدم:

- بابا!

- جان...جان بابا؟!!

بی‌اختیار هق‌هق مردونه‌ام بلند شد و شونه‌هام لرزید...

آره! رادوین جهان گریه کرد!...حق دارم نه؟

خم شدم و دستش رو گرفتم و با عشق به سمت لبام بردم، اما بابا نداشت و دستش رو پس کشید.

به جاش دوباره در آغوشم کشید و سرم رو بوسید...

هر چی از اون لحظه‌ها بگم کم گفتم...بعضی چیزا رو نمیشه با کلمات بیان کرد.

لحظه‌های مهم و نابی که هر کسی درک نمی‌کنه!

بالاخره با اکراه از آغوش پدر دل‌کندم و به متین نگاه کردم...

آخ پسر! دوست و برادر دیوونه‌ی من!

پلک‌هاش خیس خیس بود!

هنوز احساساتی! عوض نشده.

همزمان هر دو به سمت هم رفتیم و هم دیگه رو بغل کردیم.

ضربه‌ای به شونه‌ام زد و گفت:

- به خونه خوش اومدی پسر!

با صدای دورگه خنده‌ای کردم و چیزی شبیه "ممنونم" زمزمه کردم.

دل تو دلم نبود که بقیه رو ببینم!

\*\*\*\*\*

بی‌قرار از ماشین پیاده شدم و با دلتنگی به عمارت آقاجون زل زدم، فکر و ذهنم پرواز کرده بود به آخرین باری که اینجا حضور داشتم.

پشتِ عمارت و... آه خدای من!

اون اتفاق... بوسه‌ی منو سامیلا!

درسته تصادفی بود اما من هیچوقت فراموشش نکردم.

قلبم تند تر از هر زمان دیگه‌ای می‌تپید! خوشحال بودم... خیلی زیاد!

با ضربه‌ای که متین به شونه‌ام زد به خودم اومدم، گیج به صورتِ خندونش زل زدم که گفت:

- ای بابا پسر! به جای زل زدن به نمای عمارت به داخلش زل بزن... دِ راه بیافت دیگه همه منتظرِ توآن.

خندیدم و سری تکون دادم، بابا با دلتنگی خیره‌ام شده بودم!

انگار هنوز باور نداشت که برگشتم، سری تکون دادم و با نفس عمیقی که کشیدم به سمت عمارت حرکت کردیم.

مش رحمان باغبون عمارت جلوی پام گوسفندِ سفید رنگی رو قربونی کرد.

حتی دلم برای مش رحمان هم تنگ شده بود.

بدون این که متوجه شده باشم تند تر از متین و بابا به سمت در عمارت حرکت می‌کردم... خنده‌های متین رو می‌شنیدم که داد زد:

- بابا آروم‌تر... مگه ترمزت بریده؟

واقعا هم ترمزم بریده بود! حرکت پاهام دست من نبود... متین چه می‌دونست دلتنگی برای مادر یعنی چی؟

سه سال حسرت خوردم! حسرت آغوش پر مهر مادرم!

بغض به گلوم هجوم آورد که تند تر دویدم...

انگار فاصله‌ی حیاط تا در عمارت طولانی‌ترین مسافت دنیا بود!

"راوی"

همه بی‌قرار و پر از شوق و بغض منتظر باز شدن در بودن، کسی آروم و قرار نداشت.

رامین از صبح تا الان که چیزی به او مدن رادوین نمونه بود چند بار به آقاجون قرص قلبش رو داده بود، این پیرمرد بیش از حد اضطرابِ دیدن جیگرگوشه‌اش رو داشت.

همه در سکوت اما دلی آشوب روی مبل‌ها نشسته بودن تا در باز بشه و رادوین داخل بیاد.  
کسی که خنثی و بدون داشتن خبری از اومدن فرزندش به دیگران نگاه می‌کرد، لیلا مادر رادوین بود.

اما سامیلا از صبح یه حال دیگه‌ای داشت.

بی‌قرار تر از همه... شاید هم دلتنگ‌تر از همه بود!

همه نشسته بودن اما اون دورتر از بقیه کنار پنجره‌ی عمارت که به در ورودی دید داشت، ایستاده بود و چشم از در بر نمی‌داشت.

انگار زمان متوقف شده بود، گذر زمان کند و آهسته می‌گذشت!

سکوت زیاد عمارت باعث شد که صدای قیژ مانند باز شدن در بیشتر از هر زمان دیگه‌ای در فضا بیپچه...

نفس‌ها حبس شد و نگاه‌ها مشتاق‌تر!

سامیلا یه نسیم خنکی رو در عمیق دلش احساس می‌کرد! در آرام آرام باز شد...

\*\*\*\*\*

Teri meri, meri teri prem kahani hai mushkil Do lafzon mein yeh bayaan na ho  
paaye

مال تو و من، مال من و تو قصه‌ی عشق سخته

نمی‌تونم تو دو کلمه بگمیش

داستان این دختر و پسر جدیده

نمی‌تونم تو دو کلمه بیانم کنم

\*\*\*\*\*

در کامل باز شد، آره خودش بود...رادوین!

صدای صلوات و گریه باهم قاطی شد، اما سامیلا صدای اون‌ها رو نمی‌شنید فقط..بوم بوم بوم  
قلبش توی گوشش فریاد می‌زد.

راستی! توهم می‌زد یا واقعا رادوین به اون خیره شده بود؟

\*\*\*\*\*

Teri meri, meri teri prem kahani hai mushkil Do lafzon mein yeh bayaan na  
ho paaye

Ik dooje se hue juda Jad ik dooje ke liye bane

مال تو و من، مال من و تو قصه‌ی عشق سخته

نمی‌تونم تو دو کلمه بیانم بکنمش

جداییم از هم دیگه وقتی برای هم می‌سازیم.

سامیلا با چشمای اشکی صورتش رو به سمت پنجره برگردوند و زیر لب زمزمه کرد:

- شکر خدا!

لیلا اون چه که می‌دید رو باور نداشت، می‌ترسید این بار هم مثل هزار بار قبلی توهم زده باشه.

اما صدای گریه‌ی بقیه عکس این رو ثابت می‌کرد.

انگار بعد از سه سال دوباره جون گرفته باشه با پاهای لرزون بلند شد و بعد از ماه‌ها بالاخره حرف زد...

- پ...پس...پسرم!

Tumse dil jo lagaya toh jahaan maine paaya Kabhi socha na the yoon meelon  
door hoga saaya Kyun khuda

tune mujhe aisa khwaab dikhaya Jab haqeeqat meni use todna tha

وقتی دوست داشتم دنیا رو داشتم

ولی هیچوقت فکر نکردم سایه‌ات مایل‌ها دوره

اوه خدایا چرا به من چنین رویایی دادی؟

وقتی مجبوری در واقعیت بشکانیش

رادوین با چشمای اشکی به لیلا نگاه کرد و لب زد:

- جا... نم؟!

انگار همین کلمه کافی بود که لیلا با چشمای گرد شده و پر از اشک زانوهایش شل بشه و از حال بره، قبل از این که کامل سقوط کنه رادوین با شتاب خودش رو به مادرش رسوند و اون رو در آغوش کشید!

تکون خفیف شونه‌های رادوین ثابت کننده‌ی تموم شدن این فاصله‌ها بود... اما هنوز رنج و سختی‌های قابل لمس بود.

"سامیلا"

انگار همه چیز به خواب... به خواب شیرین!

بازگشت رادوین انگار به عمارتِ جهان‌ها جونی دوباره داده بود، همه بدون توجه به این که ممکنه رادوین خسته باشه دورش حلقه زده بودن و هر کی به جور دلتنگیش رو نشون می‌داد.

آقا جون با تموم وجودش به رادوین جدید خیره بود.

جدید؟! آره، دیگه خبری از اون پسرِ سرد و مغرور سه سال پیش نیست، حالا رادوین به مرد بیست و شیش ساله بود.

با اخلاقی متفاوت، دلتنگی تو چشماش بیداد می‌کرد!

هر از گاهی به پیشونی مادرش بوسه می‌زد و به صورتِ همه لبخند می‌پاشید!

هنوز می‌تونستم برق اشک رو تو چشماش ببینم، منی که هنوز کنار پنجره ایستاده بودم و با لذت به خانواده‌ام نگاه می‌کردم.

می‌ترسیدم قدمی بردارم و بفهمم همش یه رویا بوده!

متین کنار رادوین نشست و مثل همیشه پر انرژی گفت:

- راستی یادم رفت بگم که ارتقا درجه گرفتم اونم بعد از سه سال.

رادوین با خنده منتظر ادامه‌ی حرف متین بود...لبخندش مثل چشمه‌ی زلالی بود که وقتی با پوستت تماس پیدا می‌کنه از شدت خنکی و زلالی آب غرق لذت می‌شی و چشمت رو می‌بندی.

- با کلی زحمت تونستم سروان دوم بشم.

با حرص نمایشی ادامه داد:

- اما تو از راه نرسیده حتما ارتقا درجه می‌گیری.

همه خندیدن، یه جورایی سعی می‌کردن جو غمگین چند دقیقه پیش رو از بین ببرن.

عمو با اعتراض گفت:

- سروان حواست باشه من اینجام‌ها.

رنگ متین پرید و با عجز گفت:

- غلط کردم سرهنگ.

این دفعه من هم خندیدم، با صدای خنده‌ام متین نگاهش به من افتاد و با خوشحالی گفت:

- داداش یه چیزی رو فراموش کردی‌ها.

رادوین با تعجب به متین که به من اشاره می‌کرد، نگاه کرد.

ضربان قلبم بی‌خود و بی‌جهت تند شد، فقط تونستم بهش نگاه کنم رادوین گیج به من نگاه می‌کرد.

جدا این قدر تغییر کردم که منو نشناخته؟

متین با لبخند به سمتم اومد و دست منو گرفت، بی اختیار باهاش همراه شدم و به سمت بقیه رفتم، نگاهم هنوز تو نگاه بهت زده و پر اشتیاق رادوین بود...

متین با شیطنت گفت:

- شناختیش؟

رادوین چند تا نفس عمیق کشید و با لبخند گفت:

- مگه می شه شناسم؟

قلبم ریخت! شناخته!...

متین دست روی شونه هام انداخت که لبخند رادوین از بین رفت و اخم ظریفی کرد.

متین ادامه داد:

- تازه منو سامیلا یه سورپریز هم برات داریم، مطمئنم خوشحال می شی.

همه خوشحال بودن، منتظر بودن اما من... دلم می خواست فریاد بزنم "متین چیزی نگو" بعد با تمام توانم فرار کنم... از این حس و حال عجیب!

جمله ی متین تو سرم اگو می شد:

- سامیلا دیگه از این به بعد علاوه بر دختر عمو زن داداشته.

"رادوین"

انتظار هر چیزی رو داشتم إلا این...

زن داداشم؟! اونم سامیلا؟!

نگاهم به دست متین افتاد که سر خورد و دست چپ سامیلا رو در بر گرفت، با دیدن حلقه‌ای که تو انگشتش بود تازه فهمیدم منظورِ متین چی بوده.

شاید اگه صدای زنگ عمارت بلند نمی‌شد من تا ساعت‌ها بهت زده و ناباور به اون حلقه خیره می‌شدم.

متین و سامیلا باهم ازدواج کردن؟!!

متین بدون توجه به من ادامه داد:

- همون شبی که ردیاب تو فعال شد منو سامیلا باهم نامزد کردیم.  
یه ضربه‌ی دیگه!...

- دوماه دیگه که دایی‌ام از کیش اومد واسه عقد اقدام می‌کنیم.  
ضربه‌ی دوم!...

سعی کردم تمرکز کنم تا یه چیزی بگم، تبریک بگم... اما زبونم تو دهنم نمی‌چرخید.  
یاد گذشته افتادم، شوخی‌های متین و سامیلا... نگاه‌های متین به سامیلا... کمک‌هایی که بهش کرد.

متین از همون موقع هم عاشق سامیلا بود.

من سه سال نبودم، اونا... اونا سه ساله کنار هم‌آن.

فقط سری تگون دادم و لبخند زدم، هیچ چیز در توانم نبود، جوان هیجده ساله نبودم که نفهمم چمه... اما می‌ترسیدم پیش خودم اعتراف کنم.

اون قدر تو خودم بودم که نفهمیدم در جواب سلام شوهر عمه‌ام که تازه از راه رسیده بود چی گفتم.  
رو کردم به مامان و به زور لب زدم:

- می‌شه برم تو اتاقم؟ خیلی خستم.

مامان با نگرانی دستم رو فشرد و گفت:

- آره عزیزم برو، واسه شام بیدارت می‌کنم.

همین برای من کافی بود...دیگه به کسی توجه نکردم.

با آخرین توانی که در خودم سراغ داشتم به سمت طبقه‌ی بالا رفتم.

\*\*\*\*

زیر دوش ایستادم و آب سرد رو باز کردم، از برخورد آب سرد با بدنم برای یه لحظه نفسم بند اومد اما چند دقیقه بعد عادی شد.

بدون هیچ حرکتی فقط زیر دوش ایستاده بودم و به این سه سال فکر می‌کردم، سه سال عذابی که تو اون ماموریت کشیدم و نمی‌خوام هم یک دقیقه در موردشون فکر کنم.

فکر می‌کردم با برگشتم همه‌ی اون عذاب‌ها تموم می‌شه، اما انگار خدا یه خواب دیگه برام دیده بود.

فکر نمی‌کردم متین و سامیلا با هم نامزد کنن یا...یا اگر هم کنن فکر نمی‌کردم عکس‌العملم این باشه. من...من باورم نمی‌شه که...به سامیلا حسی داشته باشم، اون هم با گذشت این سه سال؟ با اولین دیدار!

انگار یه حس قدیمی بود که با اون دوری به جای این که از بین بره بیشتر شده بود.

با این اعتراف با کف دست محکم به کاشی سرد و خیسِ حموم کوبیدم، جمله‌های متین تو سرم اگو می‌شد.

"سامیلا دیگه از این به بعد دختر عمو و زن داداشته"

زن داداشم؟ نه خدایا!

چنگی به موهای خیسم زدم و جمله‌ی بعدی.

"همون شبی که ردیاب تو فعال شد منو سامیلا باهم نامزد کردیم"

عصبی نفسی کشیدم...بلند و پر از حرص!

"دو ماه دیگه که دایی‌ام از کیش اومد واسه عقد اقدام می‌کنیم"

عقد...عقد...عقد!

دیگه نتونستم تحمل کنم محکم با مشتش به دیوار حموم کوبیدم و فریاد زدم:

- بسه...تمومش کنید!

مثل یه آوار فرو ریختم و بدون توجه به موقعیتم همون جا زانو زدم.

با صدای در حموم به خودم اومدم.

- رادوین پسرم؟ خوبی؟

مامان بود، انگار تازه به خودم اومده بودم سر تا پا می‌لرزیدم، با صدایی که سعی می‌کردم لرزشی نداشته باشه گفتم:

- خو...خوبم مامان!

- صدای چی بود؟

با زحمت پاهای خشک شده‌ام رو حرکت دادم و ایستادم.

- کدوم صدا؟

انگار لحن مثلاً متعجبم قانع‌اش کرد که با شک گفت:

- آم...هیچی فکر کردم یه صدایی شنیدم.

چیزی نگفتم که با صدای بسته شدن در فهمیدم رفته.

آهی کشیدم و دوش رو روی دمای متعادل تنظیم کردم، چشم‌ام رو بستم که تصویر سامیلا جلوی چشمم زنده شد.

چقدر تغییر کرده بود! قد بلند و زیبا!

خانوم و باوقار! با سامیلا شیطون و ریز میزه‌ی من فرق داشت.

آره سامیلا من! من عاشق اون دخترعموی شیطون سه سال پیشم...اون بچه!

این سامیلا برام غریبه...برای متین!

انگار فقط داشتم خودم رو گول می‌زدم...

بهتره برم بیرون تا دیوونه نشدم، دوش آب رو بستم و بعد از بستن حوله به دور کمرم از حمام خارج شدم...

با فکری درگیر مشغول لباس پوشیدن بودم که در به صدا در اومد، با حواس پرتی گفتم:

- بیا تو...

"سامیلا"

داشتم سس سالاد رو آماده می‌کردم که زن عمو گفت:

- دخترم می‌شه بری رادوین رو واسه شام صدا کنی؟ من دستم بنده!

دلم آشوب شد اما به ناچار لبخندی زدم.

با عجله از پله‌ها بالا رفتم، نیاز به گشتن نبود چون رنگ درِ اتاق رادوین با بقیه اتاق‌ها فرق می‌کرد.

با استرس نفس عمیقی کشیدم و با دستای لرزون در زدم که صداش رو شنیدم.

- بیا تو.

آروم دستگیره رو پایین دادم و در و باز کردم، پشت به در ایستاده بود و داشت لبه‌های تیشرت زرشکی رنگش رو پایین می‌کشید.

با خجالت خواستم ازش چشم بردارم که با دیدن زخم‌های قدیمی پشت کمرش خشکم زد.

بی اختیار نالیدم:

- وای!

با شنیدن صدام تند برگشت که با دیدنم سریع لباسش رو درست کرد، با اخم و تعجب گفت:

- چی شده؟

با یادآوری اون صحنه دلم یه جوری شد، پشت کمرش مثل رد شلاق بود و جاشون گوشت اضافه آورده بود.

اولین قطره‌ی اشکم چکید که رادوین نگران و عصبی گفت:

- چی شده؟ مامانم طوریش شده؟

منتظر حرف من نمود، خواست از اتاق بره بیرون که لب زدم:

- کمرت...

انگار همین کلمه کافی بود که تا متوجه‌ی حالم بشه.

اخم پر رنگی کرد و دستم رو گرفت و منو داخل اتاق برد، جای دستش روی پوست دستم سوخت.

در و بست و جدی تو صورتم نگاه کرد و گفت:

- گوش کن سامیلا، در مورد این موضوع با کسی حرف نمی‌زنی خب؟ مخصوصا مادرم نمی‌خوام حالش بد بشه.

با بغض سری تکون دادم و فقط نگاهش کردم، متوجهی نگاهم شد که چشماش رنگِ غم گرفت و زود ازم چشم برداشت.

با گریه گفتم:

- اونجا چه بلایی سرت آوردن؟!

لب به هم فشرد و چیزی نگفت، با اعتراض نالیدم:

- رادوین!

با یه حرکت برگشت سمتم و بازو هام رو اسیر کرد و منو به سمت خودش کشید، سرش و نزدیک گوشم برد و غرید:

- صدام نزن لعنتی! هر چی دیدی فراموش کن.

دوباره اشکم چکید، فقط لب زدم باشه.

کمی تو اون حالت منو نگه داشت و هولم داد، کلافه ازم رو گرفت.

دوباره قلبم تند و محکم می‌کوبید!

حس می‌کردم اگه بازم اونجا بمونم رادوین هم صدای قلبم رو می‌شنوه.

دست بلند کردم و اشکام رو پاک کردم، با صدای آروم گفتم:

- شام حاضره.

این و گفتم و سریع از اتاق خارج شدم.

به سرعت به سمت پله‌ها حرکت کردم، تصویر اون زخم‌های کهنه از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

یعنی چه بلایی سر رادوین آورده بودن؟

دلم به درد اومده بود! اون قدر توی فکر فرو رفته بودم که نفهمیدم انتهای پله‌ها به متین برخورد کردم.

قبل از این که تعادل رو از دست بدم و بیفتم دستش دور کمرم حلقه شد و نگهم داشت.

گیج به صورت نگران متین نگاه کردم که گفت:

- حواست کجاست سامیلا؟ خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند پر استرسی سری تگون دادم، نگاهم به رادوین افتاد که بالای پله‌ها ایستاده بود و بهت زده به ما نگاه می‌کرد.

تازه متوجه شدم تو چه حالتی هستی، با خجالت از متین دور شدم.

حتی از این فاصله هم تونستم پوزخند رادوین رو ببینم.

کلافه و ناراحت بدون این که به متین چیزی بگم به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

کسی اون تو نبود و تونستم برای یه لحظه با بغض نفس عمیقی بکشم و یه لیوان آب خوردم تا حالم بهتر بشه...

"رادوین"

وضعیت متین و سامیلا چیزی نبود که بخوام ببینم، عصبی‌تر و شاید داغون‌تر شده بودم.

با دیدن نگاه خجالت‌زده‌ی سامیلا فقط تونستم پوزخند بزنم...اونم به حال خودم.

حتما باید به چشم ببینم که سامیلا برای من نیست.

قبل از این به خودم پیام دیگه اثری از سامیلا نبود، متین با لبخند خیره‌ام شد و گفت:

- عافیت باشه داداش!

یه لحظه از خودم متنفر شدم..متین واقعا حقش نبود که بخوام به عشقش فکر کنم، این یه جور خیانت.

بدون این که بهش نگاه کنم سری تگون دادم و از پله‌ها پایین اومدم...

"سامیلا"

بعد از ده دقیقه که حالم بهتر شد از آشپزخونه بیرون اومدم، همه تازه سر میز نشسته بودن و می‌خواستن شام بخورن.

با این اتفاقات خوب و بد این چند روز فکر نکنم دیگه اشتباهی برام مونده باشه.

اما برای حفظ ظاهر هم که شده لبخندی روی لبام نشوندم و کنار متین نشستم، سرش و نزدیک گوشم آورد و گفت:

- حالت بهتره؟

برای این که مطمئن بشه با مهربونی گفتم:

- آره خوبم.

با صدای آقاجون که گفت "بسم‌الله" همه شروع به خوردن کردن، تنها کسایی که شروع نکرده بودن منو و رادوین بودیم.

حالِ من که مشخص بود اما رادوین...بعد از سه سال به خونه برگشته و داره باهاشون غذا می‌خوره، من هم اگه جای اون بودم بیخیال غذا خوردن می‌شدم و با عشق به خانواده‌ام نگاه می‌کردم.

همه متوجه حال رادوین شده بودن، زن عمو با بغض گفت:

- فداتشم پسر! چرا شروع نمی‌کنی؟

"رادوین"

با جمله‌ی مامان نفسم رو لرزون بیرون دادم و به همه‌شون نگاه کردم، کی می‌دونست که من سه سال حسرت دیدنِ این صحنه‌ها رو داشتم.

اما فقط گفتم:

- الان می‌خورم.

این رو گفتم و یه قاشق از برنج رو داخل دهنم گذاشتم، بلافاصله تونستم دست پختِ ناب و بی‌جایگزین مادرم رو تشخیص بدم، هر لقمه‌ام رو با لذت و دلتنگی می‌جویدم.

با حس سنگینی نگاهی سرم و بالا گرفتم که با به جفت چشم آبی رو به رو شدم، اگه سرش رو پایین نمی‌انداخت خدا می‌دونه تا کی به چشم‌اش خیره می‌شدم.

کلافه قاشقم رو توی بشقابم انداختم و به فکر فرو رفتم.

برای هزارمین بار تو دلم نالیدم "چرا سامیلا این قدر عوض شده؟"

اون شب هر لحظه‌اش یا با خوشحالی می‌گذشت یا با کلافگی!

خوشحالی بخاطر این که دوباره به آغوش گرم خانواده برگشتم و کلافگی بخاطر نزدیکی متین و سامیلا!...

سامیلائی که می‌دیدم برخلاف گذشته ساکت و آروم اما متین مثل پروانه دورش می‌چرخه! هر لحظه که می‌گذشت از عشق متین به سامیلا مطمئن‌تر می‌شدم و همین عذاب می‌داد. درسته که من تو این سه سال دلتنگ سامیلا هم می‌شدم و از ندیدنش کلافه اما باید قبول کنم که اون... مال من نیست!

الان به این جمله پی می‌برم که حقیقت چقدر می‌تونه تلخ باشه!...

"متین"

پشت چراغ قرمز ترمز کردم و خسته به ساعت مچی‌ام نگاه کردم، ساعت یه ربع مونده به نیمه شب بود اولین باره که دارم این قدر دیر از اداره برمی‌گردم خونه.

عصبی چنگی به موهام زدم و با سبز شدن چراغ راهنما حرکت کردم، خیابون‌ها به نسبت به شب‌های دیگه کمی خلوت‌تر بود و خدا رو شکر کردم که به ترافیک بر نخوردم البته بعید بود این وقت از ساعت ترافیکی بشه اما معطلی داشت.

دیگه کم کم داشتم به خونه‌ام نزدیک می‌شدم که چشمم به دختری افتاد که آشفته وارد یه کوچه‌ی تنگ شد و دو تا مرد هم دنبالش، دلم گواهی بدی داد.

سریع ماشین رو گوشه‌ی خیابون پارک کردم و با عجله پیاده شدم، هوا تاریک بود و اون ناحیه هم به شدت خلوت...

هر چی بیشتر به اون کوچه نزدیک‌تر می‌شدم صدای گریه اون دختر و حرف زدن و مشاجره‌ی اون مردا رو هم می‌شنیدم.

با رسیدن به اون کوچه سریع پشت تیر چراغ برق پنهان شدم و به حرفاشون گوش دادم.

- فکر کردی از دست ما می‌تونی در بری خانوم کوچولو؟

صدای گریه بلندتر شد، قلبم تندتر زد... این صدا چقدر آشناست؟

- خوا... خواهش... می‌کنم بذارین بر... برم.

با شناختن صاحب صدا نفسم تند تر شد و عصبانی با یه حرکت از پشت تیر بیرون اومدم.

قبل از این که اونا متوجهی من بشن به سمت یکی‌شون هجوم بردم و یقه‌ی اون رو چنگ زدم، به شدت به عقب کشیدم و بدون این که بهش فرصتی بدم مشت گره کرده‌ی من بود که تو صورتش فرود اومد و بعد صدای جیغ بلند اون دختر...

اون مرد با ناله رو زمین افتاد و نفر دومی متوجهی من شد، قد بلند و هیکل بزرگی داشت اما عمرا از پس من بر بیاد.

با خشم بهم نگاه کرد و به طرفم حمله ور شد، قبل از این که دستش به من برسه سریع جا خالی دادم و پشتش قرار گرفتم.

یه لگد محکم به کمرش زدم که روی زمین کنار اون یکی مرد پرت شد.

آیدا با صدای بلند گریه می‌کرد، نگرانش شدم و به سمتش برگشتم و گفتم:

- حالت خوبه؟

خواست چیزی بگه که سریع به پشتم نگاه کرد و جیغ زد:

-متین مواظب باش.

برگشتم و قبل از این که عکس‌العملی نشون بدم مشت محکمی به چونم خوردم...

شدت ضربه‌اش اونقدر زیاد بود که برای یه لحظه حس کردم فکم شکست، مزه‌ی خون رو توی دهنم حس می‌کردم.

با درد روی زمین زانو زدم که اون مرد از فرصت استفاده کرد و پاش رو آورد بالا تا بهم ضربه بزنه، پوزخندی زدم و با یه دست پاش رو گرفتم و محکم کشیدم.

نخورد زمین اما تعادلش رو از دست داد و عقب رفت، بلند شدم و خون تو دهنم رو تف کردم، حالا هر دوشون مقابلم بودن.

گارد گرفتم که همزمان هر دو به سمتم هجوم آوردن، یکی شون سریع خواست بهم مشت بزنه که جا خالی دادم و مشت به شکمش زدم اما اون یکی فحش رکیکی داد و با پا لگدی به پهلوم زد که جد و آبادم جلو چشمم اومد.

ای بر دهنه سرویس! عجب زوری دارن.

عصبی برگشتم سمتش و یقه‌اش رو گرفتم، قبل از این که عکس‌العملی نشون بده با سر به دماغش کوبیدم، فریاد اون بالا رفت اما این سر من بود که پوکید.

چیزی نگذشت که ضربه‌ای بهم خورد و روی زمین پرت شدم قبل از این که به خودم بیام هر دو ریختن سرم و لگدهای اونا بود که به تن و بدنم می‌خورد.

تنها چیزی که آزارم می‌داد صدای جیغ‌های آیدا بود، درد تو تنم پیچیده بود نا مردا بهم امون نمی‌دادن که بلند بشم.

دیگه داشتم کم می‌آوردم که آیدا با گریه گفت:

- متین جان من بلند شو!

نفس عمیق و دردناکی کشیدم و به خاک روی زمین چنگ زدم و توی دستم مشت کردم، برای یه لحظه عقب کشیدن و خواستن دوباره به سمتم حمله‌ور بشن که مشتم رو روی هوا پرت کردم و صدای فریاد یکی‌شون بلند شد.

قبل از این که اون یکی به خودش بیاد با درد و ضعف بلند شدم و با ناتوانی لگدی به شکمش زدم، شدت ضربه‌ام کم بود اما همین کافی بود که گیج بشه و با نگاه تهدید آمیز پا به فرار بذاره.

اون یکی هم که وقتی دید رفیقش فرار کرده عقب عقب رفت و از کوچه خارج شد.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا از عصبانیت کم بشه، آیدا هنوز داشت گریه می‌کرد.

آروم به سمتش رفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

- خو...خوبی؟!

با چشمای پر از اشک بهم نگاه کرد و سری تکون داد و با دست اشکاش رو پاک کرد.

روی زمین نشسته بود و انگار قصد بلند شدن نداشت.

- نمی‌خوای بلندشی؟

مظلوم گفت:

-پاهام جون نداره.

با درد کنارش نشستم و گفتم:

- من کتک خوردم تو جون نداری؟

نگاهی به صورتم کرد، نمی‌دونم چی دید که چونه‌اش دوباره با بغض لرزید، هول کردم اما پرخاشگر گفتم:

- گریه نکنی‌ها آیدا! بخدا اون‌قدر جیغ کشیدی که سرم درد می‌کنه.

با یادآوری اتفاقاتی که افتاد جدی و عصبی گفتم:

- ببینم اصلا تو، تو این وقت شب بیرون چیکار می‌کنی هان؟

سرش رو انداخت و پایین و چیزی نگفت، کلافه صداش کردم.

- آیدا!

سرش رو بالا گرفت و با بهت بهم نگاه کرد، تازه یادم افتاد که بعد از سه سال بدون هیچ پسوندی اسمش رو صدا زدم، به روی خودم نیاوردم و با اخم نگاهش کردم، سعی می‌کردم جدی به نظر بیام اما درد بدنم نمی‌داشت.

لامصب‌ها اونقدر محکم می‌زدن که کل تنم درد گرفته بود.

با بغض گفت:

- رفته بودم کلاس زبان، ساعت نه کلاس تموم شد قرار بود بابا بیاد دنبالم که نیومد، مسیر خونمون با کلاس فاصله‌ی تقریباً زیادی داره هر چقدر که صبر کردم بابا نیومد بهش زنگ زدم که گفت تو مسیر ماشینش خراب شده گفت که یه تاکسی بگیرم اما ماشین‌ی اون وقت از شب رد نمی‌شد، منم خواستم یکمی پیاده برم بعد تاکسی بگیرم که این اتفاق افتاد.

سری تکنون دادم که گردنم تیر کشید...الله و اکبر داغون شدم که!

آخی گفتم که با نگرانی گفت:

- چی شد؟ درد داری؟

نگاهی به وضعیتم کردم، پیراهن آبی رنگم از چند جا پاره شده بود شلوارم حسابی خاکی شده بود.

از وضعیت صورتم هم خبر نداشتم اما دهنم هنوز مزه‌ی خون می‌داد، سری به نشونه‌ی تاسف تکنون دادم و گفتم

- خوبم چیزی نیست.

با درد از روی زمین بلند شدم که اونم هول زده با من بلند شد، رو بهش گفتم:

- بیا می‌رسونمت خونه.

با شرمندگی و ناراحتی گفت:

- واقعا معذرت می‌خواهم آقا متین، گوشیم خاموش شده بود وگرنه با بابا تماس می‌گرفتم.  
جدی گفتم:

- حتما تا الان نگرانت شده بیا زودتر برگردیم.

باشه‌ی آرومی گفت و منم لنگون لنگون به سمت ماشین حرکت کردم، اگه مامانم یا حتی سامیلا منو تو این حال می‌دیدن که دیگه هیچی!...

از همین الان باید منتظر آه و ناله کردن‌های مامانم باشم.

سوار ماشین شدیم و بی‌حرف حرکت کردیم، هنوز از فکر به این موضوع که آیدا تا الان بیرون از خونه بود و اون عوضی‌ها مزاحمش شده بودن عصبانی می‌شدم، یه جورایی تقصیر خودش هم بود... اما نمی‌خواستم محکومش کنم اون همینطوری هم حسابی ترسیده.

نیم‌نگاهی بهش انداختم، سرش پایین بود اما نگاهش به حلقه‌ی توی دستم بود، من چپ دست بودم و بیشتر کارهام هم با دست چپ انجام می‌دادم بخاطر این که حلقه‌ام اذیتم نکنه وقت‌هایی که مشغول به کاری بودم اون رو به انگشت دست راستم می‌کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- تازه نامزد کردیم.

به خودش اومد نفس عمیقی کشید، تبسم کوچیکی کرد و گفت:

- تبریک می‌گم!

- ممنون!

کمی سکوت برقرار شد که گفت:

- شنیدم که آقا رادوین برگشته بخاطر این هم تبریک می‌گم.

با یاد رادوین خوشحال گفتم:

- خیلی ممنون! اما باید بیشتر به سامیلا تبریک بگی.

نیم‌نگاه دیگه‌ای بهش انداختم، حتی اون لبخند کوچیک هم دیگه روی لب‌هاش نبود.  
هر چی بیشتر می‌گذشت به این حقیقت پی می‌بردم که دیگه از اون دختر بچه‌های شیطان  
خبری نیست...

حالا هر سه شون بزرگ شده بودن...تغییر کرده بودن!  
این تغییرات رو بعد از سامیلا دارم در آیدا هم می‌بینم.  
آهی کشیدم و دست بلند کردم و ضبط ماشین رو روشن کردم...

\*\*\*\*\*

- اگه از پیش من دوری، به این دوری تو مجبوری  
می‌دونم زنده‌ای اما می‌دونم زنده در گوری، به دام افتادی بد جوری  
می‌ری یه گوشه می‌شینی و پنهون اشک می‌ریزی  
می‌دونم مته پاییزی که رفته نور از اون چشمای خوشرنگت  
می‌دونی یک نفر تنگ غروبا میشه دلتنگت  
کجایی ماه پیشونی...

\*\*\*\*\*

"آیدا"

بنیامین بهادری انگار حرف دل منو می‌زد، سرم رو پایین گرفته بودم و با بغض به آهنگش گوش می‌دادم.

- نمی‌بینم اما می‌دونم گیری

اما می‌دونم درگیری

نمی‌دونم همین روزا تو می‌میری

آخه داره قلبم می‌گه دیگه تا همیشه از دستای من می‌ری.

بی‌اختیار یه قطره اشک از چشمام چکید، هم زمان با آهنگ تکرار می‌کردم.

"متین مال من نیست"

آه عمیقی کشیدم که ضبط خاموش شد...

هوفی کشید و با کلافگی گفت:

- خیلی دلگیر بود! امشب به اندازه‌ی کافی ناراحت شدیم.

پوزخند کوچیکی زدم، متین کجای کار بود؟

از من دلگیر تر و ناراحت‌تر مگه وجود داره؟

دلم داره از این همه غم می‌ترکه اما من حق ندارم دم بزنم، من محکوم به تحملم!

هیچوقت فکر نمی‌کردم تا این حد عاشق کسی بشم، "خدایا منو از دست این عشق یک طرفه نجات بده"

سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم.

خسته بودم! خیلی زیاد!...حس می‌کردم کم آوردم.

خواب نبودم، فقط چشمام بسته بود.

اما با توقف ماشین به خودم اومدم، قبل از این که متین چیزی بگه تونستم سر و صدایی که ایجاد شده بود رو بشنوم.

با تعجب چشم باز کردم و به بیرون نگاه کردم، مقابل در خونمون بودیم و جلوی در حسابی شلوغ بود.

وای حتما بخاطر من بود!

زیر لب زمزمه کردم:

- بدبخت شدم!

سریع پیاده شدم که همراه با من متین هم پیاده شد، مامان کنار در نشسته بود و داشت گریه می‌کرد.

بابا هم عصبی با تلفن حرف می‌زد، همسایه‌ها دور مامان و بابا جمع شده بودن.

با دلهره نزدیک شدم و لب زدم:

- بابا!

چشم بابا به من افتاد، چند لحظه به من نگاه کرد اما لحظه‌ی بعد چهره‌ی رنگ پریده‌اش سرخ شد و خشمگین به سمتم اومد.

- تا الان کدوم گوری بودی هان؟ چرا جلوی کلاس زبانت نبودی؟

با ترس و ناراحتی یه قدم به عقب برداشتم که متین سریع بازوی بابا رو چسبید.

- خواهش می‌کنم آقا لطفا آرام باشید من براتون توضیح می‌دم.

با عشق بهش نگاه کردم که با حرف بابا وحشت زده شدم.

- تو دیگه کی هستی؟ بکش کنار ببینم.

به چشم دیدم که قیافه‌ی خونسرد متین جدی و سرد شد، با لحن کوبنده‌ای گفت:

- بنده سروان متین حیدری هستم، به نفع خودتون که الان آروم باشید.

بابا با شنیدن حرف متین خشک شد و با تردید بهش نگاه کرد.

از رفتار بابا جلوی متین خجالت کشیده بودم، اصلاً نفهمیده بودم که کی اشک‌هام راه خودشون رو باز کرده بودن.

مامان وقتی دید که بابا دیگه آروم شده با ذوق و اشک به سمتم اومد و بغلم کرد.

با حس آغوش گرم مامان کمی آرامش گرفتم.

متین آروم بابا رو به گوشه‌ای برد و باهاش شروع به صحبت کرد، کسی نمی‌شنید که چی میگه اما حدس می‌زنم درمورد اتفاقی که افتاد حرف می‌زنه.

مضطرب توی بغل مامان جمع شدم و با بغض به متین نگاه کردم.

چقدر با آرامش و اطمینان حرف می‌زد!

وقتی جدی می‌شد اخم ریزی می‌کرد که حسابی پر ابهت می‌شد!

ارزش ممنون بودم...اون کسی بود که منو از دست اونا نجات داد!

چند دقیقه بعد بابا با چهره‌ی نگران و شرمنده به سمتم اومد و بدون توجه به کسی بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.

کنار گوشم زمزمه کرد:

- شرمنده‌اتم دخترم!

لبخندی زدم و گفتم:

- این حرف و نزن بابا.

قدرشناس به متین نگاه کردم، متوجهی نگاهم شد که لبخند مهربونی زد و سری تگون داد، آروم سوار ماشین شد و...رفت!

"سامیلا"

کسل و خواب‌آلود از پله‌ها پایین رفتم، مثل هر صبح نه خبری از سر و صداهای سامیار بود نه خبری از بوی املت و نیمروهای مامان! عجیب‌ها! به سمت آشپزخانه رفتم...نه کسی نبود.

هم‌زمان که به سمت یخچال می‌رفتم داد زدم:

- مامان! هستی؟

با دیدن کاغذی که با آهن‌ربای کفش‌دوزک شکل به در یخچال وصل شده بود ساکت شدم. اخم ریزی کردم و روی کاغذ رو خوندم.

"دختر عزیزم من و سامیار و زن‌عموت برای دادن نذری رفتیم امام زاده صالح، بابات هم جلسه داره تا غروب نمیاد وقت نکردم ناهار درست کنم خودت یه چیزی درست کن بخور! مامان"

اوف مامان! تو که می‌دونی من بلد نیستم چیزی بپزم، اصلا حال و حوصله‌اش رو ندارم.

غرغر کنان در یخچال رو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم.

با اکراه پاکت شیر رو برداشتم و روی میز گذاشتم.

با دیدن کیک شکلاتی خونگی مامان، لبخندی زدم و یه تکه از اون رو هم برداشتم.

خب اینم صبحونه، خونسرد شروع به خوردن کردم و به برنامه‌های امروزم فکر می‌کردم.

فردا شب قرار بود به مناسبت برگشت رادوین یه جشنی برگزار بشه باید یه لباس خوب بخرم.

تکه‌ای از کیک رو که زیاد بزرگ نبود رو داخل دهنم گذاشتم، هم‌زمان که می‌جویدم به فکر کردنم ادامه دادم.

نمی‌دونم چرا هر فکری که می‌کردم تَهش به رادوین می‌رسید.

دیوونه شدم انگار!

وقتی به خودم اومدم متوجه شدم که هم کیک تموم شده هم پاکت شیر، ای بابا حالا کی حوصله‌ی غرغره‌های سامیار رو داره؟

بلند شدم و پاکت خالی شیر رو توی سطل آشغال انداختم، بخاطر سردی شیر یکم حس می‌کردم دلم اذیت شده اما بی‌خیالش شدم.

بلاتکلیف روی مبل نشستم و به صفحه‌ی خاموش تلوزیون زل زدم، سکوت خونه از هر فریادِ بلندی برام عذاب‌آور تر بود!

پاهام رو بغل کردم و چونه‌ام رو روی زانوم گذاشتم.

نمی‌دونم چرا یه دفعه دلم هوای مادر جون رو کرد، زن آقاجون!

بی‌اختیار اشک تو چشمم جمع شد، آخرین باری که سر خاکش رفتم خیلی وقته می‌گذره.

آخ مادر جون! حتما می‌گی چه نوه‌ی بی‌معرفتی دارم نه؟!

منو ببخش!...

چند لحظه‌ی دیگه با بغض به در و دیوار نگاه کردم اما با یه تصمیم ناگهانی بلند شدم.

حالا که کسی نیست پس بهترین فرصتِ سر خاکش برم...لبخند کوچیکی زدم و سریع از پله‌ها بالا رفتم.

وارد اتاقم شدم و به سمت کمد لباس‌هام رفتم، یه مانتوی مشکی همراه شلوار لی آبی‌تیره‌ام برداشتم و تند پوشیدم.

شال مشکی‌رنگم رو به طرز زیبایی دور گردنم گره زدم و همه‌ی موهام رو داخل بردم، دلم می‌خواست حجاب بگیرم! چیزی که مادر جون خیلی دوست داشت!

چادر مشکی‌ام رو که عید مامان برام خریده بود رو از توی کمد برداشتم جنس خنک و لطیفی داشت...از همینش خوشم می‌اومد.

برای اولین بار بود که چادر سر می‌کردم، حس خوبی داشتم.

تو آینه به خودم نگاه کردم، خبری از آرایش نبود...چهره‌ام فوق‌العاده معصوم شده بود!

چشمای آبی‌ام می‌درخشید!

با رضایت لبخندی زدم و بعد از برداشتن مقداری پول و موبایلم از خونه خارج شدم.

می‌دونستم مامان حالا حالاها بر نمی‌گرده پس چه بهتر بیرون یه چیزی می‌خورم و قبل از این که اونا بیان بر می‌گردم.

سوار ماشینم شدم و به سمت بهشت زهرا حرکت کردم.

\*\*\*\*\*

دستی به سنگِ سردِ قبر کشیدم و با بغض به اسم حکاکی شده روی قبر نگاه کردم.

"محبوبه مجیدی"

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

- سلام مادر جون! می‌دونم از دستم ناراحتی، می‌دونم چند ساله دیدنت نیامدم اما...اما امروز دلم هوات رو کرد مادر جون...

یک قطره اشک از چشمم چکید که سرم رو پایین انداختم...

- دلم برای اون نگاهِ مهربونت تنگ شده! مامانی دلم خیلی گرفته، حتما با خودت می‌گی چه بلایی سر اون سامیلای شیطون اومده؟  
با خنده هق زدم:

- خو...خودمم نمی‌دونم، خیلی گیجم...حس می‌کنم یه چیزی تو وجودم گمه، دلم پر از حرفِ مادر جون اما نمی‌دونم از کجا شروع کنم راستش...راستش خجالت می‌کشم حرفی بزنم.  
لب گزیدم و نفس عمیقی کشیدم، انگار همین الان مادر جون جلوم نشسته و منتظره که من حرف بزنم.

با صدای ضعیفی گفتم:

- درگیرم!...خیلی درگیر!

دست چپام رو بلند کردم و به حلقه‌ام نگاه کردم...پوزخندی زدم و گفتم:

- دارم ازدواج می‌کنم اما...حسی ندارم، متین خیلی خوبه می‌دونم که...که عاشقم، اما مادر جون...من...من...

چشمام رو بستم و آه دردناکی کشیدم، اعتراف به این موضوع خیلی سخت بود!

- همه‌ی فکر و ذهنم شده رادوین...از اون چیزی که تو فکر می‌ترسم آخه من سه ساله رادوین رو ندیدم، مگه می‌شه همچین چیزی بشه؟!

اشکام رو پاک کردم و لب زدم:

- کمک کن مادر جون! یه راهی جلوم بذار.

حس کردم نور خورشید از بین رفت و سایه‌ای روی سرم قرار گرفت قبل از این که به خودم پیام صدای کسی رو شنیدم.

- سلام!

با تعجب سرم رو بالا گرفتم و با دیدن اون شخص دلم هری ریخت پایین!

رادوین؟ وای خدا!... نکنه حرفام رو شنیده؟

مادرجون این راهی که جلوم گذاشتی؟

با تته پته گفتم:

- س...سلام!

چیزی توی صورتش معلوم نبود، خیلی عادی اون طرف قبر نشست و دستی به سنگ قبر کشید.

آهی کشید و گفت:

- بعد از سه سال اولین باره میام اینجا، قبلا هر پنجشنبه می‌اومدم.

با صدای آرومی گفتم:

- اما من خیلی وقت بود که نیومده بودم.

بعد از کمی مکث گفت:

- حتما الان از دیدن هردومون خوشحال.

لبخندی زدم و توی فکر فرو رفتم، ببین مادر جون! نمی‌خوای باور کنم که اومدن رادوین به اینجا

تصادفی... هست یا نه؟

نمی‌دونم اما.... واقعا انتظارش رو نداشتم.

نیم‌نگاهی بهش انداختم که چشماش رو بسته بود و چیزی زمزمه می‌کرد، با کمی دقت فهمیدم

داره فاتحه می‌خونه.

بازم دلم از دست خودم گرفت، بعد این همه سال اومدم سر خاک مادر بزرگم و بی‌فاتحه دارم

باهاش حرف می‌زنم؟

حواسِت کجاست سامیلا؟!

نمی‌دونم چرا یهو ضربان قلبم بالا رفت، برای رهایی از این حال شروع کردم به خوندن فاتحه...

چند دقیقه بی‌حرف رو به روی هم نشسته بودیم و به سنگ قبر دست می‌کشیدیم.

با بطری آبی که همراه رادوین بود قبر رو شستیم... حس می‌کردم دلم آروم گرفته از همون لحظه به خودم قول دادم که آخر هفته‌ها حتما به مادر جون سری بزنم.

اون الان همراه من!

بعد از گذشت نیم ساعت هر دو بلند شدیم که از اون‌جا بریم.

رادوین گفت:

- می‌خوای برسوئمت؟

- نه خودم ماشین دارم.

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

- دو ماهی هست که گواهی نامه گرفتم.

سری تکون داد و گفت:

- خوبه.

نفس عمیقی کشیدم، حس می‌کردم مثل دوتا احمق داریم با تعارف حرف می‌زنیم، این برای منی که تو گذشته با رادوین راحت بودم خیلی واضح بود...

اما الان خیلی چیزها فرق کرده.

سری پایین انداخت و گفت:

- عمو و زن عمو و حتی سامیار خونه‌ی ما هستن گویا مامانم نگه‌شون داشته اگه بخوای واسه ناهار بریم اونجا.

اول خواستم قبول نکنم چون بی‌دعوت بود.

اما با مرور سابقه‌ی خودم تو پرویی منصرف شدم و گفتم:

- باشه پس من با ماشینم پشت سر تو میام.

با رضایت سری تکون داد و به سمت ماشین‌هامون رفتیم...

سوار ماشینم شدم و همراه با رادوین حرکت کردیم...

از ماشین پیاده شدم و پشت سر رادوین وارد خونه شدم، سر و صدای سامیار از داخل خونه شنیده می‌شد.

اینا اومدن اینجا اونوقت توقع داشتن من تَک و تنها تو خونه بمونم؟!

از قصد پشت رادوین پنهون شدم، صدای زن عمو رو شنیدم.

- خوش اومدی پسر!

- مرسی مامان!

این بار صدای مامانم رو شنیدم.

- رامین یه بار دیگه به خونه زنگ بزن ببین جواب می‌ده یا نه.

زنگ؟! پس اونا به خونه زنگ می‌زدن در حالی که من فکر می‌کردم کسی یادی از من نمی‌کنه.

لبخند زدم و از پشت رادوین بیرون اومدم.

مامان با دیدن من چهره‌ی نگرانش متعجب شد و از روی مبل بلند شد و گفت:

- واه سامیلا! چرا هر چی به خونه زنگ می‌زدم جواب نمی‌دادی؟ کجا رفته بودی؟

با آرامش لبخندی زدم و آروم چادرم رو در آوردم و با یه دست نگه داشتم. همزمان که به سمت مامان می‌رفتم گفتم:

- هیچی مامانم، یه سر رفتم سر خاکِ مادر جون!

قبل از این که چیزی بگه گونه‌اش رو بوسیدم و بعد با صدای بلندی گفتم:

- سلام به همگی! ببینم شماها کی ناهار می‌خورید؟ من خیلی گشمنه‌ها.

همه چند لحظه با سکوت به من نگاه کردن، تنها کسی که یه لبخند شیرین و کوچیک روی لب‌هاش بود رادوین بود.

مامان با آه و لذت دستی به گونه‌ام کشید و زیر لب گفت:

- خدا حفظت کنه دخترم!

دلم گرم شد و چشمام رو باز و بسته کردم، کم کم عمو و بابا هم به خودشون اومدن و شروع به صحبت کردن.

مامان و زن عمو هم به آشپزخونه رفتن، سامیار هم مثل همیشه مشغول بازی کردن با گوشی بابا شد.

اگه می‌دونستم قراره پیام اینجا حداقل یه چیز راحت‌تر زیر مانتوم می‌پوشیدم.

بیخیال این موضوع شدم و روی مبل نشستم و توی فکر فرو رفتم، به حرفایی که به مادر جون زدم فکر کردم.

به این که قراره تکلیفم چی بشه و چیکار کنم، راه درست چیه؟!...

- می‌دونی امروز بقیه چی فهمیدن؟

از فکر خارج شدم و با تعجب به رادوین که کنارم نشسته بود نگاه کردم.

غرقِ نگاهِ مثلِ شبش شدم و مسخ شده زمزمه کردم:

- چی؟!

لبخندی زد و اینبار محو لبخندش شدم و با شنیدنِ تک به تک جمله‌اش شیفته‌تر!...

- امروز مادر و پدرت و هر کسی که توی این خونه‌ان فهمیدن که تو بزرگ و خانوم شدی! عاقل و فهمیده شدی...

نگاهِ طولانی‌ای به چشمای گرد شده‌ام انداخت و گفت:

- مخصوصا من... منی که تو رو خیلی دسته کم گرفته بودم سامیلا، اون سال‌ها که تو همه‌ی تلاشت رو برای حلِ اون پرونده انجام می‌دادی من فکر می‌کردم بزرگ‌ترین و بدترین کارِ ممکن رو کردم که از یه بچه در اون باره کمک گرفتم، اما رفته رفته به این اشتباهم پی بردم، فهمیدم تو شاید بی‌تجربه و کوچیک باشی اما شجاعت و دل بزرگی داشتی که با خطرانی که تهدیدت می‌کرد به ما کمک کردی، مخصوصا وقتی برات پاپوش درست کرده بودن هم تسلیم نشدی، اون سه سالی که نبودم تو توی ذهنم اون دختر بچه‌ی شیطون و بازیگوش مونده بودی اما خبر نداشتم این دختر بچه می‌تونه بزرگ و خانوم بشه! طوری که چادر بندازه و عاقل رفتار کنه، دیگه بچگونه رفتار نکنه به حدی که دلِ منو...

این جای حرفش ناگهان سکوت کرد و اخم عمیقی روی پیشونیش شکل گرفت.

منی که تا اون لحظه تحت تاثیرِ حرفاش قرار گرفته بودم با دیدنِ این عکس‌العملش ترسیدم!...

رادوین بگو! بازم تکرار کن...

دل تو رو چی؟! آخه چرا مکث کردی؟!

چند لحظه چشماش رو بست و نفسِ عمیقی کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

- فقط... همین بود، خب... ببخشید!

قبل از این که چیزی بگم جلوی چشمای متعجب من بلند شد و سریع به سمتِ راهروی اتاقش رفت...

"رادوین"

داشتم خودم رو لو می‌دادم!... نزدیک بود رسوا بشم.

زبونم داشت به فرمانِ قلبم عمل می‌کرد، چیزی نمونه بود که بگم... اونوقت... اونوقت...

درِ اتاق رو محکم به هم کوبیدم و چنگی به موهام زدم، آخه چرا؟! آخه چرا نمی‌فهمی پسرهی احمق که سامیلا برای تو نیست؟!

باید فراموشش کنی باید باید!

دل شکسته روی تخت نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم.

صورتِ سفید و معصومش توی قابِ چادرِ مشکی رنگش؛ از پشت پلک‌های بسته‌ام بیرون نمی‌رفت.

دلم می‌خواست ساعت‌ها بهش خیره بشم اما این نامردیه... خیانت!

آهی کشیدم و چشمام رو باز کردم، چطور این‌قدر درگیر شدم که خودم متوجه نشدم؟! چطوری کارم به اینجا کشید؟!

برای اولین بار بغض کردم، یه بغض شدید و لجباز!

از همونا که راه نفست رو می‌بنده و تو هی مجبوری به زور قورتش بدی.

یا می‌شکنه یا اگر هم قورتش بدی باز من اشک رو روی مژه‌هات حس می‌کنی.

تلاشی برای پاک کردنِ چشمام نکردم، بی‌اختیار بلند شدم و از توی کشوی میزِ کارم آلبوم خانوادگی‌ام رو بیرون آوردم، آلبومی با جلد آبی روشن، هم رنگ چشمای سامیلا!

لبخندِ تلخی زدم بازش کردم.

اولین عکس مربوط به هفده سال پیش بود.

من کنار آقاجون ایستاده بودم و بی هیچ لبخندی به دوربین نگاه می‌کردم، اون موقع بچه بودم. کنار آقاجون مادر جون نشسته بود که یه دختر بچه‌ی تپل و خوشگلِ یک ساله بغلش بود که داشت با تعجب به دوربین نگاه می‌کرد.

دستی به عکس کشیدم، سامیلا کوچولو!...

با اشتیاق سراغ عکس بعدی رفتم، عکسِ همون دختر اما شادتر بغلِ یه پسرِ اخمو که به زور دختر رو نگه داشته بود تا نیافته! من و سامیلا بودیم که اون زمان با پدرامون رفته بودیم پارک.

دوباره ورق زدم و سراغ عکس‌های بعدی رفتم، تو هر صفحه و هر عکس سامیلا حضور داشت.

سامیلایی که تو هر عکسی بزرگ‌تر و بامزه‌تر و شیطون‌تر به نظر می‌رسید!

تو هر عکسی کنارِ من بود و من تا به الان متوجه نشده بودم...

متوجه‌ی حضور سامیلا تو زندگیم، متوجه‌ی نگاه‌های مادر جون به من و سامیلا که وقتی دست رو سرم می‌کشید و زمزمه می‌کرد.

-انگار شما برای هم ساخته شدید.

با بهت آلبوم رو بستم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

آخ مادر جون! کجایی که ببینی دیگه سامیلایی ندارم؟

قسمت من بچگی و نجوانی سامیلا بود، این سامیلای جدید مال من نیست!

نیست... نیست!

"سامیلا"

بی‌اشتها با غذای توی بشقابم بازی کردم و به تنها صندلی خالی میز غذا خوری نگاه کردم.

جایی که باید رادوین می‌بود، آهی کشیدم و به حرفای مامان و زن عمو گوش دادم.

- لایلا پس رادوین جان برای ناهار نمیاد؟

- والا چی بگم؟ واسه ناهار صداش زدم اما بچه‌ام گفت سر درد داره، راست می‌گفت چشم‌اش قرمز شده بود، گفتم یکم بخواب خوب بشه براش غذا کنار گذاشتم.

بابا با لبخند گفت:

- اشکال نداره زن داداش خوب کاری کردی.

عمو گفت:

- خب دیگه بسم‌الله...

با این حرف همه آروم مشغول غذا خوردن شدن، اما من چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت.

ولی بخاطر شک نکردن مامان به زور آب و ماست نصف بشقابم رو خوردم و با لبخند زوری‌ای گفتم:

- دست‌تون درد نکنه زن عمو.

زن عمو نگاهی به بشقابم کرد و گفت:

- تو که چیزی نخوردی دوست نداشتی؟

با عجله گفتم:

- نه این چه حرفیه، اتفاقاً من قیمه خیلی دوست دارم اما واقعا سیر شدم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- باشه عزیزم نوش جونت!

تشکری کردم و از روی صندلی بلند شدم.

برای این که سر خودم رو گرم کنم بشقاب خودم رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم...

گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

- واقعا نمی‌تونی بیای؟!

با صدای گرفته‌ای گفت:

- آره از طرفی هم بخاطر نگرانی‌های مادرم هم هست، اون خیلی مراقبمه.

با ناراحتی گفتم:

- جدی؟ مگه چقدر آسیب دیدی؟

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- چیزی نیست خانومم! یه دعوای ساده‌ی خیابونی بود من حالم خوبه فقط بدنم کمی کوفته است.

- یعنی امشب مهمونی نمی‌ای؟

- آره شرمنده!

با لحن آرومی گفتم:

- دشمنت شرمنده به رادوین گفتی؟

- آره گفتم بعدا براش جبران می‌کنم.

- باشه پس خداحافظ، به خانواده‌ات سلام برسون مراقب خودت هم باش.

- فعلا عزیزم چشم تو هم همینطور.

گوشی رو قطع کردم و آهی کشیدم، امشب شبِ جشنِ برگشتِ رادوین به خونه بود اما متین نمی‌تونست بیاد.

معلوم نیست کدوم احمقی بوده که اینطوری کتکش زده.

از فکر بیرون اومدم و از آینه به خودم نگاه کردم، یه پیراهنِ بلندِ زرشکی رنگ پوشیده بودم که آستین‌های بلندِ توری داشت.

ساده و زیبا در عین حال پوشیده، موهام هم فر کرده بودم و یه طرف شونه‌ام انداخته بودم و آرایش‌ام هم ساده بود اما بهم می‌اومد.

در اتاقم باز شد و مامان وارد شد...

- چی شد میاد؟

سری تکیون دادم و گفتم:

- نه مامان حالش خوب نبود.

با نگرانی گفت:

- خدا از باعث و بانیش نگذره، فعلا بیا بریم عمارت بعدا می‌ریم حضوری عیادتش.

باشه‌ای گفتم و بعد از برداشتنِ کیف و شالم از اتاق خارج شدم...

\*\*\*\*\*

وارد عمارت شدیم، سر و صدای مهمون‌ها همه جا رو پر کرده بود؛ خیلی وقت بود که همچین مهمونی‌ای اینجا برگزار نشده بود.

داشتم به اطراف نگاه می‌کردم که چشمم به زن عمو افتاد.

با ذوق اومد طرفمون و گفت:

- خوش اومدید! سامیلا عزیزم برو سمت اتاقی که درش سفیده و طبقه پایین اونجا لباسات رو عوض کن.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی زن عمو چشم!

تا زن عمو با مامان و بابا احوال پرسى كنه منم سمت اون اتاق رفتم، بی‌دلیل نگاهم دنبال کسی می‌گشت که جز رادوین نبود.

دلم می‌خواست بدونم الان کجاست! اما توی جمع نمی‌دیدمش...

وارد اون اتاق شدم و لامپ رو روشن کردم.

مانتوم رو روی تخت گذاشتم و شالم رو آزاد روی سرم انداختم، نمی‌دونم چرا حجاب برام پر رنگ‌تر شده بود.

شاید برای تعریف‌های رادوین...

دلم گرم شد و لبخندی زدم!

سرم پایین بود و در و باز کردم، خواستم قدمی بردارم که محکم خوردم به کسی قبل از این که تعادل رو از دست بدم دست کسی شونم رو گرفت...

بوی عطر خاصی تو ریه‌هام پیچید که آرامش عجیبی بهم دست داد!...یه حس عجیب!

قبل از این که به خودم بیام اون دست از روی شونه‌ام برداشته شد...

چشمام رو که نمی‌دونم کی بسته بودم رو نرم باز کردم و سرم رو بالا گرفتم و یه جفت چشم مشکی رنگ آشنا دیدم.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- سلام!

با کمی مکث سری تکون داد و سرد جواب داد:

- سلام...

مانتو و کیفی رو طرفم گرفت و گفت:

- وسایل زن عموئه.

متعجب و گیج از دستش گرفتم که سریع رفت بیرون، چرا سرد و بی تفاوت بود؟!

پس نگاه‌های گرم و اون لبخندا چی بود؟!

- ببخشید می‌شه برید کنار؟

صدای دخترونه‌ای منو به خودم آورد، دختر زیبایی جلوم ایستاده بود، بی حرف سری تکون دادم و از جلوی در کنار رفتم و از اتاق خارج شدم...

حس می‌کردم یه چیزی روی دلم سنگینی می‌کنه، قبلا دیدن اخلاق سردِ رادوین ناراحتم نمی‌کرد اما الان...

نمی‌دونم!... شاید من الکی حساس شدم... شاید!...

"رادوین"

دوری از سامیلا بهترین کار بود... باید سعی کنم فراموشش کنم.

چیزی که بی‌نهایت سخته اما غیر ممکن نیست!

من نمی‌خوام به برادرم خیانت کنم...

"سامیلا"

کمی شیرینی تو دهنم گذاشتم و بی‌میل خوردم، دوباره نگاهی به رادوین که داشت با دوستاش حرف می‌زد انداختم و آهی کشیدم...

صدای مامان منو به خودم آورد.

- اون شال رو از سرت در بیار سامیلا، بلند شو یکم برقص دلت وا بشه.

دستی تو هوا تکون دادم و گفتم:

- خوبه مامان راحت!

مامان دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- الهی فدات بشم! حتما نگرانِ متینی آره؟ غصه نخور حالش خوب می‌شه.

تا حرف مامان تموم شد آب دهنم پرید تو گلو و به سرفه افتادم...

چه بلایی داره سرم میاد؟!!

متین!... متین نیست... متین صدمه دیده و حالش خوب نیست!

اونوقت من... من دارم به رادوین فکر می‌کنم!!!

بغض به گلوم چنگ زد و مامان با نگرانی گفت:

- وای خدا چی شد؟! خوبی دخترم؟

سری تکنون دادم و به زور لب زدم:

- آ...آره آره خوبم!

مثل این که خیالش راحت نشده بود یه لیوان آب هم به خوردم داد و شروع کرد به حرف زدن...

اما قسم می‌خورم نه چیزی شنیدم نه چیزی فهمیدم!

فقط تو ذهنم رادوین بود و...غم!

رادوین بود و نفرت و خشم از خودم بخاطر این ذهن منحرف که سمت رادوین می‌رفت...

دلم از دست خودم گرفته بود...دلم برای متین می‌سوخت!

دلم می‌خواست دوباره به قلبم مشت بزنم و سرش داد بزنم

"مگه بهت نگفتم هرز نرو؟!"

دیگه از بقیه مهمونی هیچی نفهمیدم، خوبه چیزی نفهمیدم...

از ندیده گرفته شدم توسط رادوین چیزی نفهمیدم...چقدر خوب بود!

اینطوری بیشتر خرد می‌شدم.

اون شب همه شاد بودن و می‌رقصیدن به غیر از من!...

حتی رادوین هم شاد بود!...

چرا شاد نباشه؟! امشب شب اون، نه؟!

مثل این که بازم آدم بدبختِ منم!...

کاش این حرف و نمی‌زدم!

خبر نداشتم بدبختی از این هم بیشتره!...

\*\*\*\*\*

وارد اتاقم شدم و با حرص کیغم رو روی زمین پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم، کاش نمی‌رفتم!  
حالم خیلی گرفته بود.

بی‌دلیل بغض به گلوم چنگ می‌زد اما جلوی شکستنش رو می‌گرفتم.

دلم می‌خواست با دنیا قهر کنم!...

چرا رادوین؟! همش تقصیر تو!... تو تو تو!

چرا وارد فکر و ذهنم شدی؟

با دستای ضعیفم به بالشت ضربه زدم و نالیدم:

- ازت متنفرم! نامرد... نامرد... نامرد!

یه قطره اشک لجوجانه روی گونه‌ام چکید و سرم رو روی بالش مچاله شده گذاشتم...

اونقدر گله و شکایت از خودم و دنیا کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

یه خوابِ سفید و بدون رویا!

صبح کسل تر و بی حال تر از همیشه بیدار شدم، حس می کردم یه قطار از روم رد شده.

لباس های دیشبم تنم بود که حسابی چروک شده بود و زشت...

قبل از این که خاطرات دیشب به ذهنم هجوم بیاورده همه اشون رو پس زدم.

با قدم های شل و وا رفته سمت کمد رفتم و لباسام رو با تونیک مشکی رنگ و یه شلوار عوض کردم، همونطوری سمت سرویس اتاقم می رفتم و آبی به دست و صورتم زدم که از کسلی در اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم، با دیدن ساعت یازده چشمم گرد شد.

یعنی این همه خوابیده بودم؟!

آه کشداری گفتم و تازه فهمیدم چقدر از گشنگی ضعف کردم، دیشب حتی شام درست و درمونی نخورده بودم...

تند از اتاق خارج شدم و به سمت طبقه ی پایین رفتم، صدای مامان رو شنیدم که داشت با خوشحالی با یکی حرف می زد.

با تعجب نگاهش کردم، پشتش به من بود و متوجه اومدنم نشده بود.

داشت با تلفن حرف می زد، بی اختیار به حرفاش گوش دادم.

- ایشالا که خیر باشه لیلا جان...

سری تکلون داد و ادامه داد.

- آره معلوم بود دختره خیلی خوبه ایشالا که قسمت هم باشن.

....-

- حتما حتما ایشالا، بازم مبارکت باشه فعلا.

گوشی رو قطع کرد و سرش رو به طرف آسمون گرفت و با خیال راحت گفت:

- ایشالا همه جوونا عاقبت بخیر بشن.

من که چیزی از حرفاش نفهمیده بودم، گیج گفتم:

- صبح بخیر مامان!

چون انتظارم رو نداشت هین کشداری گفت و برگشت و به من نگاه کرد.

- ای وای تویی؟! ترسیدم دختریه ندایی می دادی که اومدی.

با خنده گفتم:

- شرمنده مامان داشتی با تلفن حرف می زدی نخواستم مزاحم بشم.

با این حرفم لبخندی زد و سری تکون داد.

کنجکاو گفتم:

- زن عمو بود؟

- آره.

- چی می گفت؟!

با ذوق و خوشحالی حرفی زد که حس کردم تنم لرزید...

- بالاخره زن عموت هم می خواد برای رادوین آستین بالا بزنه، دیشب دختر یکی از دوستای آقاجون که توی مهمونی بود رو برای رادوین در نظر گرفتن که ماشالا هزار ماشالا خیلی خوشگل و خانومه و...

دیگه نمی شنیدم... گر شدم؟!

دستی به گوشام کشیدم، آره نمی شنیدم...

همون جا کنار پله‌ها زانو زدم، مامان که هم زمان حرف می‌زد پشتش رو به من کرد و رفت به سمت آشپزخونه...

ندید که شکستم... ندید که مردم و دوباره زنده شدم ندید...

هیچکس ندید!...

"لعنت به من

چه ساده دل سپردم

لعنت به من

اگه واست می‌مردم..."

آخه چرا؟! چرا هر لحظه این غم داره بیشتر می‌شه؟!

بسه دیگه! بسه...ه!

قبل از این که حقِ حقِ گریه‌هام شروع بشه با همون نصفه جونی که برام مونده بود به زور خودم رو رسوندم به اتاقم...

دعا دعا می‌کردم یه وقت مامان هوس نکنه برای صدا زدنم بالا بیاد.

در و باز کردم و بی‌جون خودم رو داخل انداختم و در و بستم، همون جا سر خوردم و به در تکیه دادم، نگاهم به سقف بود و چشم‌ام اشکی...ذهنم یه جای دیگه بود.

به گذشته!...به گذشته‌ای که خیلی ازش دور شده بودم، دلم برای بچگی‌هام تنگ شده!

اون موقعی که نمی‌دونستم غم چیه درد چیه...عشق چیه؟!

ناباور خندیدم و دستم و روی دهنم گذاشتم...عشق؟!

هه! وای خدا... وای!

- سامیلا؟! کجا رفتی؟! صبحونه آماده است.

مامان بود که صدام زد... صدایش منو یاد حرفای چند دقیقه پیشش می‌انداخت.

رادوین!... دوباره خندیدم، قراره زن بگیره؟!!

این دفعه بلندتر خندیدم جوری که مطمئن بودم صدایش تا طبقه‌ی پایین هم می‌ره.

دوباره صدای مامان.

- اون بالا چه خبره؟! باز داری با سامیار مسابقه‌ی قلقلک انجام می‌دی؟

بی‌توجه به حرف مامان به خندیدن و گریه کردن ادامه دادم، انگار دیوونه شده بودم... نه واقعا دیوونه شدم! آره آره!

زانو هام رو بغل کردم و به خنده ام پایان دادم، باز فکر کردم... فکر، فکر، فکر!

اشک، گریه، ناله!

قراره واسه رادوین خواستگاری برن، خودش راضیه؟!!

دختره چی؟! خوشگل... آره مامان گفت خوشگله!

بیشتر از من؟!!

نه... نباید ازدواج کنه! حالا... حالا که فهمیده بودم عاشقشم؟!!

نه! هرگز!

سرم رو تند به چپ و راست تگون دادم که صدای زنگ گوشیم رو شنیدم...

از جا پریدم و گیج گوش‌ی رو از جیبم بیرون آوردم و به بک راند گوش‌ی نگاه کردم.

گیج و منگ چند بار پلک زدم تا تونستم اسم مخاطب رو بشناسم، اونقدر که گریه کرده بودم  
چشمم می‌سوخت!

متین بود، بار غم روی دوشم سنگین‌تر شد و حسِ عذاب وجدان مثل طنابِ داری داشت خفهام  
می‌کرد.

حالا که فهمیده بودم عاشقِ رادوینم حتی اون حسِ یه ذره دوست داشتنِ متین هم از بین رفته  
بود.

دلم براش می‌سوخت!

برای دلِ پاکش! من واقعا لیاقتِ عشقش رو نداشتم...

این حق متین نبود!...واقعا نبود!

اونقدر زنگ خورد که قطع شد، چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم آرامش خودم رو به دست  
بیارم که دوباره گوشیم زنگ خورد...

بازم متین بود، آهی کشیدم و جواب دادم.

- الو سامیلا؟

بعد از کمی مکث با صدای خفهای زمزمه کردم:

- سلام.

- سلام عزیزم خواب که نبود؟ مزاحمت شدم؟!

دلم آتیش گرفت! باهام مهربون حرف نزن لعنتی! من لیاقتش رو ندارم.

با همون لحن گفتم:

- نه تازه بیدار شدم.

- خوبی؟ خانواده خوبن؟

مکثی کردم و نگاهی به سر و وضعام انداختم، هنوز نشسته به در تکیه داده بودم.

- هوم بد نیستم مرسی همه خوبن!

بی‌توجه به لحن سردم، گرم و سوزنده گفت:

- خدا رو شکر عزیزم، زنگ زدم فقط صدات رو بشنوم نیرو بگیرم.

دستم رو مشت کردم و چونم لرزید... بدجور لرزید.

اون قدر مکث کردم که آخر با تردید گفت:

- الو! هستی سامیلا؟ شنیدی چی گفتم؟!

نفس عمیق و لرزونی کشیدم که مطمئن شنید سعی کردم لحن صدام رو عادی کنم.

- خوبم... آره!

اونم نفس عمیقی کشید و نامطمئن گفت:

- باشه خانومم پس من بعدا زنگ می‌زنم حتما صبحانه هم نخوردی.

بی‌ربط زمزمه کردم:

- باشه.

- فعلا عزیزم!

- بای.

گوشی رو قطع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم، باید با یه نفر حرف بزنم.

دوباره برم سر خاک مادر جون؟! نه من نیاز به راهنمایی داشتم، به یکی که باهام حرف بزنه...

ذهنم کشیده شد سمت آیدا و عارفه... هه! نه اونا سراغی از من گرفته بودن نه من از اونا!

حتی آیدا که هر روز به من زنگ می‌زد و مزاحم می‌شد حتی یک پیامک هم نمی‌داد.  
دلم بیشتر از آیدا گرفته بود تا عارفه، عارفه مهربون‌تر و عاقل‌تره حتما می‌تونه کمک کنه.  
نفس عمیقی کشیدم و شماره‌اش رو گرفتم، گوشی رو به گوشم چسبوندم و منتظر برقراری تماس  
موندم.

- سامیلا بیا دیگه!

با حرص داد زدم:

- الان مامان.

بعد از چهار تا بوق جواب داد.

- الو.

با عجله گفتم:

- سلام عارفه.

- سلام چه عجب به من زنگ زدی.

بدون توجه به حرفش گفتم:

- عارفه می‌تونم ببینمت؟! اصلا می‌تونم پیام خونتون؟!!

با کمی تعجب گفتم:

- آره عزیزم، غروب ساعت چهار بیا.

- باشه مرسی، پس فعلا.

- فعلا گلم.

قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم.

خدایا کمک کن!

\*\*\*\*\*

با تردید زنگ خونشون رو فشار دادم، چند دقیقه‌ی دیگه صدای خودش اومد.

- بفرما تو!

وارد حیاطشون شدم و بدون نگاه کردن به دور و برم سمت در رفتم که باز شد، عارفه با دیدنم لبخندِ مهربونی زد اما نمی‌دونم چی توی صورتم دید که چشماش نگران شد.

- سلام سامیلا... من توهم می‌زنم یا واقعا چشمت کاسه‌ی خون شده؟!

بدون این که جوابش رو بدم کنارش زدم و وارد خونشون شدم، صدای هیچکس نمی‌اومد که خودش گفت:

- همه رفتن بیرون منم به بهونه‌ی سر درد موندم خونه.

با شرمندگی گفتم:

- ببخشید عارفه.

زد به شونه‌ام و گفت:

- بی‌خیال رفیق، بشین تا برم برات شربت بیارم.

دستش رو گرفتم و نالیدم:

- نه چیزی نمی‌خوام باید باهات حرف بزنم.

چشماش نگران‌تر و کنجکاو‌تر شد، سری تگون داد و هر دو روی مبل نشستیم.

چند دقیقه نگاهم کرد و آخر زمزمه کرد:

- چت شده دختر؟!

انگار دوباره داغ دلم تازه شد که نالیدم.

- زن عمو قراره برای رادوین زن بگیره.

لبخندی زد و گفت:

- خب مبارک باشه.

وقتی نگاهش به چشمای اشکیم افتاد، متعجب لب زد:

- سامیلا!

فین فین کردم و سرم رو پایین انداختم، بهم نزدیک تر شد و دستش رو دور شونهام انداخت، نگران گفت:

- چی شده؟!

روم نمی شد بگم، یا حتی پیش خودم اعتراف کنم...اما آخرش که چی؟!

نگم که دلم می ترکه...

آه سوزناکی کشیدم!...

- داری نگران ترم می کنی، اتفاقی برای کسی افتاده؟!

بی هوا لب زدم:

- نمی خوام ازدواج کنه.

گیج گفت:

- هاع؟ چی؟!

بلند تر گفتم:

- نمی‌خوام ازدواج کنه، نمی‌تونم کنار کسی ببینمش.

ناباور گفت:

- چی می‌گی؟! کیو می‌گی؟!

اشکام چکید و بهش نگاه کردم، بی‌پروا زمزمه کردم:

- رادوین.

فقط نگاهم کرد، بهت زده یا شاید هم گیج و متعجب! سرم رو تند تند به چپ و راست تگون دادم و داد زدم:

- نه نمی‌خوام با کسی باشه، می‌شنوی عارفه؟ نباید ازدواج کنه.

صورتم رو با دستام پوشوندم و شروع به گریه کردم، اما اون...عکس‌العملش رو ندیدم. پیش خودش تکرار کرد.

- نمی‌خوای! چرا؟

نه تگون خوردم نه چیزی گفتم، خنثی خنثی!

بازوم رو گرفت و تگونم داد...

- یعنی چی که نمی‌خوای ازدواج کنه؟! این حرفا چیه که تو می‌زنی؟ این چه حالیه که تو داری؟ د حرف بزن.

اولین بار بود می‌دیدم عارفه داد می‌زنه.

حتما بخاطر این حجم از نگرانی و بی‌خبریه، دستام رو پایین آوردم و سرد نگاهش کردم.

- دوش دارم.

پلک زد! دوباره بهت...دوباره ناباوری!

- می‌فهمی لعنتی؟! منِ احمق رادوین رو دوست دارم...بهتره بگم داشتم و دارم، از خیلی وقت پیشا...از بچگی اما من نمی‌دونستم، خبر نداشتم عشق چیه تو اون سه سال انگار یه چیزی کم داشتم "به سینه‌ی چپم مشت زدم" اینجا...اینجا یه چیزی کم بود اما نمی‌دونستم چیه، منِ خر تازه کشف کردم...تازه فهمیدم دوشش دارم دیر فهمیدم "جیغ زدم" دیر.

هق هقم به هوا رفت که تو آغوش عارفه فرو رفتم.

تنها چیزی که با هق هق‌هام قاطی شده بود صدای "هیس"‌های لرزونِ عارفه بود که کنار گوشم زمزمه می‌کرد...

تو حال خودم نبودم که زمزمه کرد:

- اون چی؟ اون تو رو دوست داره؟!!

ساکت شدم و به رادوین فکر کردم، به چشمای سردش، به رفتارِ خشکش...

به زور لب زدم:

- نه!

آهی کشید که گفتم:

- چیکار کنم عارفه؟! دارم دیوونه می‌شم.

خودش هم با عجز گفت:

- نمی‌دونم بخدا...بمیرم واست!

سرم رو نوازش کرد و ادامه داد.

- وای باورم نمی‌شه سامیلا! می‌گم چرا چند روزه ازت خبری نیست، بخدا نمی‌دونم چی بگم.

آروم از بغلش بیرون اومدم و ناراحت گفتم:

- خودمم نمی‌دونم چه خاکی تو سرم کنم این تازه شروع بدبختی منه، من... من قراره تا کمتر از دو ماه دیگه با متین...

دوباره بغض به گلوم چنگ زد.

- آروم باش!

- نمی... نمی‌تونم.

دستم رو نوازش کرد و دوباره هیس گفت اما من زمزمه کردم.

- دلم برای متین می‌سوزه عذاب وجدان داره خفم می‌کنه، اون خیلی خوبه و دوسم داره، نمی‌تونم دلش رو بشکنم.

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟

تو چشمات نگاه کردم و با خواهش گفتم:

- یه راهی نشونم بده! کمک کن!

چشمات پر از غم و دلسوزی شد! آهی کشید و بلند شد و شروع کرد به راه رفتن.

جلوی و چشمم چپ و راست راه می‌رفت و متفکر پوفی می‌کشید.

سرم رو با درد توی پنجه‌هام گرفتم و فشار دادم، امروز شوک و فشارِ بدی بهم وارد شده بود.

- ببین سامیلا، تو با متین نامزد کردین، صیغه‌این نمی‌خوام این حرف و بزنم اما... اما بهتره رادوین و فراموش کنی.

ناباور بهش نگاه کردم، کاملاً جدی بود.

دل شکسته گفتم:

- آره نامزدیم اما تا به حال دست منو نگرفته، عارفه درکم کن! نمی‌تونم از فکر رادوین بیرون بیام، یه نگاه به من بنداز؟! چطوری کنارِ متین بمونم و تو چشمات نگاه کنم در حالی که فکر و قلبم پیشِ دوستش؟

صورتِ جدیش دوباره پر از تردید شد، کلافه کنارم نشست و گفت:

- خودمم گیج شدم عقم به جایی قد نمیده نمی‌دونم بخدا!

برگشت سمتم و با عجله گفت:

- به آیدا گفتی؟!!

پوزخندی زدم و گفتم:

- چند وقته ازش خبری ندارم نه اون به من زنگ می‌زنه نه من به اون.

با تعجب گفت:

- چرا؟!!

کلافه گفتم:

- خودمم نمی‌دونم، این‌قدر درگیر نامزدی و اومدنِ رادوین شدم که دیگه وقتی برای شماها نموند،

تو چی ازش خبر داری؟

با تاسف گفت:

- تماس‌های منم تک و توک جواب می‌ده، یکم کسلِ اما می‌خواهی بهش زنگ بزنم بگم بیاد اینجا

بهش بگیم؟!!

نه دیگه روم نمی‌شه کسی از حسم با خبر بشه، آیدا عجلِ ممکنِ سرزنش‌ام کنه.

- نه بهش چیزی نگو نمی‌خوام کسی بفهمه.

گرفته سری تگون داد و هر دو به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدیم، اون رو نمی‌دونم اما من فقط

فکرم درگیر احساسم بود.

چطور نفهمیدم عاشقِ رادوینم؟! از کی؟!!

آهی کشیدم که عارفه دستم رو فشرد.

- غصه نخور! خدا خودش همه چی رو درست می‌کنه فقط باید تحمل کنی و صبر...  
تحمل؟! صبر؟!...

چیزایی که اصلا در خودم نمی‌دیدم، چطوری من صبر و تحمل کنم که رادوین بره خواستگاری؟!  
چطوری کنار یکی دیگه باشم در حالی که قلبم مالِ اونه؟!  
چطوری؟!!

"رادوین"

دستکش‌های مخصوص رو دستم کردم و به سمتِ کیسه بکسم رفتم، گارد گرفتم و چند نفس بلند کشیدم...

خواستم شروع کنم که صدای در زدن اومد.

پوفِ بلندی کشیدم و گفتم:

- بله.

در آروم باز شد و مامان با لبخندِ مادرانه‌ای وارد شد، کمی معذب شدم، چون حتی رکابی هم تنم نبود و فقط با یه شلوارک بودم.

جوری صاف ایستادم تا نگاهش به کمرِ داغونم نیافته، کمی سر تا پام رو نگاه کرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد و بعد سمتم فوت کرد...

- ماشالا پسرم چه قد و بالایی داره! تو همون پسر بچه‌ی لاغر مردنی بودی؟

خندیدم گفتم:

- مامان! من حالا یه مردم.

حس کردم تو چشماش نم اشک می‌بینم، با لحن پر از عشقی زمزمه کرد:

- آره! پسر من حالا مرد شده... بزرگ شده!

سرم و پایین انداختم که گفت:

- می‌شه چند دقیقه بیای تو هال؟ منو پدر باهات حرف داریم.

با تعجب مکثی کردم سری تکون دادم، لبخندی زد و بیرون رفت...

خواستم به سمت لباسام برم که چشمم به آینه قدی اتاقم افتاد.

می‌تونستم از نیم‌رخ هم زخمای قدیمیم رو ببینم.

تو اون ماموریت لعنتی خیلی شکنجه‌ام کردن... تند سری تکون دادم تا این فکرها از سرم خارج بشه.

سریع تیشرت مشکی‌ام رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم و سمت هال رفتم...

بابا و مامان هر دو کنار هم نشسته بودن و منتظر من بودن.

در تعجب بودم که باهام چیکار دارن، تو سکوت مقابل‌شون نشستم که بابا جدی اما با نگاهِ پدرانه خیره‌ام شد و گفت:

- ازت خواستیم اینجا بیای تا یه سری حرف‌ها بهت بزنیم.

با دقت نگاهی به هر دوشون انداختم و سری تکون دادم.

مامان لبخند زد و بابا شروع به حرف زدن کرد.

- خب تو دیگه مردی واسه خودت شدی... هم کار داری هم خونه و ماشین، ماشالا خوشتیپ هم که هستی، راستش من و مادرت می‌خوایم اگه راضی باشی برات آستین بالا بزنیم... نظرت چیه؟!

گلوک خشک شد... نفس کشیدنم سخت...

یعنی... یعنی ازدواج کنم؟!

چهره‌ی سامیلا تو ذهنم نقش بست... قلبم تند تر زد... محکم و کوبنده!

نه!... اگر هم مال کسی دیگه هم باشه و بخوام فراموشش کنم اصلا... اصلا نمی‌تونم با کس دیگه‌ای زیر یک سقف باشم.

خواستم بگم نه... خواستم بلند بشم و از اون مکان دور بشم ولی...

نگاه پر از امید بابا و چهره‌ی خوشحال مامان تیر خلاصی بود به همه‌ی فکرام...

دو دل شدم... نابود شدم!...

زبونم قفل شده بود... نمی‌تونستم کلمه‌ی "نه" رو به زبونم بیارم...

دستی به پشت گردنم کشیدم تا آرام بشم... تا بیخیال آتش درونم بشم!

در حدِ یک زمزمه گفتم:

- می‌شه... می‌شه فکر کنم؟!

مامان به بابا نگاه کرد که بابا با لبخند گفت:

- معلومه پسر، ما که نمی‌خوایم اجبارت کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم، بدون این که اجازه بدم حرف دیگه‌ای بزنند به سمت اتاقم رفتم...

در و به هم کوبیدم و ربات‌وار به سمتِ کیسه بکسم رفتم و با خشونت تیشترتم رو در آوردم و روی زمین پرت کردم.

بدون این که دستکش‌هام رو دستم کنم تند و بی‌وقفه شروع کردم به ضربه زدن...

می‌خواستم به اندازه‌ی این سه سال آرام بشم... من پر بودم از خشم و ناراحتی... از عشقی که بی‌اجازه وارد قلبِ سنگی‌ام شده بود.

می‌خواستم آرام بشم، انتقام بگیرم...اونم از خودم...از جسم خودم!

بدون این که نفسی تازه کنم ادامه دادم...

ضربه، ضربه، ضربه...مشت، مشت، مشت!

اون قدر زدم که دیگه انگشت‌هام رو حس نمی‌کردم...

خیس از عرق بودم، موهای خیسم به پیشونی‌ام چسبیده بود...

گلووم خشک شده بود اما با تموم وجود هوای خفگی اتاق رو می‌بلعیدم، بی‌جون سر خوردم و به دیوار سردِ اتاق تکیه دادم...

حالا خالی شده بودم...سبک شده بودم اما دریغ از یکم آرامش!

چه حقیقت تلخ و شیرینی که بفهمم آرامشم فقط چشمای سامیلاست...فقط اون!...

دلم یک ذره خواب می‌خواست...دور بودن از این دنیای بی‌رحم!...

پس به زور بلند شدم و با همون وضعیت نالانم خودم رو روی تخت پرت کردم و دیگه چیزی نفهمیدم...

"سامیلا"

آخرین لیوان رو هم آب کشیدم و سر جاش گذاشتم که مامان گفت:

- دخترم امشب قراره بریم خونه‌ی متین اینا برو آماده شو دیگه.

کلافه و نا راضی گفتم:

- الان؟

کفری گفت:

- آره دیگه، باید بریم عیادت متین.

اهرم شیر آب رو پایین دادم و گفتم:

- مامان مگه متین تیر خورده که بریم عیادتش؟!

لب گزید و پشت دستش زد، نگاهم رو از روش برداشتم که گفت:

- از دست تو دختر! زبونت رو گاز بگیر، ناسلامتی نامزدته، تو نمی‌خوای بری خنوشون رو ببینی؟  
متین بیشتر وقتا به اینجا سر می‌زد اون قدر که وجب به وجب این خونه رو حفظ کرده تو چی؟ یه  
بار اونجا رفتی؟ شما دوتا قراره دو ماه دیگه عروسی کنید نباید تنها باشین و با هم بیشتر آشنا  
بشید؟

به دنبال این حرفش چشمکِ شیطونی بهم زد...

تنم از فهمیدنِ منظورش لرزید که ناله‌وار صداش زدم:

- مامان!

مامان این عکس‌العمل‌ام رو گذاشت پای خجالت‌م که خندید و گفت:

- راست می‌گم دیگه، حالا زود برو اتاقت آماده شو.

با حرص و ناراحتی اخم کردم و از آشپزخونه خارج شدم...

برای این که حرص‌ام رو خالی کنم، پا کوبیدم و از پله‌ها تند تند بالا رفتم.

وارد اتاقم شدم اما در و نبستم، بی‌میل در کدم رو باز کردم و یه مانتوی آجری رنگ ساده بیرون کشیدم...

همون موقع مامان وارد اتاقم شد و با دیدن مانتوی توی دستم چشم گرد کرد و با حرص گفت:

- اوف دختر؟! فقط منو حرص بده، این چیه می‌خواهی بپوشی؟

با تعجب گفتم:

- مانتوئه دیگه.

نوچ نوچی کرد و سمتم اومد، مانتوم رو از دستم چنگ زد و روی تخت انداخت.

من رو کنار زد و خودش مشغول گشتن بین مانتوهام شد، پوفی کشیدم و منتظر موندم.

بعد از چند دقیقه با رضایت مانتوی سنتی فیروزه‌ای رنگی که یکی از قشنگ‌ترین مانتوهام بود رو بیرون کشید.

با ذوق اومد سمتم و جلوم گرفت و بر اندازم کرد و گفت:

- ماشالا خیلی بهت میاد، مخصوصا به چشمات.

بالاخره تسلیم شدم و منم لبخند زدم، طبق دستور مامان اون مانتو رو پوشیدم و با یه روسری ساتن خوشگل...

حسابی به قول معروف شیک و زیبا شده بودم!

یه آرایش ملایم هم انجام دادم و بالاخره حرکت کردیم...

یه حسی داشتم! انگار قراره بعد از سال‌ها متین رو ببینم.

حس می‌کردم بی‌نهایت ازش دور شدم... و این حس رو اصلا دوست نداشتم...

\*\*\*\*\*

وارد خنشون شدیم و اول از همه زهره خانوم به استقبال مون اومد و بعد از اون آقای حیدری، خیلی محترم و مهربون بودن.

جعبه‌ی شیرینی رو به دست زهره جون دادم و به متین نگاه کردم، با دیدن صورتش جا خوردم و دلم آتیش گرفت...

زیر چشم چپش کبود شده بود و کمی ورم کرده بود، گوشه‌ی سمت راست لبش جای پارگی بود و زخم‌های کم‌رنگی هم روی گلوش بود...

بهم نزدیک‌تر شد و با لحن شوخی گفت:

- خیلی داغون شدم نه؟!

هول شدم و بی‌اختیار گفتم:

- س...سلام.

تک خندی زد و گفت:

- سلام بانو!

سر پایین انداختم و به سمت مامان و بابا رفت و باهاشون سلام کرد، با سامیار درست عین برادر خودش رفتار کرد.

واقعا حق متین نبود که عاشقش باشم؟!

پس چرا حسی بهش ندارم؟!

اگر رازم رو بفهمه قطعا نابود می‌شه...نابود!...

وقتی به خودم اومدم که روی مبل دو نفره‌ای نشسته بودم و متین کنارم...

مامان با لحن ناراحتی گفت:

- خدا لعنت شون کنه، ببین چه بلایی سر دامادم آوردن؟!

متین محجوب لبخند زد و گفت:

- چیزی نیست مادر جان! پیش میاد.

بابا مداخله کرد و گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟

متین چند لحظه سکوت کرد و نفس عمیقی کشید، نیم نگاهی به طرفم انداخت و گفت:

- دو نفر مزاحم یه دختر خانوم شده بودن و منم مجبور شدم باهاشون درگیر بشم.

مامان لب گزید و بابا متاسف شد برای اون آدم‌ها...

دلم براش سوخت! بدجوری کتک خورده بود.

سامیار با شیطنت گفت:

- حالا دومی بیشتر زدی یا خوردی؟

مامان با تشر صداش زد که زهره خانوم و متین خندیدن.

متین شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دو به یک بودیم و زور اونا بیشتر بود اما آخر فرار کردن.

- ایول بابا!

چشم غره‌ی ریزی به سامیار کردم که زهره خانوم گفت:

- تا من چایی دم می‌کنم چطوره متین اتاقت رو به سامیلا نشون بدی؟

تو دلم نالیدم نه اما همه موافقت کردن.

یاد حرفِ دو ساعت پیش مامان استرس به جونم می‌انداخت.

تو همین فکر بودم که دستِ گرمی روی دستم نشست، از جا پریدم و به چهره‌ی همیشه مهربونِ متین خیره شدم.

چیزی نگفتم که بلند شد و منم همراه باهاش بلند شدم، خجالت داشت خفهام می‌کرد که اینطوری دست در دست هم داریم می‌ریم... به اتاقش!

اما چیزی نمی‌تونستم بگم، از سالن پذیرایی خارج شدیم و وارد راهروی بزرگِ ال (L) شکلی شدیم که فقط یه درِ قهوه‌ای رنگ داشت.

- اینجا اتاق منه.

سری تکون دادم و متین آهرم در و پایین داد، در باز شد و عقب رفت و مثل تو فیلم‌ها تا کمر خم شد و گفت:

- اول شما بانو!

بی‌اختیار خندیدم و آرام وارد اتاق شدم.

اتاق تاریک بود اما وقتی متین لامپ رو روشن کرد تازه چشمم به فضای دلباز اتاق افتاد.

اتاقی تقریباً بزرگ با دیزاین گرمی و سفید که واقعا شیک بود!

- چطوره؟!

بی‌اختیار گفتم:

- عالی!

به روم لبخند زد و منم دوباره مشغول دید زدن شدم.

چشمم به قفسه‌ای افتاد و به سمتش رفتم، پر از کتاب بود.

به سمت اومد و گفت:

- کتاب شعرای سهراب سپهری و داستان های شاهنامه و هر چیزی که فکرش رو بکنی.  
شگفت زده گفتم:

- عالیه! نمی دونستم اهل این چیزا هستی.

لبخند کوچیکی زد و گفت:

- بیشتر پدرم از این چیزا می خونه، من زیاد وقت نمی کنم.

سری تگون دادم و دوباره به کتاب ها نگاه کردم.

یکی شون نظرم رو جلب کرد، خواستم چیزی بگم که دستی دور شونم حلقه شد و منو آروم تو آغوش کشید...

حس کردم برای یک لحظه ضربان قلبم متوقف شد و جسمم خشک شد، نگاهم بهت زده روی همون کتاب باقی مونده بود.

- خیلی دوست دارم! می دونی؟

چیزی نگفتم، چیزی نمی تونستم بگم، این آغوش... این جمله... اصلا حسی بهم منتقل نکرد... هیچ حسی!

خواستم عقب بکشم اما هنوز خشک ام زده بود.

متین خواست چیزی بگه که در به صدا در اومد و سریع ازم فاصله گرفت.

در باز شد و سامیار کله اش رو داخل آورد، اون لحظه دلم می خواست محکم بغلش کنم.

نگاهی به هر دومون انداخت و گفت:

- زهره خانوم گفت بگم چایی آماده است.

متین به جای من گفت:

- باشه الان میایم.

سامیار رفت و من حس کردم دارم خیانت می‌کنم.

هم به متین هم به احساس عشقِ خودم به رادوین... خیلی حسِ عذابِ آوری... خیلی!

سعی کردم تو چشمای متین نگاه نکنم، سر پایین انداختم رو به حسابِ خجالتم گذاشت.

خندید و زمزمه کرد:

- بانوی من نباید خجالت بکشه، حیف که باید بریم وگرنه...

سریع وسط حرفش پریدم و گفتم:

- بهتره بریم دیگه.

زودتر از خودش به سمتِ در حرکت کردم که باعث شد با صدای بلند بخنده...

خنده‌اش دلنشین بود اما در اون لحظه برای من ترسناک‌ترین خنده‌ی دنیا بود!

متین هر چقدر خوب و مهربون باشه باز هم اگر بخواد به من نزدیک بشه من نمی‌تونم طاقت بیارم... نمی‌تونم!...

از اتاق خارج شدیم و پیش بقیه برگشتیم، اصلا از ادامه‌ی مهمونی چیزی نفهمیدم.

فقط می‌خواستم برم، دروغ نگم دیگه دلم نمی‌خواست به اون خونه برگردم.

نه که بد باشن نه!... قلب من خیلی زبون نفهم شده بود!

فقط مجبور بودم یه لبخند الکی کنج لبام بکارم و به بقیه نگاه کنم و در برابر حرفاشون سری تکون بدم.

اونجا بود که فهمیدم تظاهر کردن چقدر سخته!  
پس من چطوری تا دو ماه دیگه نقش بازی کنم؟!  
اوف!...

وقتی برگشتیم خونه مامان و بابا مشغول تعریف و تمجید از خونه و رفتارشون شدن، اما من خسته و بی‌اهمیت ساکت به اتاقم برگشتم.

اونجا بود که یه نفس راحت کشیدم...این اتاق و این دیوارها مونس من بودن!  
لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

به اتفاقات این یکی دو روز فکر کردم...به خواستگاری رفتنِ رادوین که هر وقت بهش فکر می‌کنم دلم آتیش می‌گیره.

به عشقِ یک طرفه متین...به حس و حالِ خودم...  
نمی‌دونم قراره سرنوشتم چی بشه!

خدایا! خودت راه و بهم نشون بده، اگه داری امتحانم می‌کنی باید بگم خیلی سخته...خیلی سخت!

\*\*\*\*\*

با اضطراب پله‌ها رو بالا و پایین می‌رفتم تا صحبت‌های تلفنی مامان و زن عمو تموم بشه. تا اطلاع دادن زن عمو به مامان تموم بشه حتما من تا اون موقع سکته می‌کنم اوف! با شنیدن آخرین صحبت‌های مامان روی سومین پله به آخر ایست کردم...

- باشه عزیزم بد به دلت راه نده، خداخافظ.

همین که گوشی تلفن رو سر جاش گذاشت با عجله سمتش رفتم و گفتم:

- چی شده مامان؟!

چون انتظارم رو نداشت هینی از ترس کشید و چپ‌چپ نگاهم کرد.

- آروم تر دختر چته؟!

- زن عمو چی می‌گفت؟!

عاصی نگاهم کرد و گفت:

- چی می‌خواست بگه؟ تحقیق نکرده می‌خواستن دختره رو واسه رادوین بگیرن اما انگار اون یکی دیگه رو دوست داشته از یه ماه پیش به خانواده‌ی اون پسره قول نامزدی رو داده بودن.

ناباور و خوشحال وسط حرفش پریدم و گفتم:

- یعنی خواستگاری نمی‌رن؟

مامان ناراحت گفت:

- نه!

چنان ذوق کردم که می‌خواستم جیغ بکشم و دور خونه بدو بدو کنم درست عین بچگی‌هام.

از شدت شنیدن این خبر حس می‌کردم می‌خواد بغضم بگیره...

خدایا ممنون که صدام رو شنیدی!

واقعا من چه جور عاشقی هستم که با شنیدن همچین خبری شاد شدم؟! ریز خندیدم و با دو از پله‌ها بالا رفتم و به صدا زدن‌های مامان توجه نکردم. بلافاصله گوشیم رو گرفتم و به عارفه زنگ زدم...

- الو!

با ذوق شوق گفتم:

- وای عارفه اگه بدونی چی شده؟ دارم از خوشحالی می‌میرم.

- آرام بگیر بفهمم چی می‌گی، منظورت چیه؟

نفس کشدار و پر صدایی کشیدم و بعد شمرده شمرده گفتم:

- رادوین...خواستگاری...نمی‌ره.

بعد جیغ کوچیکی کشیدم که عارفه خندید و گفت:

- خاک تو سرت فوت نکنی از ذوق!

خودم رو پرت کردم روی تخت و گوشی رو به لبام چسبوندم.

- اگه بدونی چه حسی دارم! همه‌ی غم‌هام از بین رفت.

بعد از مکثی گفتم:

- کاش می‌تونستم درکت کنم.

آرام گفتم:

- عاشق بشی درکم می‌کنی.

هم اون سکوت کرد هم من، هر دومون داشتیم به نامزدیم فکر می‌کردیم.

آهی کشیدم اما باز هم با لحن شادی گفتم:

- خب دیگه کاری نداری عزیزم؟

- نه گلم سلام برسون.

- همچنین.

گوشی رو قطع کردم و با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم.

"راوی"

لیلا خداحافظی گفت و تلفن رو قطع کرد، ناراحت رو به شوهرش گفت:

- به مهناز اینا هم گفتم، بیچاره‌ها رو الکی خوشحال کرده بودیم‌ها.

امین سری از تاسف تگون داد و نیم‌نگاهی به رادوین انداخت... رادوینی که از شنیدن خبرِ نامزدی اون دختر تو پوست خودش نمی‌گنجید...

بخاطر پدر و مادرش قبول کرده بود به خواستگاری برن اما وقتی که مادرش به خونه‌ی اونا تماس گرفت و مادر خانواده گفت دخترم نامزد داره و کلی عذرخواهی کرد.

خوشحال بود که خدا خودش همه چیز رو حل کرد، اما انگار لیلا آروم نشده بود که گفت:

- اصلا شاید قسمت نبوده، این نشد یکی دیگه.

رنگ از رخِ رادوین پرید که امین به دادش رسید:

- بس کن زن! اگه رادوین بخواد زن بگیره خودش می‌تونه مگه نه پسر؟

رادوین قدر شناس به پدرش نگاه کرد و گفت:

- حق با پدرِ مامان، من هنوز آمادگیش رو ندارم.

لیلا عاصی شد و با خودش غر زد:

- انگار دختره می‌گه آمادگیش رو ندارم، سامیلا با هیجده سال سنش داره ازدواج می‌کنه اونوقت پسر من هنوز مجرده.

رادوین که از حرفای اولیه مادرش خنده‌اش گرفته بود با شنیدن جمله‌ی آخر غم به دلش نشست! جوری چهره اش درهم رفت که از چشمای تیز بین امین دور نمود...

"راوی"

"چند روز گذشت!...چند روزی که پر بود از دلتنگی و عذاب!

دو عاشقی که بر خلاف پیوندِ قلبی‌ای که به هم دارند از هم دور هستند...دو عاشق دیگه که عشق‌شون یک طرفه است...یکی عشقی واقعی و دیگری؟!...شاید واهی و کورکورانه..."

"شخص سوم"

صدای موزیک تو سرم پخش می‌شد، رقص نور باعث شده بود سر درد بدی بگیرم.

من کجام؟! اینجا پارتی؟

چرا اینجام؟ چرا تو این حالم؟ اصلا چرا سرم گیج می‌ره؟...

آهنگ عوض شد و ریتم تند و هیجان انگیزی به خودش گرفت...صدای جیغ و شادی آدم‌های اطرافم به هوا رفت، با دستِ راستِ سرِ دردناکم رو فشار دادم...

خدایا اینا کی‌ان؟!

دست نیرومندی دور کمرم حلقه شد و صدای نا آشنایی کنار گوشم زمزمه کرد:

- بیا برقصیم عزیزم؟!

عزیزم؟ من عزیز کی‌ام؟!

اون شخص مجهول منو به وسط پیست رقص برد، دلم می‌خواست ازش دور بشم اما همه‌اش تلو تلو می‌خوردم.

هنوز هم نمی‌دونستم چه مرگمه! انگار مغزم خاموش شده بود...

دستی دور کمرم حلقه شد و نرم بالا پایین حرکت کرد، هیچ اختیاری از خودم نداشتم...سرم رو به اون شخص نزدیک کردم و روی شونه‌ی پهن‌اش گذاشتم.

جونی گفت و حرفی کنار گوشم زمزمه کرد که اگر هوشیار بودم دو تا سیلی ازم نوش جان می‌کرد. اون فرد منو همراه با خودش تگون می‌داد و دستش همه جا حرکت می‌کرد...و من هر لحظه حس می‌کردم سرم بیشتر گیج می‌ره...  
حالم بدتر شده بود!...بی‌اختیار نالیدم:

- گرمه!

صدام برای خودم غریب بود! شل و وا رفته...

- جانم خانومی؟ گرمِت شده؟ خودم سردت می‌کنم.

چیز گرم و مرطوبی روی گونه‌ام زده شد که گیج‌تر پلک زدم.

دوباره به سمتی کشیده شدم، اطراف تاریک تر و صداها به نسبت کم تر شد...

دوباره اون صدای ترسناک و مردونه گفت:

- آخ تا الان کجا بودی جیگر؟! مثل این که زیادی خوردی نه؟ عیب نداره خانومی چه حالی کنم من امشب.

قهقهه بلندی سر داد و من حس کردم حالت تهوع دارم، روی زمین خم شدم و اون دستم رو محکم تر کشید...

تو حال خودم نبودم، انگار یه جسم بدون مغز بودم چشمم هم باز بود هم بسته...

اون فرد هولم داد و روی جای نرم و گرمی فرود اومدم، آخجون خواب!

لبخند کوچیکی روی لبام شکل گرفت و دوباره اون صدا.

- چیه تو هم خوشت میاد نه؟! هه!

لبخندم پر کشید... آه این کیه؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داره؟!

چیزی طول نکشید که نفس‌های داغ و گرمی رو زیر گردنم حس کردم اما خیلی ضعیف...

خوابم می‌اومد، انگار سال هاست که نخوابیدم...

دلم می‌خواست وقتی خوابیدم دیگه بیدار نشم، این تخت زیادی نرم و گرم بود!

اما این نفس داغ و کشدار... این جسم سنگین هیچ اجازه‌ای بهم نمی‌داد.

صدای ضعیفی اون ته ته‌های مغزم فریاد می‌زد:

- نذار کاری کنه... فرار کن!

اما من ناتوان‌تر از اون چیزی بودم که به این صدا توجه کنم.

"متین"

وارد ویلا شدیم و به بچه ها علامت دادم همه جا رو محاصره کنن، صدای جیغ و داد توی صدای موزیکِ کر کننده‌ای که پخش می‌شد گم شده بود.

بوی سیگار و هر کوفتِ زهرمار دیگه ای که می‌اومد باعث شد اخم کنم و چینی به دماغ بدم. تقریباً همه دستگیر شده بودن، اینم یکی از اون مهمونی های ف\*ح\*ش\*ا بود که این لعنتی ها به خودشون اجازه می‌دادن هر کاری کنن.

بدون توجه به عواقبی که ممکنه داشته باشه... چه کسایی که از بین نمی‌رن و چه خانواده‌هایی که بی‌آبرو نمی‌شن.

ویلا دو طبقه بود و کسایی که طبقه‌ی پایین بودن دستگیر شدن، من و با چند نفر از نیروها وظیفه‌ی بررسی طبقه‌ی بالا رو به عهده گرفتیم که فقط پر بود از اتاق...

خدا می‌دونه با چه صحنه‌هایی رو به رو می‌شدم، دلم می‌خواست همون جا زانو بزنم و هر چی خورده و نخورده بودم رو بالا بیارم.

سه تا اتاق بیشتر باقی نمونه بود که در یکی از اتاق‌ها باز شد و مردی با سر و وضع به هم ریخته که دکمه‌های پیراهنش کاملاً باز بود از اتاق خارج شد و با دیدن من و افرادی که باهام بودن، هراسان خواست به سمتی فرار کنه که سریع ستوان قاسمی و سروان راد گرفتنش و اون رو با خودشون بردن...

نفسی از سر خشم کشیدم و خواستم به سمت دو اتاق باقی مونده برم که صدای شخصی از اتاقی که اون مرد خارج شد اومد...

"شخص سوم"

حالم بد بود، حس می‌کردم دارم آتیش می‌گیرم، اون مرد به جونم افتاده بود و سرش توی گردنم بود.

همین که دستش پشت کمرم نشست و زیپ لباسم رو به آرومی پایین کشید، چشمام رو بستم و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید...

صدای عجیبی به گوشم خورد، می‌تونستم از بین صدای موزیک صدای محو جیغ و داد رو هم بشنوم...

یه صدای دیگه‌ای هم بود مثل...مثل صدای آژیر...

اون جسم سنگین از روم برداشته شد که باعث شد نفس راحتی بکشم.

- لعنتی پلیسا اومدن.

پلیس؟! صدای تیک باز شدن دری اومد...دیگه دستی نبود که لمسم کنه، دیگه هیچ چیزی نبود که مزاحم خوابم بشه.

آروم خندیدم اما خنده‌ی آروم تبدیل به قهقهه بلندی شد جوری که حس کردم صداش به بیرون از این اتاق تاریک هم رفت...

یک دفعه در به شدت باز شد و باعث شد نور شدیدی وارد اتاق تاریک بشه، چشمام تیر کشید و صورتم رو با دستام پوشوندم...

"راوی"

در و به شدت باز کرد و دختری رو دید که روی تخت نیم‌خیز شده بود و دستاش روی صورتش بود.

نفس عمیقی کشید و از حالت تهاجمی خارج شد و کمرش رو صاف کرد، با سردترین و دستوری‌ترین لحنی که از خودش سراغ داشت گفت:

- زود باش سر و وضعت رو درست کن بیا بیرون، ویلا محاصره شده.

دخترک تکون نخورد، امشب بیش از حد عصبی شده بود.

این مکان... این آدم‌ها... قطعا جزو کسانی هستند که متین هیچوقت نمی‌خواهد باهاشون رو به رو بشه.

- با تو بودم تکون بخور.

باز هم عکس‌العملی نشون نداد، این صدا چقدر براش آشناست، شاید دلنشین‌ترین صدایی بود که تا به حال به عمر شنیده!

بغض به گلوش چنگ زد که دوباره صدای عصبیش رو شنید...

- یالا تکون بخور، دستت رو از روی صورتت بردار.

اخم کرده و جدی خیره به دخترک بود که دستای لرزونش رو پایین می‌داد؛ حالا سرش پایین بود... انگار ترسیده!

کمی نرم‌تر شد و گفت:

- سر و وضعت رو...

هنوز حرفش تموم نشده بود که دختر سرش رو بالا گرفت، با دیدن چهره‌ی اون دختر به معنای واقعی کلمه لال شد...

چند بار پلک زد و بعد لب زد:

- آیدا!

آیدا لبخند زد... میان گریه‌اش لبخند زد و لب زد:

- بلاخره اومد... ی؟ یا خوا... بم؟!

خودش از لحن کسدارش خنده‌اش گرفت که سرش کج شد و روی شونه‌اش افتاد اما دوباره تند سرش رو بلند کرد و گیج به متین نگاه کرد.

متین شوکه و ناباور یک قدم عقب رفت و زمزمه کرد:

- تو؟ وای آیدا!

یک قدم عقب رفته رو دوباره برداشت عصبی غرید:

- چطور؟

فریاد زد:

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ با این... این وضع؟

آیدا باز هم طوطی‌وار پلک زد... انگار هم خواب بود هم بیدار... انگار هم می‌فهمید هم نمی‌فهمید.

متین اومده بود؟ همون مردی که بخاطر فراموش کردنش پا به اینجور مهمونی‌ها گذاشته بود؟

حالا واقعا تونسته فراموشش کنه؟

متین به موهایش چنگ زد و با خودش زمزمه کرد:

- وای تو اینجا؟ تو... تویی...

نگاهی به دیوارهای اتاق انداخت و یک دفعه یاد مردی که از اتاق خارج شد افتاد.

تو یک لحظه مثل ببر وحشی‌ای به سمت آیدا پا تند کرد و غرید:

- تو اینجا چه غلطی می‌کردی‌ها؟ وای به حالت آیدا... دخترهی بی‌فکر.

ترسیده و گیج زمزمه کرد:

- من... من...

چنگی به بازوی برهنه‌اش زد و غرید:

- من من چی هان؟ من من چی؟

صدای بی‌سیم‌اش بلند شد که اسمش رو صدا می‌زدن، با فک منقبض شده ازش به آرومی فاصله گرفت.

بدون این که نگاه پر از خشمش رو ازش برداره جواب داد:

- بگو.

بی‌سیم خش‌خش کرد و بعد صدای ستوان قاسمی اومد:

- قربان عملیات تموم شد، همه دستگیر شدن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- شما برید... منم پشت سرتون میام.

- دریافت شد تمام.

بلافاصله بی‌سیم رو به سمتی پرت کرد... عصبی‌تر از چیزی بود که بتونه خودش رو کنترل کنه، هنوز باورش نمی‌شد این دختر نیمه برهنه که بوی مشروب می‌داد، آیدا دختر شر و شیطانِ همیشگی باشه!

چنگی به موهایش زد و با صدای دورگه‌ای گفت:

- چطوری؟ تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ اصلا به فکر پدر و مادرت بودی؟

آیدا دوباره با گنگی و گیجی نگاهش کرد که کلافه گفت:

- بلند شو زود باش.

منتظر نموند که اون حرکتی انجام بده، به سمتش خیز برداشت که آیدا تلو تلو خوران ایستاد اما لباسش نصف نیمه به سمت پایین کشیده شد.

سریع نگاهش رو از یقه به شدت بازش گرفت فکرهای منفی‌ای که توی سرش در گردش بود باعث شده بود هر لحظه عصبی تر بشه... هنوز باورش نمی‌شه که آیدا؟!...

خودش سریع به سمتِ ملحفه‌ی روی تخت رفت و برش داشت و روی شونه های آیدا انداخت.  
نگاه‌های خیره و پر از غمِ آیدا رو می‌دید اما به روی خودش نمی‌آورد، دستش رو سفت گرفت و دنبال خودش کشید.  
هر دفعه که صدای ناله‌های مستانه‌ی آیدا رو که از درد بود رو می‌شنید، خشن‌تر و کلافه‌تر می‌شد.  
دو تا دری که توی اتاق بود رو باز کرد و بالاخره حمام رو پیدا کرد.  
بدون روشن کردنِ لامپ دست آیدا رو با خودش کشید و اون رو به زیر دوش برد.  
با کمال بی‌رحمی دوش آب سرد رو باز کرد و آب با فشار روی آیدا ریخت...  
صدای جیغ و هق‌هقِ آیدا رو در نظر نگرفت و اون رو زیر آب نگه داشت... هر چند خودش هم خیس شد اما توجه ای نکرد.  
وقتی حس کرد مستی از سرش پریده اون رو از زیر دوش بیرون آورد و غمگین به موهای پریشون و خیشش نگاه کرد.

"آیدا"

با گریه سعی داشتم اون ملحفه رو دور خودم بپیچونم، هم سردم بود هم شوکه و ترسیده بودم!  
خدایا دیگه بدتر از این چی می‌تونه باشه که متین منو تو این وضع اونم اینجا ببینه؟!  
کاش به حرفِ مزگان گوش نمی‌کردم!  
کاش دستِ دوستیش رو قبول نمی‌کردم!  
منه احمق از کجا می‌دونستم که تولدی که دعوت‌م کرده یه همچین جایی؟!  
اصلا خودش کدوم گوری بود؟

به کاشی‌های سردِ حموم تکیه داد و آروم سر خورد و کنارم نشست.

روم نمی‌شد بهش نگاه کنم، اما نگاهِ پر از خشم و ناراحتیش رو روی خودم حس می‌کردم.

کاش قدرتِ این رو داشتم که آب بشم و برم زیر زمین...

آروم هق‌هق می‌کردم و می‌لرزیدم که زمزمه کرد:

- هنوز باورم نمی‌شه! تو با این وضع...اونم تو همچین مهمونی‌ای؟!!

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه‌ام بلند نشه...سرم رو انداختم پایین، جوری داد زد که صداش تو حموم اکو شد:

- به من نگاه کن!

لبم رو گاز گرفتم و بیشتر سرم رو پایین انداختم...

"متین"

سرش رو پایین انداخته بود و موهای خیشش اطرافش رها شده بود، اون از سرما می‌لرزید و من از خشم...منم خیس شده بودم اما سرمایی رو حس نمی‌کردم.

دروم حسی بیدار شده بود که داشت تمام وجودم رو می‌سوزوند!

حسی بنامِ غیرت!...

غیرتم قبول نمی‌کرد که آیدا تو این وضع و حال باشه...تا به حال این حس رو با سامیلا تجربه نکرده بودم...اون هیچوقت غیرت منو بیدار نکرده بود.

عصبی شدم و لگد آرومی به پاش زدم، با صدای گرفته‌ای گفتم:

- مگه با تو نیستم؟! اینجا چه غلطی می‌کردی؟ با... با اون...مرد...

گفتنش برام خیلی سخت بود، یه لحظه حس کردم هوایی اطرافم وجود نداره!

با عجز به یقه لباسم چنگ زدم...خدایا این چه شبِ نحسی؟

بهت زده برای یک لحظه نگاهم کرد و با اون چشمای گریون و گرد شده به کاشی‌های کف حموم زل زد، ناباور زمزمه کرد:

- مرد؟! کدوم...کدوم مرد؟!!

منتظر حرفی از طرف من نمود و نگاهی به خودش کرد، نمی‌دونم پیش خودش چه فکری کرد که با صدای بلندتری زد زیر گریه و نالید:

- وای خدا بدبخت شدم!

تازه فهمیدم اشتباه برداشت کرده، من مطمئن بودم که اون مرد نتونسته به هدفش برسه... با این که ازش دلخور و عصبی بودم اما آروم به طرفش خزیدم و گفتم:

- آروم باش آیدا! اون عوضی هیچ غلطی نکرد، به موقع رسیدیم.

فکر می‌کردم با این حرفم آروم می‌شه اما صدای گریه‌اش بلندتر شد و با آه سوزناکی گفت:

- من...من چیز زیادی... یادم نیست...من نمی‌دونم چی...چی شد.

لبام رو به هم فشار دادم تا حرف بی‌ربطی نزنم، با این که دلم براش سوخته بود اما نمی‌تونستم بی‌خیال خشم درونم باشم.

چند دقیقه تو همون حال موندیم، من تمام مدت تو فکر و خیال‌هایی که در مورد آیدا و بودنش تو اینجا غرق شده بودم اون هم...شاید حق حق نمی‌کرد اما هر چند ثانیه یک بار صداس فین‌فینش توی حموم اکو می‌شد.

خدایا باید چی کار کنم?!!

آهی کشیدم و با صدای سرد و خش داری زمزمه کردم:

- بهتره آروم باشی! باید بریم.

خواستم بلند بشم که بغض کرده صدام زد:

- متین!

قلبم ایستاد!... این لحن صدا و خواهشی که دَرش پنهان شده بود، چیزی نیست که بشه بیخیال از کنارش گذشت و نتونی بگی "جانم"

اما برخلاف این فکر فقط نگاهش کردم.

لبای سرخش لرزید و با تمنا گفت:

- اینجوری نگام نکن.

بی اختیار پوزخند زدم...

- پس چطوری نگاهت کنم؟! هیچوقت حتی تصور نمی‌کردم که تو...

پرید وسط حرفم و با حرص داد زد:

- حق نداری بی‌خبر قضاوتم کنی.

دوباره عصبی شدم و بلندتر از خودش داد زدم:

- پس چی کار کنم؟ چه فکری کنم؟ می‌دونی اینجا کجاست؟ می‌دونی چیا دیدم؟ تو هر کدوم از اتاق‌های این ویلا دو نفر در انجام کثافت کاری بودن، وَجب به وَجب اینجا بوی گناه می‌ده هر کی که توی این ویلا بوده دستگیر شد، همه‌شون هم مست و مواد مصرف کرده یا در حین... رابطه می‌فهمی؟ من تو رو تو بدترین شرایط پیدا کردم مست بودی و اون عوضی... "خدایا چقدر گفتنش سخت بود" برو خدا رو شکر کن که به موقع رسیدم وگرنه معلوم نبود که...

ادامه ندادم و کلافه دستی به صورتم کشیدم.

حرفای آخرم زیاده روی بود، یه جورایی شرایطی که داشت رو به بدترین شکل تو سرش کوبیده بودم.

سرم پایین بود که با صدای غمگینی گفت:

- درست می‌گی اما... به خدا قسم نمی‌دونستم اینجا چه خبره، دوستم بهم گفت تولد خواهرش منه خنگ هم قبول کردم پیام به علقم نرسید ازش سوال کنم مختلط هست یا نه، وقتی که اومدم دیدم چه خبره فهمیدم دروغ گفته منم بین‌شون گیر افتادم.

دوباره هق‌هق کرد، نفسم رو ناراحت بیرون دادم و آرام گفتم:

- باشه... فهمیدم حالا بیا بریم.

- متین!

خشک شدم! دوباره با همون لحن... چرا اینطوری صدام می‌زنه؟!

مبهوت نگاهش کردم که با غم زمزمه کرد:

- از من متنفری؟!

متنفر؟! تنها حسی که بهش نداشتم تنفر بود.

- این چه حرفیه؟ معلومه که نه بلند شو باید بریم تو حالت خوب نیست.

خواستم بلند بشم که سریع دستاش رو جلو گرفت و مانع‌ام شد.

- نه خواهش می‌کنم صبر کن! اگه از اینجا بریم ممکنه دیگه هرگز نبینمت، یعنی نه که تو نخوای منو ببینی‌ها... شاید اما من دیگه روم نمی‌شه جلوت سبز بشم، شاید این آخرین فرصتی هست که دارم...

"دستش رو نمایشی جلو دهنش گذاشت و ادامه داد..."

سه سال که دست رو دهنم می‌ذارم و با خودم می‌گم آیدا هیچی نگی‌ها ساکت باش... خفه باش اما بخدا امشب دیگه نمی‌تونم.

چیزی از حرفاش نفهمیدم...نگرانِ حالش بودم و خیره به چشمای سرخ شده‌اش...

- آیدا تو حالت خوب نیست، بیا بریم.

در کمال تعجب خندید و گفت:

- تازه فهمیدی من حالم خوب نیست؟

به سینه‌ی چپش کوبید و داد زد:

- متین این قلب دیگه برای من قلب بشو نیست...احمق بفهم چم شده!

کلافه و گیج مثل خودش داد زد:

- آخه من از کجا بدونم تو چته؟ دختر به خودت بیا باید بریم ممکنه یکی از اعضای این ویلا برگرده، خیس هم شدی ممکنه سرما بخوری.

یه جوری نگاهم کرد که ساکت شدم..یه حسی توی چشماش بود که اون ته‌های درونم رو می‌ترسوند...

آروم لب زد:

- اولین باره نگرانم شدی!

هوفی کشیدم و نیم خیز شدم...

- بهتره که بریم انگار مستی از سرت نپریده.

- دوست دارم!

خشک شدم و حرکتی انجام ندادم...

- سه ساله که دوست دارم اما تو منو هیچوقت ندیدی، فقط سامیلا رو دیدی و بس...این وسط تنها کسی که باید قلبش رو خاک کنه منم، می‌دونی من به اختیار خودم مشروب خوردم می‌دونی

چرا؟ چون... چون هر کی تو این مهمونی یکی رو کنارش داشت و چه واقعی چه دروغ در گوش هم زمزمه می‌کردن "عشقم... نفسم... عزیزم" اما منه بدبخت کسی که عاشقشم کنارم نیست، این واقعیت که این حرفا رو به سامیلا می‌زنی هر ثانیه رو سرم آوار می‌شه.

با حالِ بدی دوباره روی زمین نشستم و سرم رو به دیوارِ پشتِ سرم کوبیدم.

شوکِ بدی بهم وارد شده بود... قلبم دیوونه‌وار به دیواره‌ی سینه‌ام کوبیده می‌شد!

خدایا نه! این یکی دیگه نه! نه...ه!

- متین!

دوباره با همون لحنِ لعنتی!...

بی‌اختیار فریاد زدم:

- متین و درد... بسه! هیچی نگوا!

باز هم صدای گریه‌اش بلند شد.

از لای دندون‌های کلید شده‌ام غریدم:

- گریه نکن آیدا... وای آیدا چی گفتی؟ چرا گفتی؟!

رو دهنش کوبید و زار زد:

- غلط کردم! هر چی گفتم فراموش کن! فقط آروم باش!

نفس‌هام به زور از ریه‌هام خارج می‌شد... مثل آدم‌های احمق بغض کرده بودم.

دلم برای آیدا می‌سوخت!... این وسط تنها چیزی که آتیش‌ام می‌زد این بود که شنیدن این حرف‌ها از زبون سامیلا برام آرزو بود حالا...

آیدا گفت دوستم داره؟ سه سال؟!

نه حتما هنوز مست... آره این جمله‌ها رو از سرِ مستی زده!

- ب...بلند شو باید بریم.

خواست چیزی بگه که با خشونت انگشت اشاره‌ام رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

- هیش! هیچی نگو!

غمگین لب‌های نیمه بازش رو بست، بدون این که بهش کمک کنم به زور بلند شدم و از حمام خارج شدم.

انگار هوای اتاق از اون تو خفه تر بود...

"آیدا"

با بی‌رحمی تمام از حموم خارج شد؛ همه‌اش تقصیر من بود، چرا آیدا؟!

چرا اعتراف کردی؟!

چرا مثل این سه سال لال مونی نگرفتی؟!

حالا دیگه ازت متنفر شد...دیگه از دستش دادی دختره‌ی احمق!

با ضعف بلند شدم...اون قدر گریه کرده بودم که اشکی برام باقی نمونده بود...

پاهام جون نداشت، ملحفه رو بیشتر به خودم پیچوندم بدجوری سردم بود...

از اونجا خارج شدم و وارد اتاق شدم، تو تاریکیِ اتاق تونستم متین رو بینم که پشت به من ایستاده بود و دستش رو پشت گردنش گذاشته بود و با پا به در ضربه می‌زد.

با دیدنش قلبم آتیش گرفت و پاهام لرزید!...ضعف تو تمام تنم پیچید و نمی‌دونم چی شد که چشمام سیاهی رفت...

با صدای افتادن چیزی برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، با دیدن آیدا که بی‌هوش روی زمین افتاده بود ترسیده و شوکه به سمتش رفتم.

مبهوت روی زمین زانو زدم و به چشمای بسته‌اش نگاه کردم که زیر تارهای موهایی که روی صورتش ریخته بود، گم شده بود!

آروم تکونش دادم:

- آیدا؟! آیدا!!

تکون نخورد... صبر نکردم و سریع مثل پر کاه روی دستام بلندش کردم، از اتاق خارج شدم و گیج و سرگردون دور خودم چرخیدم، خدایا الان چی کار کنم؟!

با بیچارگی به صورتش که حالا مهتابی‌تر شده بود خیره شدم، از خودم متنفر شدم.

اون... اون دوستم داره و من؟!...

آه متین به جای این فکرایه کاری کن!

محکم‌تر تو بغلم نگهش داشتم و از پله‌ها پایین رفتم، سالن حسابی به هم ریخته بود و هنوز بوی سیگار و عطرهاى مختلف رو حس می‌کردم، مجبور شدم یکی از مانتوهای روی مبل‌ها رو که بلند بود رو تن آیدا کنم شال صورتی رنگی رو هم سرش انداختم.

از ویلا خارج شدم، تنها ماشین توی حیاط ماشین من بود.

به زور قفل در و باز کردم و آروم آیدا رو روی صندلی جلو گذاشتم و صندلی رو خوابوندم.

سریع خودم هم سوار شدم و به سمت نزدیک‌ترین بیمارستان راندم...

"آیدا"

با حسِ سر درد عجیب‌ای و سوزشِ توی دستم بیدار شدم، خواستم چشمم رو باز کنم که نور شدیدِ لامپی چشمم رو اذیت کرد...

حتما مامان لامپِ اتاقم رو روشن کرده.

با لحنِ خماری زمزمه کردم:

- مامان می‌شه لامپ رو خاموش کنی؟

- صبح بخیر خانوم گل! بهتره چشمات رو باز کنی.

با تعجب آروم چشمم رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم، اولین چیزی که دیدم خانومِ مسنی بود که لباس سفیده پرستاری تنش بود، اما گیج زمزمه کردم:

- من... کجام؟!

لبخندِ مهربونی زد و گفت:

- بیمارستان عزیزم... از دیشب مهمونِ ما شدی اما خدا رو شکر الان حالت بهتره.

شوکه شدم! از دیشب؟! دیشب مگه چه اتفاقی برام افتاد؟!

درِ اتاق باز شد و با دیدنِ مردی با ظاهر نامرتب تنم یخ زد و ضربان قلبم دوباره بالا رفت.

دیشب؟!

وای خدای من؟

سرم تیر کشید که باعث شد چشمام رو ببندم.

همه چی مثل یک فیلم از مقابل چشمام گذشت...

مهمونی... مشروب... صدای بلند آهنگ... تاریکی... نفس‌های داغ کنار گوشم... آب سردی که روم ریخته شد... گریه و بحث با متین... اعترافِ لعنتیم و در آخر بی‌هوشی و بی‌خبری!

بهت زده چشمام رو بسته بودم که صدای زمزمه‌ی پرستار رو که آروم بود شنیدم:

- قدر شوهرت رو بدون، خیلی نگرانت بود از دیشب نخوابیده.

قلبم ریخت!... شوهرم؟!

تو شوکِ حرفِ پرستار بودم که صدای بسته شدنِ در اومد.

رفت؟! حتما طاق‌ت دیدنِ قیافه‌ام رو نداشت... حتما دیگه ازم متنفر شده.

چونم لرزید که صدای روح نوازش رو شنیدم:

- حالت خوبه؟

آروم چشمام رو باز کردم، کنار تختم ایستاده بود و بهم نگاه می‌کرد... چهره‌اش خنثی بود!

اما این باعث نمی‌شد که از نگاهش شرم زده نباشم.

- خوبم.

- خوبه! آم... می‌خواستم با خانواده‌ات تماس بگیرم ولی شماره‌ای نداشتی، حتما نگرانت شدن.

تو دلم پوزخندی زد اما با لحن آرومی گفتم:

- اونا سه روزی هست که رفتن ویلای شمال مون.

مکثی کرد و بعد گفت:

- آهان که اینطور... سِرْمِت تموم بشه می‌تونیم بریم.

چیزی نگفتم و فقط چشمام رو باز و بسته کردم.

بازم این سکوت مسخره... اوف!

- راستش بابت دیشب...

مکثی کرد... ضربان قلبم بالا رفت!

- ام... از دیشب چیزی یادت هست؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم و زمزمه کردم:

- یه... چیزایی.

بهش نگاه کردم که جدی سریع تکون داد و گفت:

- حالت خوب نبود، زیاد مشروب خورده بودی و یه چیزایی گفتی که مهم نیست.

تَق!... صدای شکستن همزمان قلب و غرورم بود.

که مهم نیست! هه!

دروم پر از غم و خشم شد اما مثل خودش سرد گفتم:

- من... من یادم نیست چی گفتم، هر چی گفتم فراموش کن! و... و ببخشید.

چشماش گرد شد و متعجب نگاهم کرد، انگار انتظار این حرف رو از من نداشت.

چیه آقای حیدری؟! نکنه می‌خواستی مثل دیشب التماس کنم؟!

زهی خیال باطل!

زمزمه کرد:

- باشه من... من اون بیرون منتظرم.

چیزی نگفتم که اون هم از اتاق خارج شد.

مقاوتم از بین رفت و سدِ اشک‌هام شکست... الان دیگه مطمئن بودم که من...دیگه اون آیدای سابق نمی‌شم.

\*\*\*\*\*

"متین"

با فکری مشغول فرمون توی دستم رو فشار دادم و زیر چشمی به آیدا نگاه کردم. بی‌تفاوت از پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره شده بود و توجه‌ای به من نمی‌کرد. دیگه داشت باورم می‌شد که همه‌ی اون حرف‌ها رو از روی مستی زده بود. نفس کلافه‌ای کشیدم...آخه چرا باید برای من مهم باشه؟! برای این که سر صحبت رو باز کنم گفتم:

- دیشب بعد از این که ما از ویلا رفتیم بچه‌ها هم برگشتن ویلا برای یک سری تحقیقات بین وسایل‌ها کیفیت رو هم پیدا کردن و منم بهشون سپردم بیارن بیمارستان، تو داشبورد هست. بی‌حرف داشبورد رو باز کرد و کیف دستیش رو برداشت و ممنونم آرومی گفت... دیگه چیزی به عقلم نمی‌رسید که بگم...نمی‌دونم چه مرگم شده بود که می‌خواستم باهاش حرف بزنم.

این آیدای ساکت و سرد...فرسنگ‌ها با آیدای دیشب فرق داشت. شاید همه‌اش تقصیر من باشه.

آهی کشیدم و ضبط ماشین رو روشن کردم، حداقل این سکوتِ سخت از بین می‌رفت!  
با شروع شدنِ آهنگِ لعنت به منِ مازیار فلاحی پوفی کشیدم و خواستم عوضش کنم که سریع  
گفت:

- بذار باشه.

دستم وسط راه متوقف شد و نفسِ عمیقی کشیدم...

- لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش می‌مردم

دست منو و گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد.

کلافه به موهام چنگ زدم...این آهنگ منو یادِ دیشب می‌انداخت، آیدا چی می‌خوای با این  
آهنگ به من بگی؟

بگی که پشیمونی از حرفای دیشبت؟

خودت رو لعنت می‌کنی؟

- لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش می‌مردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد.

صدای فین فینش نشون می‌داد که داره بی‌صدا گریه می‌کنه، دستم بی‌اختیار مشت شد.  
حالا من باید تو دلم فریاد بزنم " لعنت به من اگر دلت رو شکستم"

- یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از گناه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمتِ بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه چجوری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش می‌مردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد.

آهنگ تموم شد ولی آیدا آشکارا گریه می‌کرد، متن به متن این آهنگ بیشتر اتفاقات دیشب رو به  
رخم می‌کشید.

آروم زمزمه کردم:

- آیدا...

با صدای بلند جیغ زد:

- هیچی نگو لعنتی! فقط منو برسون خونه.

دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم:

- باشه فقط تو آروم باش!

آهنگ دوباره شروع شد خواستم سریع قطعش کنم که باز نالید:

- نه بذار بخونه! حرفای دلمه.

دلم آتیش گرفت! مسبب این حالش منم... فقط من!

اما چرا خودمم گرفته‌ام؟!

چرا دل خودمم نا آروم شده؟

"آیدا"

من دیگه مطمئنم به آخر خط رسیدم، من متین رو نداشتم اما حسِ کسایی رو دارم که عشقش رو به بدترین شکل ممکن از دست داده!

حالا من بودم با یه غرور له شده و یه دل شکسته!

دیگه نمی‌تونم این شهر و این مردم رو تحمل کنم... دیگه از زندگی و نفس کشیدن خسته شدم.

چقدر این قسمت از متن آهنگ وصف حال منه!

- یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده  
سهم من از گناه تو همین بود  
عشق تو بدترین قسمتِ بهترین بود.

باید برم! باید دیگه این عذاب رو تموم کنم...  
به خودم اومدم که دیدم جلوی در خونمون نگه داشته، خب...دیگه کنارِ متین بودن تموم شد، هه!  
بدون این که نگاهش کنم با صدای گرفته‌ای گفتم:  
- ممنون!

نمی‌دونم صدای اون هم گرفته بود یا من توهم زدم...  
- قابل نداشت!  
بی‌حرف در و باز کردم و خواستم پیاده بشم که زمزمه‌اش رو شنیدم و پوزخندِ تلخی زدم:  
- مراقب خودت باش!

خبر نداری جنابِ حیدری، آیدا می‌ره که دیگه "مراقب" هیچی نباشه...مخصوصا دلش!...

"سامیلا"

دستام رو روی گوش‌هام گذاشتم تا دیگه نشنوم، از صحبت‌های بی‌نتیجه‌ی مامان و زن‌عمو خسته شده بودم.

زن عمو از صبح اومده بود خونمون تا مثلا به قول خودشون با مشورت یک عروس خوب برای رادوین پیدا کنن (زبونم لال) می‌دونم خیلی بی‌چشم و روآم که نمی‌خوام رادوین ازدواج کنه اما دست خودم نیست...

حداقل می‌دونم این اتفاق بیفته از غم دق می‌کنم!... شک ندارم.

با صدای سامیار به خودم اومدم:

- آجی چرا دستات و روی گوشات گذاشتی؟

بی‌اختیار اخمی کردم و گفتم:

- بهت ربطی نداره، حالا بیا این پیش‌دستی‌ها رو ببر.

با حرص نگاهم کرد و پوفی کشید، بدون این‌که نگاهم کنه پیش‌دستی‌ها رو گرفت و رفت.

از دست خودم عصبی شدم و پوفی کشیدم، برادر بیچاره‌ام چه گناهی داشت که باهاش اینطوری حرف زدم؟

اون فقط سیزده سالشه!

با فکری درگیر سینی چای رو برداشتم و به هال برگشتم.

زن عمو به محض دیدن من با صدای بلندی گفت:

- آهان یافتم!

سرجام خشک شدم که مامان با ذوق گفت:

- چی رو؟!

آب دهنم رو قورت دادم و با تعجب به هر دوشون نگاه کردم، زن عمو با محبت به من نگاه کرد و گفت:

- یه عروس می‌خوام شبیه سامیلا باشه مهناز، سراغ نداری؟!

دلم هری ریخت پایین، انگار زن عمو قصد جونم رو کرده بود.

مثل من؟! وای خدایا!

با حرفی که مامان زد کیف کردم.

- واه لیلا! مثل دختر من که پیدا نمی‌شه... اصلا سراغ ندارم.

زن عمو لب و لوچه‌اش افتاد اما من دلم می‌خواست مامان رو بوسه بارونش کنم.

وای عاشقتم مامان!

چای رو به مامان و زن عمو تعارف کردم که زنگ در و زدن...

- سامیلا مادر ببین کیه.

باشه‌ای گفتم که سامیار زودتر از من سمتِ آیفون رفت، چه بهتر! شونه‌ای بالا انداختم و به سمتِ آشپزخونه رفتم.

زیر کتری رو کم کردم و یه لیوان واسه خودم برداشتم، حالِ چایی خوردن نداشتم.

درِ یخچال رو باز کردم و پارچِ آب رو برداشتم و واسه خودم آب ریختم... با لذت داشتم آب می‌خوردم که...

- به منم می‌دی!

با شنیدن این صدا آب پرید تو گلوم و سرفه‌ی شدیدی کردم که نصفش هم ریخت رو لباسم... آیی!

داشتم سرفه می‌کردم که دستی خورد به کمرم و اون فرد با نگرانی گفت:

- چی شد؟! خوبی؟ ببینمت.

دستم و جلو دهنم گذاشتم و سعی کردم جلو سرفه‌ام رو بگیرم، متعجب به رادوین که نگران داشت به پشت کمرم می‌زد نگاه کردم.

باورم نمی‌شد که خودش باشه!

وقتی دید که دیگه سرفه نمی‌کنم به چشمام نگاه کرد...آخ خدا! تازه فهمیدم که چقدر دلم برای رنگ چشماش تنگ شده بود!

چطوری تا الان تونستم از دوریش زنده بمونم؟!...بعد از اینم می‌تونم؟!

فکر نکنم! چشمام رنگ ناراحتی گرفت که یقین دارم خودش هم فهمید...غم چشمام رو دید که نگاهش گرفته شد! آروم ازم چشم برداشت و لب زد:

- بهتر شدی؟!

لبم رو با زبونم خیس کردم و "اوهومی" زمزمه کردم.

نفس عمیقی کشید و سری تکون داد...خواست بره که بی‌اختیار گفتم:

- وایسا!

ایستاد اما نگاهم نکرد...آه آرومی کشیدم و گفتم:

- آب می‌خواستی؟!

کمی مکث کرد و گفت:

- آره.

سریع یه لیوان برداشتم و واسش آب پر کردم، همین که خورد ممنونم آرومی گفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

یه حسی بهم می‌گفت که رادوین داره ازم فرار می‌کنه....

اوف بی‌خیال سامیلا! آخه چرا رادوین باید ازت فرار کنه؟!

اون که بهت حسی نداره...این تو! احمقی که با وجود داشتنِ نامزد عاشق پسر عموت شدی.  
قطره اشکی از چشمم چکید و با لبای لرزونم رو به دندون گرفتم...  
بلافاصله سریع اشکم رو پاک کردم...نمی‌خواستم چشمم سرخ بشه وگرنه ممکنه همه شک کنند.

دوباره دستی به چشمم کشیدم، آرام از آشپزخونه بیرون رفتم.

به طور خودکار چشمم به رادوین افتاد که روی مبل تکی‌ای نشسته بود، مامان با دیدنم گفت:  
- دخترم یه چایی هم واسه رادوین می‌آوردی دیگه.

خواستم برگردم که رادوین سریع گفت:

- مرسی زن عمو آب خوردم فعلا چایی نمی‌خوام.

مامان سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت، منم آرام به سمتِ نزدیک‌ترین مبل به رادوین حرکت کردم، یه جورایی دلم برای صمیمیت گذشته‌امون تنگ شده بود.

نگاهی به بقیه کردم، سامیار با تبلت‌اش مشغول بود و مامان و زن‌عمو هم مشغول حرف زدن بودن، نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- چه خبر؟!

بدون این‌که به من نگاه کنه آرام لب زد:

- هیچی سلامتی!

حرصام گرفت و سری تکون دادم...این سردیِ رادوین برام تازه و جدید نبود، قبلا هم سرد بود ولی اون‌موقع اصلا برام مهم نبود ولی الان...دلم می‌خواد خودم و خودش رو با هم خفه کنم!

- چه خبر از اداره‌ی پلیس و اینا!

بالاخره نیم‌نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- فعلا که تو استراحتم...یکی دو هفته‌ی دیگه برمی‌گردم و قراره که ارتقا درجه بگیرم.

چشمام برقی زدن...چه خبر از این بهتر که رادوین ارتقا درجه بگیره؟!

بی‌اختیار لحنم مثل گذشته‌ها شد:

- بابا سرهنگ سوم کی بودی شما؟!

نمی‌دونم چشمام اشتباه دید یا واقعا لبای رادوین به لبخند باز شد.

سرش رو به طرفم برگردوند و با اون نیمچه لبخندش که تیر شده بود و به قلبم می‌خورد(از این تیر قلبی‌ها) گفت:

- شما چه خبر؟! شنیدم کنکور با یه رتبه‌ی عالی قبول شدید اونم زبان؟ شما که می‌خواستید پلیس بشی.

طبق عادتم با ریشه‌ی شالم مشغول بازی شدم و نوچی کردم و گفتم:

- بنده از بچگی خیلی چیزا می‌خواستم بشم از وکیل و خلبان بگیر تا پلیس و دکتر و معلم و نقاش ولی در آخر...زبان رو انتخاب کردم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خوبه...موفق باشی!

یکم خجالت کشیدم و با لبخند گفتم:

- مرسی!

یکم مکث کرد و گفت:

- ویلا چی؟! برای تمرین می‌ری؟!

ریشه‌ی شالم رو ول کردم و یک دفعه پرت شدم به دو سال قبل...

اون موقعی که می‌رفتم ویلا و با متین تمرین می‌کردم اما جای خالی رادوین بدجوری آزارم می‌داد.

مخصوصا حرفایی که درموردش می‌زدن و می‌گفتن شهید شده...

در آخر طاقت نیاوردم و از اونجا خارج شدم.

به خودم اومدم و با حزن لبخندی زدم و لب زدم:

- راستش نه! من به درد اونجا نمی‌خوردم.

چشماش پر از تعجب شد، خواست حرفی بزنه که...

خواست حرفی بزنه که زن عمو گفت:

- چه خبر سامیلا جان؟! نامزدت خوبه؟!

سرم سریع به سمت زن عمو برگشت، آخه الان وقت پرسیدن این سوال بود؟!

تازه اونجا بود که متوجه شدم من اصلا خبری از متین ندارم...چند روزی هست نه اون با من تماس گرفته نه من به اون! اما با این حال لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و گفتم:

- مرسی زن عمو خوبه!

زن عمو لبخند پر مهری زد و رو به مامان گفت:

- می‌دونی مهناز آرزوی بزرگ من اینه که بچه‌هامون سر و سامون بگیرن، دختر تو هم که عروس شد، پسر منم (با منظور به رادوین نگاه کرد) انشاالله یه دختر خوب براش پیدا می‌کنم، با این که هنوز یک ماه و خورده‌ای تا عروسی سامیلا مونده اما من از همین الان لباس برای عروسیش واسه خودم آماده کردم.

یک ماه و نیم دیگه مونده؟!

حس بدی بهم دست داده بود...قلبم آروم و قرار نداشت!

مامان با خوشحالی گفت:

- وای نگو لیلا! من و رامین که تقریباً جهیزیه سامیلا رو آماده کردیم اما هنوز لباس نخریدم.

- اشکال نداره هنوز وقت زیاده... راستی رادوین تو کت و شلوارِ نو نداری نه؟! باید برای عروسی سامیلا برات بخریم ناسلامتی جای برادر...!

با بلند شدنِ ناگهانی رادوین حرفِ زن عمو نا تموم موند، همه با تعجب به رادوین که اخم شدیدی کرده بود نگاه کردیم.

دستی به پشتِ گردنش کشید و با صدای دورگه‌ای گفت:

- من... من می‌رم هوا بخورم... شرمنده!

این و گفت و سریع به سمتِ در حرکت کرد...

دلم می‌خواست گریه کنم! حتی فکر کردن به ادامه‌ی حرفِ زن عمو قلبم رو له می‌کرد!  
جای برادرم؟!!

"رادوین"

در و بستم و نفس عمیق و کشداری کشیدم، مثل کسی که حلقه‌ی دار از گردنش باز شده و حالا می‌خواد با تموم وجودش هوا رو وارد ریه‌هاش بکنه.

این یکی برام سخت بود! یک ضربه‌ی محکم به قلبم...

من اگر بمیرم و زنده بشم، اگر صد ها سال هم بگذره، اگه حافظه‌ام هم از دست بدم هم نمی‌تونم سامیلا رو جای خواهرم ببینم.

این حقیقت که اون... اون تا یک ماهِ دیگه قراره با بهترین دوستم ازدواج کنه برام مثلِ مردن!... دقیقاً مثلِ مردن!

واقعا نمی‌دونم اون روز زنده می‌مونم یا نه!

چشمم به در بود و دلم پر از غم که زن عمو از همه جا بی خبر گفت:

- آخی حتما بچه‌ام خجالت کشید!

بعد رو به چهره‌ی ماتم گرفته‌ام، با ذوق گفت:

- یه چیز دیگه‌ای خواستم بگم اما روم نشد، حالا که رفته می‌گم...

مامان منتظر به زن عمو نگاه کرد اما من دلم می‌خواست مثل رادوین اینجا رو ترک کنم!

- ببین دخترم، من یک مادرم و بعد از سه سال بچه‌ام رو دیدم، خدا دوباره رادوین رو بهم برگردوند، نمی‌خوام دوباره غرق تو کارش و پلیس بازی بشه زودتر سروسامون بگیره دل منم قرص می‌شه، خب...

"ادامه نده... تو رو خدا!"

- خب تو هم دو تا دوستِ دسته گل داری، از طریق تو من اونا رو دیدم، آیدا دختر خوشگلیه اما شر و شیطان اما عارفه... ماشالا دختر خوب و خانومیه به رادوین منم می‌خوره می‌شه شماره خونشون رو به من بدی تا من اقدام کنم برای امر خیر؟!

پلک زدم... عارفه؟!

امر خیر؟! دوستم؟! ...یه لحظه چشمم سیاهی رفت.

دستم و به سرم گرفتم که مامان بدون این که متوجه‌ی حال من بشه با اعتراض گفت:

- وای لیلا تو رو خدا بس کن، یه وقت نمی‌خوای همه‌ی دخترای شهر رو به صف کنم واسه رادوین؟!

- خب چی کار کنم مهناز ذوق دارم برای بچه‌ام، دلم می‌خواد نوه‌هام رو ببینم.

وای خدا! بسه...جان هر کی دوست دارین بسه!...

نفهمیدم مامان در جواب زن‌عمو چی گفت...نفهمیدم اصلا چم شده!

یعنی این‌قدر از شنیدن این حرف‌ها داغون شدم و شکستم؟! در این حد؟

گیج بلند شدم و به سمت پله‌ها حرکت کردم.

انگار هیچی سر جای خودش نبود، سرم گیج می‌رفت، با دستام سرم رو گرفتم و قدم بعدی رو برداشتم.

اما انگار زیر پاهام خالی شد و بعد...پوچی و سیاهی!

"رادوین"

کلافه با نوک کفشم به سنگ ریزه‌های روی زمین ضربه می‌زدم، دلم می‌خواست همه‌ی حرص و عصبانیت‌م رو سر اینا خالی کنم اما اصلا اثری نداشت.

با صدای همه‌مه‌ای که از داخل شنیدم با تردید به پشت سرم نگاه کردم، صدای چیه؟!

هنوز زمان زیادی از فکرم نگذشته بود که صدای جیغ آشنای مادرم رو شنیدم، مضطرب و نگران به سمتِ خونه دویدم با شنیدن اسم "سامیلا" یا خدایی گفتم و با شتاب در و باز کردم.

چشمم به سامیار افتاد که جلوی در خشکش زده بود و مامان و زن‌عمو مهناز که کنار پله‌ها ایستاده بودن...

نگاهم پایین‌تر کشیده شد و با دیدن سامیلا حس کردم دست و پام بی‌حس شد! اما ثانیه بعد ناگهان به خودم اومدم و با سرعت به سمتش دویدم.

بدون توجه به حرفای زن‌عمو که می‌گفت:

- وای بچه‌ام! لیلا به آمبولانس زنگ بزن.

با یک حرکت سامیلا رو بغل کردم و به چشمای بسته‌اش خیره شدم، با صدای لرزونی که نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم گفتم:

- نه زن‌عمو... می‌برمش بیمارستان.

این و گفتم و تند به سمت در حرکت کردم.

بالاخره سامیار از حالت شوک در اومد و در و برام باز کرد، خواست دنبالم بیاد که جدی گفتم:

- تو خونه بمون زن‌عمو حالش خوب نیست.

صدای زن‌عمو رو از داخل خونه شنیدم که با گریه می‌گفت:

- منم میام پسرم.

با عجله که به سمت ماشینم می‌رفتم گفتم:

- با این حالتون نمی‌تونم شما رو ببرم، قول می‌دم رسیدم خبرتون کنم.

از خونه بیرون اومد و با گریه گفت:

- خواهش می‌کنم پسرم بهم خبر بدی‌ها.

مامان شونه‌های زن‌عمو رو گرفت تا آرومش کنه... آروم سامیلا رو روی صندلی گذاشتم و صندلی رو خوابوندم و کمربندش رو بستم.

بعد از این که سوار کردم با دستپاچگی به سمت بیمارستان راندم....

\*\*\*\*\*

- بانوی چشم آبی من! شیطونکم!

عشقم!...

خدایا! این شخص کیه که منو اینطور عاشقانه صدا می‌زنه؟! چقدر صداش قشنگه!

چه حس خوبی داره! خدا کنه که خواب نباشه!

- وجود من! دلیل زنده بودنم نمی‌خوای بیدارشی؟!

چرا! چرا می‌خواستم... دلم می‌خواست این فرد و ببینم، سعی کردم چشمام رو باز کنم...

\*\*\*\*\*

"رادوین"

به چهره‌ی غرق در خوابِ نورانش خیره شدم، خدایا مگه می‌شه این دختر و دوست نداشت؟!

مگه می‌شه نخواستش؟!

یاد یک متنی افتادم که خیلی وقت پیش خونده بودمش

"پس، فریاد می‌زنم دوستت دارم

کسی چه میداند، شاید شنیدی و به خود گرفتی"

لبخند غمگینی زدم، نگاهم به انگشت‌های سفید و کشیده‌اش افتاد، یه چیزی ته دلم رو قلقلک می‌داد که دستش رو بگیرم و بوسه بارون کنم!

اما چه حیف که حقش رو ندارم...

اما زمزمه کردم:

- بانوی چشم آبی من! شیطونکم!

عشقم!...

خدای من! این واقعا منم؟!!

رادوین جهان؟! نگو رادوین...نگو! خیانت نکن...

ولی با درد و احساس ادامه دادم:

- وجود من! دلیل زنده بودنم نمی‌خوای بیدارشی؟!!

خیلی ناگهانی پلکش لرزید، شوکه شدم و یک دفعه به خودم اومدم!

من داشتم چی می‌گفتم؟!!

کلافه و عصبی بلند شدم و ایستادم...

"سامیلا"

چشمای دردناکم رو باز کردم، اولین چیزی که دیدم چهرهی جذاب رادوین بود!

هر چند اخمو و عصبی! بی‌اختیار یاد اون جمله‌هایی که شنیدم افتادم!

یعنی خواب بود؟! حتما خواب بود چون امکان نداره رادوین این حرف‌ها رو به من بزنه...چه تلخ!

آهی کشیدم که زمزمه کرد:

- خوبی؟!

- من... من چم شده؟!

- دکتر گفت فشارت افتاده بود و بخاطر همین از حال رفتی، گفت سرمت تموم بشه می‌تونیم  
بریم.

از حال رفتم؟! یک دفعه همه چی رو یادم اومد... آخ زن عمو! کاشکی یادت بره چه چیزایی گفتی،  
وگرنه حتما دفعه بعد سخته می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

- مامانم کجاست؟!

- من آوردمت بیمارستان، زن عمو خیلی بی‌قراری می‌کرد نمی‌خواستم اذیت بشه.

با رضایت سری تکون دادم و به صورتش نگاه کردم، متوجه نگاهم شد که مسیر نگاهش رو تغییر  
داد... چرا نگاهم نمی‌کنی؟!

برای چی باهام سردی رادوین؟ بخدا که دلم می‌گیره!

انگار نگاهم خیلی سنگین بود که با کمی این و پا و اون پا کردن گفت:

- من می‌رم به پرستار خبر بدم که بهوش اومدی.

چیزی نگفتم، اون هم صبر نکرد که من حرفی بزنم و از اتاق بیرون رفت....

سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بودم و به امروز فکر می‌کردم، به حرفایی که شنیدم... به  
برخوردهای رادوین... به حس خودم!...

"متین"

با چنگال مقداری از ماکارونی رو گرفتم که مامان گفت:

- متین خبری از سامیلا گرفتی؟!

دستم خشک شد و سکوت کردم، سامیلا؟!

اون مگه خبری از من گرفته؟

چرا هر دفعه من باید به اون زنگ بزنم و به دیدنش برم؟!

از این همه تلخ شدن و اعتراض کردنم خودم شوکه شدم.

مامان وقتی سکوتم رو دید با حرص گفت:

- آخه شما چطور نامزدهایی هستید؟! یه بار شده باهم برین بیرون؟ یا خونه‌ی هم دیگه؟ والا من تا به حال ندیدم.

چیزی نگفتم که بابا با تشر گفت:

- خانوم!

مامان ساکت شد و دیگه چیزی نگفت اما من می‌دونم که حق با مامان!

پوفی کشیدم و چنگال رو توی بشقابم گذاشتم و بلند شدم.

مامان با تعجب گفت:

- کجا؟! پس ناهارت چی؟

کلافه از میز فاصله گرفتم و گفتم:

وارد اتاقم شدم و در و بستم، دیگه نفهمیدم چی گفتن.

کلافه به سمت تخت رفتم و خودم رو روش انداختم...

بعد از ماجرای آیدا اصلا حواسم جمع نبود، از همه چی فراری بودم... حتی سامیلا!

نمی‌دونستم چی درسته چی غلط! نمی‌دونستم چی کار کنم... حتی نمی‌دونستم این حس‌ها برای چیه؟

چنگی به موهام زدم و چشمم رو بستم، باز هم صحنه‌های همیشگی جلوی چشمم اومد...

آیدا در حال گریه کردن و اعترافش... آیدایی که از حال می‌ره... رفتارش سرد شده و بدون نگاه کردن به من می‌ره.

با حرص چشمم رو باز می‌کنم و بی‌اختیار به سمت حمام می‌رم.

بدون در آوردن لباس‌هام شیر آب سرد رو باز می‌کنم و زیر دوش می‌رم.

یک لحظه از سردی آب نفسم می‌گیره اما کم‌کم عادت می‌کنم.

سرم رو توی دستام می‌گیرم و امیدوارم که جریان آب تمام اون لحظه‌ها رو از ذهنم پاک کنه... اما انگار بی‌فایده بود!

صداش تو گوشم اکو می‌شد...

"سه ساله که دوست دارم اما تو منو هیچوقت ندیدی، فقط سامیلا رو دیدی و بس. این وسط تنها کسی که باید قلبش رو خاک کنه منم"

عصبی با دست به کاشی‌های حمام ضربه زدم... من فقط سامیلا رو می‌بینم؟!

اما اون هیچوقت منو ندید... انگار تازه از خواب بیدار شده باشم؛ این حقیقت که اون حتی یک بار نگفته دوستم داره رو سرم آوار شد...

"متین دیگه این قلب برای من قلب بشو نیست... احمق بفهم چم شده"

روی زمین زانو زدم و سرم رو توی دستام گرفتم و نالیدم:

- بسه! تمومش کنید.

مثل احمق‌ها بغض کرده بودم، خودم نمی‌دونستم چه مرگم شده.

دلم برای آیدا سوخته یا حال خودم؟!

نمی‌دونم، نمی‌دونم!

دمای آب رو تغییر می‌دم و ولرم می‌کنم، همینطوری که روی زمین زانو زده بودم اجازه می‌دم اشکام بریزه...

اشکایی که به لطف جریان آب شسته می‌شدن و می‌رفتن! دلم بی‌خود و بی‌جهت گرفته بود.

از خودم... از سامیلا که انگار نه انگار "منی" هم وجود داره! شاید زیادی حساس شده بودم، نه؟

پوزخندی می‌زنم و سرم رو به کاشی‌های سرد دیوار تکیه می‌دم، خدایا چیکار کنم؟! می‌تونم از اعتراف آیدا بگذرم و بی‌خیال باشم یا... یا چی؟!

چی کار کنم؟ اصلا باید کاری انجام بدم؟

آه متین؟! چرا مثل احمق‌ها فکر می‌کنی؟ آیدا اون حرف‌ها رو از روی مستی زده بود، می‌فهمی؟

آهی می‌کشم و بلند می‌شم... لباس‌های خیس‌ام رو در میارم و تو سبد می‌ندازم، کامل بی‌حرکت زیر دوش ایست می‌کنم....

اول باید آرامش خودم رو به دست بیارم، اونوقت می‌تونم برای این حال یک راه حل پیدا کنم...

"سامیلا"

با کمک رادوین از ماشین پیاده شدم، هنوز هم کمی ضعف داشتم... سرم پایین بود و خواستم قدمی بردارم که مچ پام کمی پیچ خورد و تعادلم رو از دست دادم.

قبل از این که زمین بخورم رادوین بازوم رو گرفت، خجالت زده به چشماش نگاه کردم که سریع اخمی کرد و نگاهش رو از روم برداشت.

دلم گرفت اما باهاش هم قدم شدم، مامان و زن عمو اسپند به دست دور من می‌چرخیدن و حالم رو می‌پرسیدن... اصلاً نفهمیدم چه جوابی بهشون دادم، فقط بوی عطر رادوین بود که دماغم رو نوازش می‌داد.

از قصد به آرومی راه می‌رفتم تا فکر کنه حالم خوب نیست و تو راه رفتن کمکم کنه... حداقل با این بهونه می‌تونستم از عطرش مست بشم!

هنوز زمان زیادی از فکرم نگذشته بود که بابا از خونه اومد بیرون و با نگرانی به سمتم اومد که باعث شد رادوین ازم فاصله بگیره.

حواسم پیش رادوین و عطرش جا مونده بود اما گوش‌ام به حرفای بابا بود.

- چت شده بود دخترم؟ حالت الان خوبه؟

بی‌حوصله لب زدم:

- خوبم بابا.

عمو هم نگران پیشونیم رو بوسید و جویای حالم شد... فقط تونستم تشکر کنم.

مامان با عجله دستم رو گرفت و گفت:

- بیا بریم داخل سامیلا باید استراحت کنی.

می‌دونستم این حرف یعنی تمام روز تو اتاق موندن و رادوین رو ندیدن...بخاطر همین با اعتراض گفتم:

- خوبم مامان نیاز به استراحت نیست.

کمی چپ چپ نگاهم کرد که لال شدم...

داخل رفتیم و به کمک مامان روی مبل نشستیم، زن‌عمو که نفهمیده بودم کی رفته بود آشپزخانه سریع به سمتم اومد و گفت:

- بیا عزیزم برات شربت درست کردم یکم بخور خوب بشی.

با این که اشتها نداشتم ولی یکی از لیوان‌ها رو برداشتم.

به لبم نزدیک کردم.

خوردن اون آبمیوه‌ی پرتقال باعث شد یکم انرژی بگیرم و اشتها باز بشه.

نفس عمیقی کشیدم و همه‌اش رو یک نفس خوردم.

چشمم به سامیار افتاد که مظلوم گوشه‌ای ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد، معنی نگاهش رو فهمیدم و بهش لبخندی زدم.

دستم رو به سمتش دراز کردم که باعث شد خودش به سمتم بیاد و دستم رو بگیره و کنارم بشینه، آروم کنار گوشم گفت:

- خیلی ترسیدم!

دلم براش ضعف رفت، شاید نزدیک به چهارده سالش باشه اما هنوز برای من اون سامیارِ نه ساله شیطون بود!

کنار گوشش لب زدم:

- نترس داداشی! من خوبم!

سرش رو به شونه‌ام تکیه داد، لیوان رو روی میز گذاشتم و به بقیه نگاه کردم.  
همه به من خیره شده بودن.

لبخندی زدم و گفتم:

- بخدا خوبم! چرا اینطوری نگاه می‌کنید؟

مامان دلخور گفت:

- خب نگرانت شدیم دختر، یک دفعه‌ای از حال رفتی.

با بی‌خیالی مصنوعی گفتم:

- ای بابا فقط فشارم افتاده بود... اصلا برای این که بهتون ثابت کنم خوبم بذارید یه کاری انجام بدم.

سامیار رو از خودم دور کردم و گوشیم رو که گوشه مبل افتاده بود رو برداشتم.

سریع یک آهنگ شاد پلی کردم و شروع کردم به رقصیدن...

اولش همه مخصوصا رادوین با تعجب بهم نگاه کردن اما من بی‌خیال ولی با دلی پر از غم شروع به رقصیدن کردم.

اونقدر آدا در می‌آوردم که مامان با خنده گفت:

- ای بلا نگیری سامیلا! دیگه پونزده سالت نیست‌ها.

قری به کمرم دادم و خندیدم و گفتم:

- به جای این حرف‌ها دست بزنید حالا یک حالا دو...

دست سامیار هم کشیدم و به زور راضیش کردم باهام برقصه...

- نه به باره نه به داره هنوز هیچی نشده

چرا ترمزت بریده کجا با این عجله  
هنوزم فکر می‌کنم یه حسی داری تو به من...

زندگی همین بود! با همه‌ی دردهاش باید تحمل می‌کردی و می‌سوختی و می‌ساختی...  
باید سعی کنم بشم همون سامیلای سابق!... همون دختر سر سختی که ورد زبانش شده بود  
"منو کم آوردن؟ محاله"

"متین"

سوییچ ماشینم رو برداشتم و هم‌زمان که از پله‌ها پایین می‌رفتم خطاب به مامان که توی  
آشپزخونه بود گفتم:

- مامان من می‌رم بیرون.

بلافاصله با دستای گفی که نشون از ظرف شستنش می‌داد کنار این ایستاد و گفت:

- کجا؟ با سامیلا می‌ری بیرون؟

کلافه نفسی کشیدم و گفتم:

- کار دارم مامان!

شاکی گفتم:

- همش کار کار کار، نا سلامتی صیغه کردین اما یه بار با هم بیرون نرفتید ای خدا!

این حرف و زد و برگشت تو آشپزخونه، پوزخندی به این همه سادگیش زدم و از خونه خارج شدم.

به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم، فکرای زیادی تو سرم داشتم.

بالاخره تونسته بودم خودم رو جمع و جور کنم، باید تکلیفم رو با آیدا و سامیلا روشن می‌کردم ولی اولین قدم حرف زدن با آیدا بود.  
تو همین فکر بودم و حرکت کردم...

برای دهمین بار دکمه آیفون رو فشار دادم و منتظر موندم اما هیچی که به هیچی، یعنی خونه نیستن؟

شماره‌ی آیدا رو نداشتم که بهش زنگ بزنم پس چیکار کنم؟

نا امید یک بار دیگه طولانی زنگ زدم و وقتی کسی برنداشت به سمت ماشینم رفتم.

صدای تیک باز شدن دری باعث شد که برگردم، در همسایه دیوار به دیوار خونه‌ی آیداشون بود که باز شده بود.

مردی حدودا چهل ساله‌ای بیرون اومد که با عجله گفتم:

- ببخشید آقا!

مرد سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد.

- بله؟

به خونه اشاره کردم...

- شما می‌دونید صاحب این خونه کجاست؟

- والا تا اونجایی که من خبر دارم رفتن شمال.

شمال؟

یاد حرفی که آیدا تو ماشین زد افتادم... یعنی خودش هم رفته؟

سریع گفتم:

- آدرسی چیزی از جایی که اقامت دارن ندارید؟

کمی فکر کرد و گفت:

- نه متاسفانه!

ناراحت سری تکون دادم و تشکری کردم، برای آخرین بار به نمای خونه نگاه کردم و خواستم به سمت ماشینم برم که...

- ببخشید جناب؟

برگشتم و منتظر بهش نگاه کردم.

- شاید دخترم خبر داشته باشه، آخه با آیدا خانوم دوست هستن اما دخترم رفته ساری تا پس فردا هم نمیاد وقتی اومد آدرس رو ازش می‌پرسم.

چشمام برق زدن و خوشحال گفتم:

- ممنونم پس من فردا باز هم مزاحم می‌شم.

سری تکون داد که یک بار دیگه تشکر کردم.

تا پس فردا دل تو دلم نبود اما باید صبر می‌کردم.

"سامیلا"

گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

- یعنی خبری از آیدا نداری؟

عارفه سعی کرد آروم کنه...

- بهت که گفتم با خانوادهاش رفته شمال.

با حرص گفتم:

- خب چرا به من نگفت؟ می‌دونی آخرین بار کی با هم حرف زدیم؟ اون اصلا به من یه زنگ هم نزد.

جدی گفت:

- تو چی زنگ زدی؟

سکوت کردم و با انگشت اشاره‌ام شقیقه‌ام رو مالیدم، پوفی کشیدم و لب زدم:

- راستش...نه.

- بین سامیلا، این عشق عجیب به رادوین باعث شده خودت از بقیه فاصله بگیری نه بقیه از تو، حتما یه چیزی شده که آیدا باهات حرف زده.

لجبار و دلخور گفتم:

- عشق من عجیبه؟ شد تقصیر من؟ دستت درد نکنه عارفه.

متعجب گفت:

- مگه من چی گفتم؟

بی‌توجه به حرفش گفتم:

- خداحافظ.

- ولی...

پریدم وسط حرفش و تند گفتم:

- گفتم خداحافظ!

سریع گوشی رو قطع کردم و کنارم گذاشتم.

چند هفته‌ای بود که از آیدا خبری نداشتم، نمی‌دونستم در چه حالِ اما حالا که خبرش رو از عارفه می‌گیرم می‌گه که رفته شمال...

با حسرت آهی می‌کشم و با خودم فکر می‌کنم که اگه آیدا اینجا کنارم بود از عشقم بهش می‌گفتم، شاید اون می‌تونست بهم کمکی کنه.

صدای زنگ خوردن گوشیم منو از فکر خارج کرد، فکر کردم عارفه است اما وقتی به بک راند گوشی نگاه کردم تعجب کردم.

باورم نمی‌شد بعد از گذشت چند روز بهم زنگ بزنه، اونم کسی که هر روز بهم زنگ می‌زد! جواب دادم.

- الو.

- سلام.

بیشتر تعجب کردم، از این لحن معمولی و جدی...بدون هیچ پسوند عزیزم یا گلمی...مخصوصا بانویی که بهم می‌گفت.

- سلام متین.

- خوبی؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم، هنوز متعجب بودم.

- خوبم تو خوبی؟

بعد از مکثی جواب داد:

- بد نیستم...می‌تونم امروز ببینمت؟

هر لحظه بیشتر از لحن صداش و حرف زدنش متعجب‌تر می‌شدم.

- آره...آره.

- باشه پس یک ساعت دیگه میام دنبالم.

یک ساعت دیگه؟ چرا این قدر عجله؟

ساعت چند بود؟

ناچار گفتم:

- باشه.

- پس فعلا.

هنوز کلمه‌ی "خدا حافظ" از دهنم خارج نشده بود که گوشی رو قطع کرد.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و شوکه به صفحه‌ی خاموشش نگاه کردم...

چرا در نظرم همه عجیب و غریب رفتار می‌کردن؟

اون قدر درگیری فکری داشتم که نمی‌خواستم به رفتار عجیب متین فکر کنم.

حتما بخاطر زنگ نزدن دلخور شده بود... اما چی کار کنم وقتی همه‌ی فکر و ذکر من رادوین اشغال کرده؟

می‌دونم این در حق متین نامردیه اما دست خودم نیست... واقعا نیست!

چه حقیقت تلخی که من اصلا یک دقیقه هم در طول روز، صرف فکر کردن به نامزد من نمی‌کنم اما اون عاشقانه دوستم داره!

بازم برای هزارمین بار دلم برای متین سوخت!

آهی کشیدم و از روی تخت بلند شدم، شاید با یک دوش کوتاه می‌تونستم از این بی‌حالی خارج بشم...

\*\*\*\*\*

شالم رو روی سرم انداختم که مامان نگران گفت:

- حالا واقعا حالت خوبه؟ اصلا به متین بگم بیاد بالا همین جا باشه.

یک بار دیگه خودم رو توی آینه چک کردم و گفتم:

- مامان چرا نگرانی؟ من خوبم.

- اگه دوباره فشارت بیفته چی؟

با عجله کیفم رو برداشتم و گونه اش رو بوسیدم، کلافه گفتم:

- نمیافته مامان! اون مسئله دیگه گذشت من دیگه باید برم بای.

اما اون دوباره دنبالم اومد و نگران گفت:

- باشه عزیزم مراقب خودتون باشید.

دستی تو هوا تکون دادم و گفتم:

- حتما مرسی!

دیگه منتظر حرف مامان نمودم و بعد از پوشیدن کفشم از خونه خارج شدم، در حیاط رو بستم و به سمت ماشین متین رفتم.

در و که باز کردم و نشستم سعی کردم پرنرزی رفتار کنم.

- سلام آقا پلیس مهربون!

برخلاف انتظارم فقط لب زد:

- سلام.

متعجب صورتم برگشت و به چهره‌ی خونسرد و تا حدی سردش نگاه کردم، حس می‌کردم بر خلاف ژست محکمی که به خودش گرفته زیر چشماش گود افتاده.

انگار اون قدر نگاهم طولانی بود که بهم خیره شد و گفت:

- چیزی شده؟

هول شدم و سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم:

- اِم... نه نه!

سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد، نگاهم به موهای پریشونش افتاد، استرس گرفتم و تو دلم خدا رو صدا کردم.

وقتی که حرکت کرد کمربندم رو بستم و توی جام فرو رفتم، نه اون حرفی می‌زد نه من!

تا به حال شده یک فرد همیشه باهات خوب باشه، بهت توجه کنه، نگاهت کنه اما...اما یک دفعه از این رو به اون رو بشه؟ نگاهت نکنه بهت بی‌توجه باشه و اخلاش هم چیزی نشون نده؟ گیج شده بودم و تو ذهنم پر از سوال بود! شاید بخاطر این که ازش خبری نگرفته بودم دلخور بود، شاید هم...

با تکون شدید ماشین به خودم اومدم، سرم رو بالا گرفته بودم و به ساختمون مقابلم نگاه کردم اینجا کجا بود؟

- پیاده شو.

قبل از این که به حرفش گوش کنم، با استرس خیره‌اش شدم.

"متین"

می‌دونستم از رفتارم تعجب کرده، حق هم داره اما تا چند دقیقه دیگه دلیل رفتارهام رو می‌فهمه.

تا اون موقع من باید نقشه‌ام رو انجام بدم، باید سعی کنم بی‌خیالِ وجدانم بشم، فقط یک لحظه است متین... فقط برای این که مطمئن بشی سامیلا حسی بهت داره یا نه!

ته دلم یه حس غم عجیبی حس می‌کردم اما پشت ظاهر محکم و سردم پنهونش کردم.

بدون این که چیزی بهش بگم در خونه رو باز کردم و با دست به داخل اشاره کردم.

متوجه منظورم شد اما با مکث طولانی‌ای که کرد دوباره بهش نگاه کردم.

حالت نگاهش ترس و تعجب رو فریاد می‌زد.

تو نباید بترسی سامیلا، از تنها بودن با من نباید بترسی!

انگار از نگاه خیره‌ام کلافه شد که لب زد:

- اینجا کجاست؟

زمزمه کردم:

- می‌فهمی! بیا تو.

منتظر حرفی از جانبش نشدم و اول خودم وارد حیاط شدم، چند دقیقه بعد هم اون هم داخل اومد و در حیاط رو بست.

وقتی که دیدم بلا تکلیف توی حیاط ایستاده رو بهش گفتم:

- اینجا خونه‌ی منه اما تا به حال بیشتر از دو روز اینجا نموندم واسه‌ی همین که حیاط گل و درختی نداره، به جاش داخلش تمیز و شیک.

با کنجکاوی مشغول واری اطراف شد که از قصد زمزمه کردم:

- نمی‌خوای داخل خونه‌ی آینده‌ات رو ببینی؟

چشماس گرد شد و به من نگاه کرد...

- چی؟

پوزخندِ آرومی زدم و گفتم:

- دنبالم بیا.

می‌دیدم نگاهش رو دائم ازم می‌دزده و یه جورایی ترسیده، کامل زیر نظر داشتمش...

چرا قبلا نفهمیده بودم که وقتی با منه راحت نیست و معذب می‌شه؟

کلافه چنگی به موهام زدم و در و باز کردم، با این که هوا روشن بود اما بخاطر پرده‌های ضخیم، خونه تو تاریکی فرو رفته بود.

دست بلند کردم و کلید لامپ رو زدم.

وقتی همه جا روشن شد از مقابل در کنار رفتم و سعی کردم با لحن همیشگی‌ام بگم:

- بفرمایید تو بانو!

آروم قدم برداشت و داخل اومد، از قصد در رو صدا دار بستم که از ترس بالا پرید.

برگشت و با تعجب نگاهم کرد اما من خنده‌ی کوتاهی کردم و نگاهم رو دزدیدم.

حالا وقت نقشه است... وقتشه که متین برای اولین بار از ذاتِ بدش استفاده کنه...

"سامیلا"

نمی‌دونستم چه خبر شده، از این متعجب شده بودم که متین بدون این که به من چیزی بگه منو آورده بود به این خونه...تنها!

ترس بدی به دلم چنگ زد، هر لحظه استرس وجودم بیشتر می‌شد و من می‌دونستم این حس‌ها الکی نیست.

اونقدر تو خودم غرق شده بودم که اصلا به چیدمان خونه دقت نکردم، روی مبلی که منو به سمتش راهنمایی کرده بود نشستم.

پشت به من ایستاد و به اطراف نگاه کرد، دستاش رو به هم کوبید و با لحن شادی گفت:

- خب! چی برات بیارم بانو؟ چای یا قهوه؟

چرا حرکاتش عجیب بود؟ آب دهنم رو سخت قورت دادم که به سمتم برگشت.

با دیدن چشماش از شدت ترس دستام رو مشت کردم، چشماش سرخ شده بود!

حس می‌کردم برخلاف ظاهرش عصبی و ناراحت!

- شنیدی؟

تکونی خوردم و گیج گفتم:

- چ...چی؟

پوفی کشید و گفت:

- عیب نداره خودم برات چای میارم.

همزمان که به سمت آشپزخونه‌اش می‌رفت گفت:

- نظرت در مورد خونه چیه؟

نگاه سر سری‌ای به دور و بر انداختم و تند گفتم:

- خوبه.

- تازه یخچالش رو پر کردم....

از آشپزخونه با یک پیش‌دستی پر از میوه بیرون اومد و ادامه داد:

- فعلا تا چای آماده می‌شه بیا میوه بخور.

چیزی نگفتم و سری تکون دادم، چت شده سامیلا؟

به متین هم شک داری؟!

کنارم نشست و سیبی برداشت و شروع به پوست گرفتن کرد.

- خودم پوست می‌گرفتم.

لبخندی زد و با لحن خاصی زمزمه کرد:

- دلم می‌خواد خودم واسه زخم سیب پوست بگیرم.

زخم، زخم، زخم!...

این کلمه‌ی به ظاهر ساده، مثل مَته داشت مغزم رو سوراخ می‌کرد... من زنِ متین بودم؟ چرا این حقیقت باورم نمی‌شد؟

تکه‌ای سیب مقابل لبام گرفته شد، از فکر اومدم بیرون و خواستم سیب رو از دستاش بگیرم که اجازه نداد و گفت:

- آ آ آ من خودم دهنتم می‌دم.

بی‌میل دستم رو عقب کشیدم و دهنم رو باز کردم.

سیب تقریباً کوچک بود و همه‌اش رو توی دهنم جا کرد.

شروع به جویدن کردم که حس کردم نگاهش خیره به لب‌هام شده.

معذب و نگران سیب رو قورت دادم و بی‌اختیار زبونی به لب پایینم کشیدم.

خمار نگاهش رو بالا آورد و گفت:

- عاشق لب‌اتم!

نزدیک بود همون سیب نیم‌وجبی رو هم بالا بیارم... متین و این حرف؟

تنم گر گرفت، حس بدی داشتم...

نگاهش تو صورتم چرخید که گفت:

- چی شد عزیزم؟ خجالت کشیدی؟

چند بار پلک زدم و دستی رو پیشونیم گذاشتم.

- انگور دوست داری؟ بیا بخور عزیزم.

کلافه چشمام رو بستم و گفتم:

- نمی‌خورم متین!

سکوت کرد اما چند ثانیه بعد گفت:

- باشه عزیزم، پس بیا بریم اتاقم رو بهت نشون بدم.

دوباره ترس! یاد اون موقعی افتادم که رفته بودم خونه شون... تو اتاقش اولین بار بود نزدیکم شد.

اون موقع سامیار نجاتم داد اما حالا... حالا تک و تنها تو این چهار دیواری؟

خدایا به دادم برس!

سریع گفتم:

- ب... بذار برای بعد اول... اول چای بخوریم بعداً نگاه می‌کنم.

دقیق نگاهم کرد و حس کردم پوزخند کوتاهی زد!

اون قدر استرس داشتم که به پوزخندِ عصبی و مرموزش توجه نکردم.

کلافه به ساعت روی دیوار نگاه کردم که گفت:

- راحت باش عزیزم شالیت رو در بیار.

مثل احمق‌ها لبخند زدم، منی که هزار بار بی‌روسی جلوی متین می‌چرخیدم حالا دلم می‌خواست

این شال لعنتی رو مثل طناب دار دور گردنم و موهام بیچونم...

اما می‌دونستم فایده‌ای نداره، باید عادت کنم، آهسته و عاجز شالم رو از روی موهام برداشتم...

لبخند رضایت مندی روی لباش نشست و همزمان که بلند می‌شد گفت:

- من می‌رم چای بیارم.

به سمت آشپزخانه رفت و من نفسِ حبس شده‌ام رو با صدا بیرون فرستادم، قلبم تند می‌زد! آخه چم شده؟

سینی چای رو روی میز گذاشت و دوباره کنارم نشست، خودش یکی از فنجون‌ها رو برداشت و با مهربونی گفت:

- هل داره، مزه‌اش عالیه!

لبخند ضعیفی زدم و فنجون چای رو برداشتم، سعی کردم از گرمای فنجون دستای سردم رو گرم کنم!

وقتی که چای رو خوردیم سریع فنجون‌ها رو توی سینی گذاشت و گفت:

- حالا بیا خونه رو نشونت بدم.

قلبم هری پایین ریخت و توی جام تگون خوردم، خودش بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

ناچار دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم، آخه چت شده سامیلا؟

تو که حالت اینه بعد عروسی می‌خوای چی کار کنی؟

دلم می‌خواست روی زمین بشینم و ضجه بزنم! لبم رو گزیدم و به زور با متین همراه شدم.

به سمتِ در قهوه‌ای رنگی رفتیم و در و باز کرد، با دست به داخل اشاره کرد و با لحن خاصی گفت:

- اول شما بانو!

اون ترسی که توی دلم رخنه کرده بود زیاد شد، حالا یه درد عجیبی توی سینه‌ام حس کردم.

اسم خدا رو بی‌صدا زمزمه کردم و توی اتاق رفتم، لامپ رو روشن کرد و نگاهم به اتاقی با دیوارهای سفید و پرده‌های آبی روشن افتاد.

یک اتاق ساده و آرامش بخش!

صداش رو نزدیک گوش‌ام شنیدم:

- چگونه؟

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- خوبه آرامش دهنده است!

آروم خندید و گفت:

- آره آرامش دهنده است، اما می‌دونی دیگه چی آرامش دهنده است؟

منتظر بهش نگاه کردم که مرموز زمزمه کرد:

- بغل تو!

شوکه و مات پلک زدم که به سمتم اومد، همین که انگشت‌های دستش روی پهلوهام نشست یک قدم عقب رفتم و نالیدم:

- متین.

- جونم!

پشت بهش کردم و با صدای لرزونی گفتم:

- م...یعنی ما دی...دیگه باید بریم.

دستم رو توی دستِ گرمش گرفت و نزدیک لبش کرد و لب زد:

- چی می‌شه یکم بیشتر بمونیم...

لب تر کرد و ادامه داد:

- تنها باهم!

حقیقت بود...اون ترس و نگرانی وجودم حقیقت داشت، من نباید با متین می‌اومدم.

خدایا اگه حتی دست‌های متین به صورتم بخوره من تا برزخ می‌رم و برمی‌گردم، وای خدا!  
پشت دستم رو عمیق بوسید و من عذاب کشیدم.

تازه فهمیده بودم که چه اشتباهی کردم، چطور از روی دلسوزی و یک حسِ دوست داشتنِ کوچیک با متین نامزد کردم؟  
چطور تونستم؟!

دستم رو از لب‌های فاصله نداد و پنجه‌هایش رو توی انگشت‌هام قفل کرد.  
دوباره یه بوسه کوتاه به پشت دستم زد و یک قدم به سمتم برداشت...  
اگه امروز حتی یک اتفاق کوچیک هم بین من و متین بیفته من سخته می‌کنم.  
خدایا کمکم کن!

خواستم یک قدم دیگه عقب‌تر برم که نداشت و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.  
با اخم گفت:

- چی شده عزیزم؟ خجالتی نداره که به هر حال ما باید یکم بیشتر باهم آشنا بشیم، اوم... منظورم بدن...

نمی‌خواستم ادامه‌اش رو بشنوم و با تشرعش رو صدا زدم:  
- متین!

خندید و محکم‌تر کمرم رو گرفت و گفت:

- خب راست می‌گم دیگه.

دردمند سرم رو پایین انداختم که بوسه‌ای به موهام زد، جلوتر اومد و کامل بغلم کرد.

داشتم چون می‌دادم! نمی‌تونستم... وقتی دلم پیش یکی دیگه بود نمی‌تونستم طاقت بیارم، حتی اگه این شخص... نامزد من باشه.

خدایا من بد کردم! در حق خودم و متین بد کردم...

دستاش بالا و پایین رفت و من بغض کردم! صورتم رو بوسید و من چون دادم!

سرش نزدیک‌تر اومد...

نه این یکی رو نمی‌تونستم طاقت بیارم، بی‌چون سرم رو عقب کشیدم و با صدای خفه‌ای نالیدم:

- ن... نه!

با حرص خفته‌ای به موهام چنگ زد و با صدای دورگه‌ای گفت:

- چرا نه هان؟ مگه من نامزدت نیستم؟ مگه این حق‌ام نیست؟

دردم اومد و چونم لرزید، با حرص محکم هولم داد که پرت شدم روی تخت...

چشمام از ترس گشاد شد و جیغ کشیدم، دیوونه شد و یک پاش رو روی تخت گذاشت و خم شد طرفم...

سرم رو توی دستام گرفتم و جیغ کشیدم:

- نه!

دستام رو پس زد و غرید:

- چه مرگت شده؟ مگه تو دوستم نداری؟

بالاخره اشکم چکید و با گریه گفتم:

- چی کار داری می‌کنی متین؟ تو که اینطوری نبودی!

نمی‌دونم چرا اما بیشتر عصبی شد...

همین که سنگینی‌اش رو روی خودم حس کردم قلبم توی دهنم اومد...

نه تحمل این یکی دیگه از حدِ توانم خارج بود!

بی‌اختیار با ترس و وحشت، با تموم وجودم جیغ زدم:

- کمک! رادوین...!

نفسم رفت، از گفتن و شنیدن این اسم خودم هم شوکه شدم، چه برسه به متین که بلافاصله عقب کشید و با بهت و ناراحتی نگاهم کرد.

خدایا! طاقت نگاهش رو نیاوردم و با صدای بلند زدم زیر گریه!

هق‌هق‌ام اوج گرفته بود، چنگی به موهایش زد و نالید:

- رادوین؟

سرم رو روی زانوهام گذاشتم و با درد گریه کردم...

- سامیلا تو، توی همچین موقعیتی اسم رادوین رو به زبون آوردی؟ به من نگاه کن.

حرکتی انجام ندادم که داد زد:

- خدایا شنیدی؟ گفت رادوین.

با گریه نگاهش کردم... اشک تو چشماش جمع شده بود.

"متین"

با وجود عذاب وجدان درونیم، من سامیلا رو وارد یک امتحان کردم، امتحانی که خودم هم ازش عذاب می‌کشیدم.

اما لازم بود، باید از این بلا تکلیفی در می‌اومدم، باید می‌فهمیدم که سامیلا حسی به من داره یا نه، با مخالفت و ترس و وحشتِ توی چشماش همه چیز برام روشن شد.

اما باور نداشتم، نمی‌تونستم قبول کنم دختری که سه سالِ تموم حس می‌کردم عاشقش هستم دوستم نداره.

آره! فکر می‌کردم...

سه سال پیش، من دلم برای یک دختر بچه‌ی شیطون با چشمای آبی لرزید، همین لرزش شد دلیلی برای بت ساختن از سامیلا، شد کور شدنِ چشمای دلم!

شد یک عشقِ واهی... عشقی که خودم به خودم تلقین می‌کردم و اون قدر واقعی شده بود که حس می‌کردم واقعا عشق!

حالا با آشکار شدنِ این حقیقت باز هم نمی‌تونستم قبول کنم، سه سال الکی نبود!

نمی‌تونستم به این سادگی‌ها قبول کنم حسی که به سامیلا داشتم عشق نبوده!

هنوز هم مثل احمق‌ها سعی می‌کردم که به اون عشقِ واهی ادامه بدم... و این چه اشتباه بزرگی بود.

وقتی که اسم رادوین رو توی اوج ترس و تنهایی فریاد کشید... باورم نمی‌شد.

گیج و سردرگم شده بودم، دختری که فکر می‌کردم دوستش دارم و نامزدم هست اسم کسِ دیگه‌ای رو فریاد می‌زنه؟

و چه شوکه کننده بود که فهمیدم این دختر نه تنها که دوستم نداره، بلکه دلش پیش یکی دیگه است...

فین فینی کردم و با گوشه شالم اشک‌های خشک شدم رو پاک کردم، زیر چشمی به چشمای سرخ شده‌اش نگاه کردم و با خجالت سرم رو به زیر انداختم.

پوف بلند و کلافه‌ای کشید، صدای کوبیده شدن کفش‌هاش به پارکتهای کف زمین، نشون از بی‌قراری و عصبانیتش می‌داد، حق هم داشت! روم نمی‌شد حرفی بزنم.

آهی کشیدم که بالاخره خودش به حرف اومد... با شنیدن صدای گرفته‌اش دلم گرفت.

- چرا بهم نگفتی؟ یعنی این‌قدر حال به هم زن بودم؟

بهت زده نگاهش کردم، خواستم حرفی بزنم که کف دستش رو به نشانه‌ی سکوت مقابلم گرفت و جدی ادامه داد.

- یعنی این‌قدر غریبه بودم برات؟ یعنی این‌قدر بد بودم که ندونسته بخوام برای خودم نگهت دارم؟ اشکم دوباره چکید که عصبی چنگی به موهاش زد.

- دِ آخه من به تو چی بگم هان؟ فکر می‌کردی با عشقی که به رادوین داری می‌تونی با من زندگی که هیچ! ازدواج هم کنی؟ بابا من خواستم بهت دست بزنم نزدیک بود از حال بری چه برسه به... مکثی کرد و لا اله... گفت، با فکر کردن به ادامه‌ی جمله‌اش از ترس و خجالت چشمام رو بستم.

هنوز یاد چند دقیقه پیش که می‌افتم تنم گر می‌گیره!

صداش رنگ ناله و عجز رو به خودش گرفته بود.

- آخه سامیلا فکر منو نکردی اشکال نداره، فکر... فکر خانواده‌هامون چی؟ الان چی کار کنیم؟!

چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم، سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود و متفکر به سقف خیره شده بود.

- اون چی؟

گیج و سوالی پلک زدم که دوباره تکرار کرد.

- اونم...دوست داره؟

حس کردم دارم تار می بینمش، چند ثانیه بعد دوباره صورتم خیس شد...

تلخ خندیدم و آروم لب زدم:

- نه!

سرش رو بلند کرد و غمگین نگاهم کرد، توی چشماش دیگه خبری از بهت و عصبانیت نبود.

چشماش برق می زدن یا از ناراحتی بود یا شاید...اشک!

با لحن ناراحتی گفت:

- چه بلایی سرت اومده؟ کجاست اون سامیلای گذشته؟

با دست سرش رو پوشاند که بلند زدم زیر گریه...

گریه کردم از بدبختیم...از خستگیم!

با حق حق به خودم اشاره کردم و نالیدم:

- خ...خیلی بدبخت شدم نه؟! دی...دیگه اثری از خودم باقی نمونده دلم...دلم برای خودم تنگ

شده متین، برای قدیما از...از وقتی که فهمیدم عاشق رادوین شدم از...از موقعی که باهام سرد تر

شده داغو...داغون شدم متین!

به گلوم چنگ زدم و ضجه زدم:

- دارم خفه می شم!

همون موقع بود که توی آغوش گرمی گرفتار شدم، دستی به موهام کشید و با صدای پر بغض

گفت:

- منم...دلم برات تنگ شده سامیلا، به خودت برگرد، قول...قول می‌دم که تو و رادوین رو به هم برسونم! قول می‌دم!

بهت زده گریهام متوقف شد، باورم نمی‌شه متین...پسری که ادعاش می‌شد سه سال عاشقم بوده با فهمیدن حقیقت همچین فداکاری‌ای در حق‌ام کنه!

با صدای خش داری صداش زدم:

- متین!

تک خندی کرد و منو از خودش فاصله داد.

- چیه تعجب کردی؟ برو خدا رو شکر کن که بالاخره معنی عشق واقعی رو فهمیدم، فهمیدم که به تو فقط یک حس کوچیک داشتم، که الکی برای خودم بزرگش کرده بودم...وگرنه الان باید جنازه ات رو از این خونه می‌بردم بیرون.

از این حرفش هم خجالت کشیدم، هم ترسیدم هم خندیدم!

واقعا که متین یک فرشته بود، نه؟

تو این وضعیت هم می‌خندید!

واقعا هم خنده‌هاش مثل فرشته‌ها بود...!

اما وای بر دنیا!

که چشم دیدن خنده‌های یک فرشته رو نداره!

"متین"

بالاخره تموم شد! بالاخره تونستم هم خودم رو از بزرخ نجات بدم...هم سامیلا رو از باتلاق حماقت بکشم بیرون!

حماقتی که ناخواسته بود و می‌تونست همه‌ی ما رو گرفتار کنه، اما زود چشمام باز شد.

حالا حسِ سبکی داشتم...همراه با یک حسِ نو! حسی که آخرش به آیدا ختم می‌شد...و من نمی‌دونم چرا؟ واسه چی آیدا؟

شاید بخاطر این که اون با حرفاش چشمام رو باز کرد، حالا وقتش بود باهاش حرف بزنم.

اما نمی‌دونم چرا ضربان قلبم همراه با یک اضطراب عجیب، به جونم افتاده بود!

\*\*\*\*\*

"سامیلا"

خم شدم و از شیشه ماشین بهش نگاه کردم، آرام لبخند زدم و گفتم:

- مرسی متین!

متقابلا اون هم به روم لبخند پاشید، انگشت اشاره و وسطاش رو به هم چسبوند و کنار شقیقه‌اش گذاشت و اون رو به سمت جلو آورد.

- خواهش می‌کنم بانو!

چشمکی بهم زد و گفت:

- حرفام رو فراموش نکن.

با خجالت خندیدم و سری تگون دادم، چشماش رو با اطمینان بست.

از ماشین فاصله گرفتم که با تک بوقی ماشین رو به حرکت در آورد و دور شد.

کمی به مسیر رفتنش خیره شدم.

انگار خواب بودم، ذهنم به چند ساعت پیش سفر کرده بود! هنوز هم باورم نمی‌شد که متین فهمیده باشه.

حالا از بار عذاب وجدانم کم شده بود و حسِ سبکی داشتم!... حس آزادی!

حس آزادی‌ای که دلم می‌خواست روی بلند ترین کوه دنیا برم و فریاد بزنم:

- رادوین عاشقتم!

به این تفکراتم خندیدم و زنگ در و زدم، چند ثانیه بعد در باز شد و وارد خونه شدم.

به محض وارد شدنم مامان جلوم ایستاد و با ذوق گفت:

- چی شد خوش گذشت؟ باهم رفتید بیرون؟

با چشمای گرد به مامان نگاه کردم و با اعتراض گفتم:

- مامان اول بذار از راه برسم بعد سوال پیچم کن.

- بد ذوق کردم داماد و دخترم باهم رفتن بیرون؟

از لحن دلخورش دلم ضعف رفت و محکم بغلش کردم.

- آخ من به فدای مامان گلم بشم! آره خیلی خیلی خوش گذشت خوبه؟

یواش هولم داد و غر زد:

- صد دفعه گفتم محکم بغلم نکن، نفسم می‌گیره.

شیطون هم‌زمان که به سمتِ پله‌ها می‌رفتم گفتم:

- بیچاره بابا، چطوری بغلت می‌کنه؟

تو کسری از ثانیه صورتش سرخ شد... نه از خجالت بلکه از حرص زیاده!

قبل از این که اسمم رو با جیغ فریاد بزنه، با خنده از پله‌ها بالا رفتم...

"متین"

پشت در ایستادم و منتظر دخترِ آقای حسینی، همسایه آیداشون موندم...  
 وقتی اومد و ازش آدرس رو پرسیدم با کمی تردید اما بهم گفت، قرار بود که تا سه روز قبل از  
 شروع پاییز، شمال توی ویلاشون بمونند.  
 من که نمی‌تونستم تا موقع شروع شدن دانشگاه‌ها و برگشتن‌شون منتظرش بمونم.  
 پس باید می‌رفتم شمال!  
 اشتیاق عجیبی داشتم، و یه حس نگرانی!  
 دلم نمی‌خواست آیدا رو مثل اون شب ضعیف ببینم!  
 با این فکر ها به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم...

"آیدا"

لیوان رو از روی میز برداشتم و محکم به زمین کوبیدم، صدای شکستن‌اش تو کل سالن پیچید، مامان جیغ زد و بابا بهت زده و عصبی نگاهم کرد.

طاقت نیاوردم و با همون صدای گرفته که به زور از حنجرهام خارج می‌شد، فریاد زدم:

- بسه دیگه خستم کردید! دست از سرم بردارید!

بابا با حرص و خشم زیادی به سمتم اومد که مامان بازوش رو گرفت و با التماس باهاش حرف‌هایی زد، برام مهم نبود...بزنه بکشه! هه!

از خدام هم بود!

- آرام باش مرد!

- چرا آرام بشم؟ نمی‌بینی چطور کولی بازی در میاره؟ آخه این دختر چش شده؟ یعنی چی نمی‌خواد برگرده تهران؟ پس دانشگاه‌اش چی؟

دوباره به سمت‌شون براق شدم و گفتم:

- من به اون تهران خراب شده برنمی‌گردم، اصلا...اصلا دیگه نمی‌خوام هم برم دانشگاه ولم کنید دیگه...

صدای بلند سیلی‌ای توی فضا پیچید و درد شدیدی بود که من طرف راست صورتم حس کردم.

بالاخره اشکم چکید...مامان دیگه نایی نداشت که بایسته و همون جا نشست.

نگاه نکردم که بابا در چه حاله، رفتم...از اون ویلای نحس بیرون رفتم.

خدایا دیگه چقدر ناله کنم که خستم؟!

کی این نفس رو قطع می‌کنی؟

دیگه نمی‌کشم، بریدم...تموم شدم!

اصلا حق با همه است...عاشق کور، عاشق مجنون، عاشق دیوونه عاشق مریض و افسرده!

منم یک نمونه بارز از یک فرد عاشقم، همه بدونن عشق بد نیست! قلبِ آدم که بده!  
که بدون اجازه صاحبش خودش رو به یکی دیگه تقدیم می‌کنه، حالا وقتِ اینه که این قلب و مجازات کنم.

بهش بفهمونم که چطوری نابودم کرده!

تا برای همه‌ی قلب‌های دنیا درسی بشه که بی‌اجازه خودشون رو تقدیم دیگری نکند.

مقابل دریا ایستادم، باد موهام رو به بازی گرفته بود، آسمون برعکس این چند روز صاف و آفتابی نبود، نیمه ابری و دلگیر بود!

صدای موج‌های دریا از هر زمان دیگه‌ای بلند تر بود، انگار داشت فریاد می‌زد " دور شو! تو حق وارد شدن به دریا رو نداری "

پوزخند تلخی زدم! برگشتم و به ویلایی که حالا خیلی دور بود نگاه کردم.

دوباره اشکم چکید و تا روی لبام ادامه داشت!

اشکم هم مثل آب این دریا شوره!

دوباره به دریا نگاه کردم.

من دیگه خونه‌ای ندارم! تو خونه‌ام شو!

چند قدم به جلو برمی‌دارم، موج‌های آرومی که به سرانگشت‌هام خورد... انگار منو صدا می‌کردند!

\*\*\*\*\*

"متین"

به زور تونسته بودم مرخصی بگیرم و خانواده‌ام رو قانع کنم دارم می‌رم شمال!  
این کارها دو روز وقت منو گرفته بود، تو این دو روز سامیلا مدام ابراز نگرانی می‌کرد.  
حق داشت! بالاخره ما همه چیز رو بین خودمون تموم کرده بودیم اما خانواده‌ها...  
این مشکلی بود که خودم هم نگران‌ش بودم اما بیشتر از اون می‌خواستم آیدا رو ببینم!  
نفس عمیقی کشیدم و ترمز کردم، بعد از چهار ساعت رانندگی بی‌وقفه بالاخره به آدرسی که از  
دختر حسینی گرفته بودم رسیدم.  
با خستگی از ماشین پیاده شدم و با برخورد باد سرد و دلپذیری که به صورتم خورد، با لذت نفس  
عمیقی کشیدم.  
هوای پاک! عجب جایی!

تازه متوجه‌ی صدای امواج دریا شدم... اینجا منبع آرامش بود!

تصمیم گرفتم قبل از این که به ملاقات آیدا برم، کمی کنار ساحل قدم بزنم.  
بتونم ذهنم رو جمع و جور کنم تا حرفام رو به زبون بیارم...  
با این فکر بدون توجه به ماشینم به سمت ساحل حرکت کردم، کمی دور تر از ساحل می‌تونستم  
ویلاهایی رو ببینم که از هم فاصله دارند.  
نفس عمیقی کشیدم و طبق عادت‌م دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم.  
هر چی به ساحل نزدیک‌تر می‌شدم، حس عجیبی هم به دلم چنگ می‌زد...

انگار یه ماده سرب از ته قلبم سرازیر می‌شد، حسی که بهم هشدار می‌داد سریع تر قدم بردارم، اما چرا؟

اون قدر این فکر ذهنم رو درگیر خودش کرده بود که سرعت قدم‌هام آروم‌تر شده بود.

بالاخره به لب دریا رسیدم، بعد از چند سال اولین بار بود که تنهایی لب دریا می‌اومدم و قصد نداشتم از این منظره‌ی بکر چشم بردارم!

ساحل کاملاً خلوت بود، فقط رد کفش‌هایی روی شن‌ها دیده می‌شد که انگار قبل از من اینجا بوده.

بی‌خیال رد پاها شدم و به افق خیره شدم.

خورشید هنوز کامل غروب نکرده بود!

خیره به موج‌های دریا شدم که حس کردم چیزی روی آب اومد و بعد فرو رفت.

دقیق تر نگاه کردم، با چیزی که دیدم شوکه و بهت زده یک قدم به عقب برداشتم.

از فاصله‌ی تقریباً دوری دست‌هایی از آب می‌زد بیرون انگار یکی داشت دست و پا می‌زد و این یعنی... یعنی داشت غرق می‌شد...

ضربان قلبم تند شد و بدون ذره‌ای تعلل کفش‌هام رو در آوردم و وارد دریا شدم.

هوا ابری بود و موج‌های دریا هم با خشونت به تن و بدنم برخورد می‌کردند.

با این که آب تا روی زانو هام بود کامل خیس شده بودم.

جلوتر رفتم و آب تا روی شکمم رسید، سریع شیرجه زدم و به سمتی که اون دست‌ها رو دیده بودم شنا کردم.

سردی آب باعث شد سوز بدی وارد بدنم بشه و این سرعتم رو کاهش داد اما مقاومت کردم.

روی آب چیزی دیده نمی‌شد، با فکر به این که اون شخص غرق شده با ترس نفسم رو حبس کردم و سرم رو زیر آب فرو کردم....

نایی نداشتم که وایسم اما محکم توی بغلم نگهش داشتم، هر دومون کاملاً خیس شده بودیم.  
بیهوش بود یا... شایدم هم...

با ضعف روی شن‌ها زانو زدم و آرام درازش انداختم، موهای کاملاً صورتش رو پوشونده بود...یه دختر جوون!

سریع خودم رو جمع جور کردم، نباید وقتی هدر می‌دادم، دستام رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و منظم فشار دادم.

باید آب رو بالا می‌آورد... کمی سرفه کرد، فقط آب کمی از دهنش بیرون زد.

سریع نبضش رو گرفتم... خدای من خیلی ضعیف بود!

نفس عمیقی کشیدم و موهایش رو کنار زدم تا بهش تنفس مصنوعی بدم اما با دیدن صورتش انگار دنیا برام متوقف شد...

بهت زده پلک زدم، دستم لرزید... تنم لرزید... صدام لرزید!

- آیی... آیدا!

صورتش سفید تر و مهتابی تر از همیشه شده بود، سردی تنش بیشتر منو ترسوند...

مثل دیوونه‌ها دوباره قفسه‌ی سینه‌اش رو ماساژ دادم، نگاهم هنوز روی صورتش قفل مونده بود.

نه خدای من!

مثل دیوونه‌ها فریاد زدم:

- آیدا!

لعنتی بالا بیار! برگرد!

نه نه تو حق نداری... حق نداری!

سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم...هیچی حس نکردم.

نه خدا!

سریع پره‌های دماغش رو گرفتم و با دست لب‌هاش رو از هم فاصله دادم...

با بغض لب‌های لرزونم رو روی لب‌هاش سردش گذاشتم.

"تو امید منی اما

داری از دستم من می‌ری

با دستای خودت اما

همه هستیم رو می‌گیری

دعا کردم تا تو بازم

با چشمی که نخواهی

مگه می‌ذاره دل تنگی

مگه گریه امون می‌ده"

هق‌هق‌ام اجازه نمی‌داد تا بهش نفسی هدیه کنم!

داشتم دیوونه می‌شدم...

صورتِ سرد و بی‌جونش رو توی دستام گرفتم و اسمش رو با ناله صدا زدم.

اشکم از نوک دماغ سر خورد روی لب‌هاش سقوط کرد، پیشونم رو روی پیشونیش گذاشتم و

چشم‌هام رو بستم...

"مريضم کرده تنهایی  
بین عالم پریشونه  
من اونقدر اشک می ریزم  
که برگردیی، به این خونه"

- غلط کردم آیدا! غلط کردم دلت رو شکستم، تو رو خدا برگرد.  
دوباره قفسه‌ی سینه‌اش رو ماساژ دادم، نمی‌ذاشتم تنهام بذاره...  
حالا با دیدنش تو این وضع فهمیده بودم که... که عاشقشم نباید ترکم میکرد!  
دیگه ایندفعه اشتباه نکرده بودم... این دفعه عشق واهی‌ای در کار نیست.  
می‌خوامش خدا! می‌خوامش...

"حسابش رفته از دستم  
شبایی رو که بیدارم  
شاید از گریه خوابم برد  
درا رو باز...  
می‌ذارم—"

نمی‌دونم چقدر دیوونه وار قفسه‌ی سینه‌اش رو ماساژ دادم و چند دفعه بهش تنفس مصنوعی دادم اما بالاخره آب زیادی رو بالا آورد...

با امید و اشک بهش خیره شدم، خدایا شکرت!

دوباره نبض‌اش رو گرفتم... خدایا بازم کند بود! اما نه به شدت دفعه قبل، تنش هنوز هم سرد بود و چشماش هم بسته...

صورتش رو با دستام قاب گرفتم و با حرص و بغض گفتم:

- لج کردی نامرد؟ می‌خواهی تلافی این سه سال رو کنی؟

سرم رو دوباره روی پیشونیش گذاشتم و نالیدم:

- بخدا طاقتش رو ندارم، اینجوری مجازاتم نکن آیدا! خدایا بهش بگو چشماش رو باز کنه

"نمی‌ترسم اگه گاهی

دعامون بی‌اثر میشه

همیشه لحظه‌ی آخر...

خدا نزدیک‌تر میشه"

دستی با شدت منو از تن سرد آیدا جدا کرد، گیج و بغض کرده به آدمایی که این کار و کرده بودن نگاه کردم.

بین‌شون پدر و مادر آیدا رو دیدم که به سر و صورتشون می‌کوبیدن و اشک می‌ریختن.

چشمام بسته شد... حس می‌کردم هر لحظه امکان داره قلبم از کار بیفته!

کاش اینطوری بشه!

اگه آیدا بره... منم باهاش می‌رم!

" تو رو دست خودش دادم

که از حالم خبر داره

که حتی از تو چشماشو

یه لحظه برنمی‌داره!"

\*\*\*\*\*

"سامیلا"

سه روز بعد...

برای بار هزارم شماره‌ی متین رو گرفتم اما هیچی که به هیچی...

زهره جون گفته بود مرخصی گرفته و رفته شمال اما چرا بی‌خبر؟

چرا زنگ می‌زنم بوق می‌خوره اما جواب نمی‌ده؟

اوف خدایا چی کار کنم؟

آخه چرا دایی متین این قدر زود اومد؟

اون که قرار بود چند هفته دیگه بیاد،

اگه بحث عروسی پیش بیاد چی؟

من هنوز جرات نکرده بودم چیزی از به هم خوردن رابطه‌ی خودمون به بقیه بگم.

نفس عمیقی کشیدم و کلافه به سمت پنجره رفتم.

به بارونی که می‌بارید خیره شدم...

خدایا کمک کن!

"متین"

سرم رو به شیشه‌ی سرد آی سی یو تکیه دادم و به خیره شدنم ادامه دادم.

حرفای دکتر توی سرم چرخ می‌خورد و داشت دیوونه‌ام می‌کرد، هیچ کدوم از حرفایی که زد رو باور نداشتم.

یعنی چی که آیدا رفته توی کما؟

اصلا کما چی بود؟

چرا نمی‌تونستم ذهنم رو جمع و جور کنم؟

دلم می‌خواست وارد اتاق بشم، دستش رو توی دستم بگیرم و بهش بگم فهمیدم دوست دارم اما...دیر!

ازش خواهش کنم که اینجوری مجازاتم نکنه اما حیف که نمی‌شد.

از شیشه فاصله گرفتم و به پدر آیدا نگاه کردم که خصمانه نگاهم می‌کرد...

حق داشت! مجبور شده بودم همه چی رو براش تعریف کنم و اون منو مسبب حال آیدا می‌دید.

واقعا هم تقصیر من بود...منه لعنتی!

به سمتم اومد و غرید:

- از اینجا دور شو!

نگاهی به دست چپم که روی شیشه بود انداخت و به حلقه‌ی توی دستم اشاره کرد و گفت:

- از زنت خجالت بکش بچه!

- آقا من...

دستش رو جلوی صورتم به معنی سکوت گرفت و به آیدا نگاه کرد، محکم و غمگین گفت:

- حتما اون هم الان نمی‌خواد تو پیشش باشی.

قلبم از شنیدن این حرف مچاله شد بغض به گلوم چنگ زد...کاش کتکم می‌زد!

کاش به صورتم مشت می‌زد اما این حرف و نمی‌زد...لعنتی به قلبم ضربه زد بود!

نفس عمیق و لرزونی کشیدم و آرام آرام به سمت در خروجی حرکت کردم، هر قدمی که بر می‌داشتم تکه‌ای وجودم رو هم جا می‌ذاشتم...

\*\*\*\*\*

"سامیلا"

شب شده بود اما یک بار دیگه باهاش تماس گرفتم، از جواب دادنش نا امید بودم اما وقتی که سر بوق سوم برداشت خوشحال روی تخت نشستم و با هیجان گفتم:

- الو متین چرا گوشیت رو جواب نمی‌دادی؟ اگه بدونی چی شده تو رو خدا کمک کن.

منتظر موندم حرفی بزنه اما غیر از نفس‌های کشدار و لرزون چیز دیگه‌ای نمی‌شنیدم.

با تردید اخمی کردم و گفتم:

- متین؟ الو!

با مکث زیادی صداش رو شنیدم، یک صدای گرفته و خش دار!

- سامیلا!

بهت زده صداش زدم:

- متین؟ تویی؟!

- آره.

- چرا صدات اینطوری شده؟ کجایی؟

آهی کشید و گفت:

- چیزی نیست اومدم شمال.

پوفی کشیدم و گفتم:

- شمال چرا؟ متین خواهشا سریع برگرد، دایات برگشته امروز صبح مامانم ذوق تاریخ عروسی رو داشت، می‌گفت عروسی عقب افتاده بریم خرید بخدا قلبم اومد تو دهنم.

بازم سکوت!

- الو.

- می...میام اما یکم صبر کن.

- متین خوبی؟

- بعدا بهت زنگ می‌زنم.

تا خواستم چیزی بگم قطع کرد، ناراحت روی تختم نشستم، چرا اینطوری کرد؟

اون قدر ذهنم درگیر حرفای مامان بود که به رفتار عجیب متین زیاد فکر نکردم و خوابیدم.

اما چه خوابی!

خواب عجیبی بود!

خواب دیدم من و آیدا هر دو داریم توی یک باغ قشنگ بازی می‌کنیم، اما تو ظاهر بچگی‌مون...

خیلی خواب عجیبی بود!

از خواب پریدم و با بغض به سقف خیره شدم.

چطور تا الان خبری ازش نگرفته بودم؟

من و اون که خیلی به هم وابسته بودیم، حالا چی شده؟

یعنی غرور این قدر مهمه که به هیچکدوممون اجازه نداده به دیگری زنگ بزنیم؟

باید حتما فردا بهش زنگ می‌زدم.

دلم خیلی براش تنگ شده بود.

\*\*\*\*\*

"رادوین"

چشمم به مدارک روی میز بود اما حواسم یک جای دیگه... خیلی دورتر!  
یه جایی پیش یک دختر موطلائی با چشمای آبی! جایی که ممنوعه بود.  
هوفی می‌کشم و مدارک رو روی میز پرت می‌کنم.

بعد از سه سال برگشتم سر کارم اما هیچی سر جاش نیست، دیگه اون جدیت و خشکی سابق رو ندارم.

دیگه تمرکزی روی کارم ندارم، من الان یک سرهنگم... سرهنگ سوم پس باید با جذبه‌ی بیشتری به کارم ادامه بدم...

سرم رو توی دست‌هام می‌گیرم که صدای باز شدن در رو می‌شنوم، یعنی کیه که بدون در زدن وارد اتاقم شده؟

دست‌هام رو پایین میارم و چشمم به پدرم می‌افته.

سریع بلند شدم و ایستادم خواستم احترام نظامی بذارم که خندید و دستش رو به معنی صبر کن مقابلم گرفت و گفت:

- نیاز نیست پسر، بشین.

نفس عمیقی می کشم و روی صندلی ام می شینم، وقتی که روی مبل نشست گفتم:

- می خواین بگم چایی بیارن؟

- نه پسر نیاز نیست، اولین روز کاری چطوره؟

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

- خوبه خدا رو شکر.

سری تکون داد و تک خنده ای کرد.

- می دونی این مادرت داره منو کچل می کنه می گه رادوین رو قانع کن زن بگیره و فلان.

ادامه نداد و دقیق نگاهم کرد، سعی کردم عصبانیت زیاد تو چهره ام مشخص نباشه، دستم رو روی رانم گذاشتم و محکم مشت کردم.

- پدر شما می دونید که ...

- دلالت چیه؟

گیج و متعجب نگاهش کردم که جدی ادامه داد:

- دلالت برای رد این پیشنها چیه؟

با عجز سری تکون دادم و گفتم:

- پدر!

- بگو رادوین!

دندون هام رو به هم فشار دادم اما چیزی نگفتم، چی می گفتم؟

چی داشتیم که بگم؟

با حرفی که زد بهت زده کمر صاف کردم.

- عاشق شدی نه؟

دقیق تر به چشمام نگاه کرد، چشمای لعنتی‌ای که خوب می‌دونستم راحت منو می‌فروشن...

سریع نگاهم رو دزدیم که با لحن مچگیرانه‌ای گفت:

- پس حدس‌ام درست بود.

سرم رو پایین انداختم، آرام خندید و گفت:

- پسرم من این موها رو توی آرد سفید نکردم، نگاه یک عاشق رو خوب می‌فهمم این رو بدون که سکوت و تحمل راهش نیست.

این رو گفت و رفت، رفت و من ساعت ها توی فکر حرفاش موندم...

سکوت و تحمل راهش نیست؟

مگه پدر می‌دونست من درگیر چه عشقی شدم که این حرف رو می‌زد؟

خدایا یه راهی بهم نشون بده.

"سامیلا"

روی اسم "آیدا بلا" مکث کردم و دکمه اتصال تماس رو زدم.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم، بوق می‌خورد اما...

بردار آیدا! بردار آبجی!

سر هشتمین بوق خورد که تماس بر قرار شد، اون قدر هیجان زده شدم که مجال حرف زدن به آیدا ندادم و تند گفتم:

- الو آیدا وای باورم نمی‌شه جواب دادی! کجایی تو دختر؟ می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ صدای فین فینی که از اون ور خط اومد باعث شد چنگی به یقه‌ی لباسم بزنم، نگرانی مثل خوره به جونم افتاد.

- آل... الو آیدا؟!!

- الو دخترم سامیلا تویی؟

بهت زده گفتم:

- خاله جون! شما؟

صدای بغض دارش باعث شد ترس به دلم چنگ بزنه...

وقتی که برام تعریف کرد چه اتفاقی برای آیدا افتاده گوش‌ی از دستم افتاد و همون جا زانو زدم، فقط اشک ریختم...

آیدا... خودکشی؟ کما؟!

وای خدایا! وای!

اون قدر شوکه بودم و اشک ریختم که نفهمیدم کی شب شد!

تند اشک‌های خشک شده‌ام رو پاک کردم و بلند شدم و به سمت پنجره رفتم، تاریکی شب بهم دهن کجی کرد!

لعنتی! حالا چطوری برم گرگان؟

وای خدای من هنوز باورم نمی‌شه!

آیدا و خودکشی؟

با این فکر بغض بی‌رحمانه به گلوم هجوم آورد با دستای لرزون تو لیست تماس‌هام دنبال اسم عارفه گشتم، باید به اون هم می‌گفتم چه خاکی به سرمون شده!

دوباره اشک به چشمام هجوم آورد، اون قدر که همه جا رو تار می‌دیدم حتی یادم رفته بود پلک بزنم تا این اشک‌های لامصب بریزن.

بی‌اختیار انگشت اشاره‌ام رو دکمه برقراری تماس نشست و شروع کرد به بوق خوردن، پلک زدم و اشک‌هام چکید...

دستم به شماره کی خورد؟

- الو!

صدای رادوین بود...وای اشتباهی شماره‌ی اون رو گرفتم؟!

نفسم رو محکم و لرزون بیرون دادم و لبم رو گزیدم، صدای جدیش کمی رنگ نگرانی به خودش گرفت.

- الو! سامیلا؟

قطع کنم؟

بی‌اختیار به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نالیدم:

- را...رادوین!

انگار از صدای داغونم بدجوری شوکه شد که بهت زده گفت:

- چی شده؟

آروم حق زدم که عصبی و نگران‌تر گفت:

- الو چی شده سامیلا؟ گریه می‌کنی؟ دِ حرف بزن دختر.

- بد...بدبخت شدم رادوین!

- یا خدا چی شده؟

با دست آزادم چنگی به موهام زدم و گفتم:

- آیدا شمال...شمال بوده و...و تو دریا غرق شده من...من باید برم رادوین باید برم پیشش.

هیچ صدایی ازش نشنیدم ، انگار اون هم شوکه شده بود، آیدا رو یادش بود؟!

دوباره حق حق کردم که با صدای گرفته‌ای گفت:

- آروم باش! الان که شبِ جایی نمی‌تونی بری.

کمی عصبی شدم و با حرص گفتم:

- پس می‌گی چی کار کنم؟ من تا فردا صبح از نگرانی سخته می‌کنم.

حس کردم آروم "خدا نکنه" ای گفت اما من اون قدر دلم پر بود که به این دقت نکردم.

- طاقت بیار سامیلا! اصلا قول می‌دم فردا خودم پیام خونتون فردا ببرمت گرگان خوبه؟

گریه‌ام بند اومد!

من، با رادوین برم شمال؟

نمی‌خواستم غش و ضعف کردنم رو ببینه، می‌ترسیدم حالم اون قدر بد بشه که یه چیزی به زبوم

بیارم که نباید بیارم اما با یادآوری آیدا همه‌ی این تفکرات از ذهنم پر کشید.

چشم‌ام رو با عجز بستم و گفتم:

- باشه.

آهی کشید و گفت:

- الان فقط براش دعا کن و نگران نباش! قول می‌دم فردا ببرمت.

دوباره یک قطره اشک از چشمم چکید و بی اختیار نالیدم:

- ممنونم رادوین!

سکوت کرد!

سکوت کردم!

سکوت من از جنس غم

سکوت او از جنس حسرت

کسی چه می‌داند این ساکت بودن‌ها از هزاران فریاد تلخ تر است؟

خواهش می‌کنم آرامی گفت و قطع کردم، سرم رو به دیوار تکیه دادم و به سقف نگاه کردم و دوباره اشک ریختم، از این اشک‌های لعنتی خسته شده بودم!

خدایا چی‌کار کنم؟

جواب سوالم رو انگار به قلبم ارسال کرد که اتوماتیک وار به سمت کمد لباس‌هام رفتم و چادر نمازم رو بیرون آوردم...

"متین"

سلام دادم و مهر رو از روی سجاده‌ام برداشتم و روش بوسه‌ای زدم...

حالا کمی آرامش گرفته بودم که همینم مدیون خدام بودم!

روم رو برگردوندم و به زنی نگاه کردم که با حس خاصی مشغول راز و نیاز بود!

نفس عمیقی کشیدم و آروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

وقتی که نمازش تموم شد، لبخندی زدم و آروم گفتم:

- قبول باشه!

با آرامش لبخندی زد و آروم گفت:

- ممنونم پسرم قبول حق باشه!

شرمنده سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

- شما... شما خیلی به من لطف دارید! اتفاقی که برای آیدا خانوم افتاده تقصیر من بود اما شما...

حرفم رو ادامه ندادم و آهی کشیدم!

با لحن غمگینی گفتم:

- این اتفاق تقصیر کسی نبود پسرم ما که از همچین اتفاقی خبر نداشتیم، تنها کسی که باید

بیخشه خداست! امیدوارم خدا دخترم رو بیخشه و اون رو به ما برگردونه.

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم.

\*\*\*\*\*

با استرس به جاده‌ها نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم با چه بدبختی‌ای خانواده‌ام رو راضی کردم با رادوین بریم شمال!

وقتی فهمیدن که آیدا بیمارستانِ نرم‌تر شدن...

آهی کشیدم و لبم رو گزیدم!

- آروم باش، تا یک ساعت دیگه گرگانیم.

لبخندی زدم و به رادوین نگاه کردم، با این که چهره‌اش داد می‌زد خسته است اما با دقت مشغول رانندگی بود.

- مرسی رادوین واقعا ممنونم!

لبخند خسته‌ای زد و گفت:

- یکم بخواب رسیدیم بیدارت می‌کنم.

نفس آسوده‌ای کشیدم؛ انگار منتظر حرف اون بودم که چشمام گرم شد و به خواب رفتم.....

با صدای بوق کشدار ماشینی تکونی خوردم و آروم چشمام رو باز کردم که نگاهم به سقف ماشین افتاد، گیج تو جام نیم خیز شدم.

انگار یه نفر صندلی رو خوابونده بود، از شیشه‌ی ماشین به بیرون نگاه کردم... هوا حسابی تاریک شده بود، یعنی ساعت چنده؟!

با یادآوری رادوین صورتم رو برگردوندم و با دیدنش تو اون وضعیت دلم براش ضعف رفت! صندلی منو خوابونده بود تا من راحت بخوابم اونوقت خودش سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چرت می‌زد!

دلم می‌خواست بیشتر بخوابه اما باید بیدارش می‌کردم دیگه داشت دیر می‌شد... آرام دستم رو روی بازوی عضله‌ایش گذاشتم و تکونش دادم.

- رادوین بیدارشو!

سریع چشمای خمار و قرمزش رو باز کرد، اول به من بعد به بیرون نگاه کرد، کمی نیم‌خیز شد و چشماش رو مالید که یاد پسر بچه‌های تخس افتادم که تازه از خواب بیدار شدن! با صدای دو رگه‌ای گفت:

- اصلا نفهمیدم کی خوابیدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- اشکال نداره حتما خیلی خسته بودی اگه می‌خوای بازم بخواب.

کمر بندش رو بست و جدی گفت:

- نه خوبم!

دستم رو عقب کشیدم و خودم رو جمع و جور کردم، آرام پرسیدم:

- ما الان کجایی‌ام؟

- فاصله‌ای با بیمارستان نداریم، کمربندت رو ببند حرکت کنیم.

سریع کمربندم رو بستم، به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت تازه هشت شب بود.

یکم دلم شور می‌زد اما بهش توجه نکردم، خدایا آیدا رو به تو می‌سپرم...

سریع به سمت آی سی یو حرکت کردیم، باورم نمی‌شه که آیدا چند روزه تو کماست و وضعیتش تغییری نکرده؛ اون قدر توی شوک بودم که نفهمیدم کی صورتم خیس از اشک شده.

صدای قدم‌های رادوین رو که پشت سرم بود رو می‌شنیدم، همین که به اتاق مورد نظر رسیدیم با دیدن شخصی که کنار شیشه ایستاده بود و به آیدای روی تخت نگاه می‌کرد، شوکه ایستادم.

متین؟ اونم اینجا؟

انگار متوجه‌ی ما نشده بود که تکونی نخورد، خدای من اون اینجا چی کار می‌کنه؟

انگار رادوین زود تر از من به خودش اومد که متعجب گفت:

- متین؟

متین تکونِ آرومی خورد و برگشت... خدای من چقدر زیر چشماش گود افتاده بود!

- متین تو اینجا چیکار می‌کنی؟

با نگاه معنا داری به رادوین که این حرف رو زده بود نگاه کرد و پوزخند تلخی زد...

بهت زده یه قدم به عقب برداشتم، پازل‌های ذهنم یکی یکی مرتب می‌شد و من شوکه تر می‌شدم.

عجیب شدن رفتار آیدا بعد از خواستگاری متین از من... دوری آیدا از من وقتی که با متین نامزد کرده بودم... غیب شدنش، اخلاق‌های تندش... خودکشی‌هایش و... در آخر متینی که پشت در اتاق آیدا در انتظار بهوش اومدن اون بود...

خدایا اینا رو چه برداشتی کنم؟!

رادوین انگار از حضور متین گیج و عصبی شده بود که غرید:

- با تو بودم!

متین نگاه طولانی به من کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- منتظرم آیدا بهوش بیاد.

رادوین پوزخند صدا داری زد و گفت:

- این رو خودم هم دارم می‌بینم، دلیل اینجا بودندت چیه؟

متین دوباره به من نگاه کرد، سرعت باریدن اشک‌هام بیشتر شد؛ تنم یخ زد از دلیل و کار آیدا...

خدای من!

رو به رادوین گفت:

- جوابت رو دادم.

رادوین عصبی منو کنار زد و به سمت متین رفت و گفت:

- نگو این چیزی که تو ذهنم حقیقت داره.

متین دوباره پوزخند زد و گفت:

- من از کجا بدونم چی تو ذهن توای؟

رادوین کفری با دست متین رو هول داد...

باورم نمی‌شه! اینا واقعا رادوین و متین که با دوتا برادر فرقی نداشتن هستن؟

به سمت شیشه رفتم و با دیدن آیدا که بین کلی دم و دستگاه بود بغضم شدید تر شد.

سرِ دردناکم رو توی دستم گرفتم و نالیدم:

- بسه!

رادوین بدون توجه به حرف من با حرص گفت:

- بخاطر همین مرخصی گرفته بودی؟ چرا باید بیمارستانی باشی که آیدا توش بستری؟ چه ربطی به تو داره متین؟

متین دوباره به من نگاه کرد...

می‌دونستم داره به چی فکر می‌کنه، بالاخره یه نفر باید با خبر بشه که همه چی بین منو متین تموم شده...

اما سوالی که همه‌اش تو ذهنم چرخ می‌خورد این بود، اگه آیدا متین رو دوست داره...متین هم این حس و داره که اینجاست؟

متین جدی به رادوین عصبی نگاه کرد، با کمی مکث زمزمه کرد:

- من اینجام تا آیدا بهوش بیاد چون...هم رو دوست داریم.

چشمام رو دردناک بستم، دستم رو روی شیشه کشیدم و با بغض زمزمه کردم:

- چ...چرا بهم نگفتی؟

آروم چشمام رو باز کردم و بهش خیره شدم، خاطرات مون توی سرم رژه می‌رفتن...

با صدای پر از خشم رادوین به خودم اومدم و با ترس به عقب برگشتم.

با حرص یقه متین رو توی مشتش گرفت بود اما متین حرکتی انجام نمی‌داد.

- که هم رو دوست دارید هان؟ اونوقت سامیلا این وسط کشک؟! فکر می‌کنی می‌ذارم با این کارت آبروش رو ببری؟

نمی‌دونم از دفاعش خوشحال باشم یا از این که عشقم به نامزدم که اصلا حسی بهش ندارم این حرف‌ها رو می‌زنه ناراحت باشم.

با عجز گفتم:

- رادوین ولش کن!

نیم‌نگاهی پر از خشم و ناراحتی بهم انداخت اما دوباره به متین نگاه کرد. چرا متین حرکتی انجام نمی‌داد؟!

- رادوین خواهش می‌کنم.

با پرخاشگری رو به من غرید:

- تو دخالت نکن سامیلا.

متین پوزخند پر تمسخری زد که باعث تعجب من و خشم بیشتر رادوین شد.

رادوین کف‌ری شد و با صدای دورگه گفت:

- چته هان؟

متین سری از روی تاسف تگون داد و نالید:

- واقعا که خیلی احمقی!

همین جمله کافی بود که مش‌ت رادوین توی صورتِ متین بشین، با ترس دستم رو روی دهنم گذاشتم جیغ خفه‌ای کشیدم.

با اشک به دور و برم نگاه کردم، خدایا چرا کسی این اطراف نبود؟!

رادوین با چشمای قرمز و ناراحت یک قدم به عقب برداشت، متین دوباره پوزخندی زد و با دست، خونی که از گوشه‌ی لبش سرازیر شده بود رو پاک کرد و ایستاد.

موقعیت بدی بود! منه گریون، رادوین گیج و عصبی، متینی که سکوت کرده بود اما توی نگاهش هزار حرف و گله نهفته بود...

انگار منتظر یک اشاره از طرف من بود که به حرف بیاد، با التماس نگاهش کردم که چیزی به رادوین نگه اما نه اون نه رادوین دیگه به من نگاه نمی‌کردن.

متین سری تگون داد و با صدای خفه ای به خودش اشاره کرد و کوبنده گفت:

- می‌دونی چرا بهت گفتم احمق؟ بذار اول یه چیزی بهت بگم رفیق، هم من هم تو بر خلاف هیکلی که درشت کردیم به اندازه یک نخود هم مغز تو کله‌مون نداریم، می‌دونی چرا هان؟ چون من سه سال تموم کور کورانه فکر می‌کردم سامیلا رو دوست داشتم و با این حماقت اون رو هم عذاب دادم، می‌دونی کی فهمیدم که دوستش ندارم؟

به اتاق آیدا اشاره کرد و با بغض ادامه داد:

- وقتی این دختر با تمام شجاعت عشقش رو به من اعتراف کرد، پیش خودم گفتم عشق این کجا و عشق من به سامیلا کجا! حالا واقعا عاشق سامیلا هستم؟ انگار مثل یک جرعه بود برام داداش، از خواب بیدار شدم.

یک قطره اشک از چشماش چکید و...

- می‌...می‌دونی کی فهمیدم واقعا عاشق شدم؟ وقتی همون دختر داشت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، وقتی که نفسی نداشت بکشه، وقتی که من نمی‌تونستم کاری برای نجات پیدا کردنش انجام بدم، وقتی که صورتش مثل گچ سفید شده بود.

جدی تر گفت:

- همه چی بین منو سامیلا تموم شده رادوین، اون منو از همون اول هم دوست نداشت اما بخدا الان فرقی با خواهرم برام نداره، بخدا اگه آیدا بهوش بیادها خودم نوکرشم نمی‌ذارم کسی آبروش رو ببره.

با قدردانی نگاهش کردم، چهره‌ی رادوین بهت زده شده بود.

دوباره یک قدم به عقب برداشت و چنگی به موهایش زد.....

باز هم همه چیز برای رادوین آشکار نشد، خوشحال بودم که متین بین حرف‌های حرفی از احساسات من نزده بود.

خدا کنه زودتر آیدا بهوش بیاد...

با یادآوری آیدا آهی کشیدم و دستام رو توی جیب پالتوم فرو کردم، با نشستن کسی کنارم برگشتم و به رادوین نگاه کردم، با خجالت کمی کنار رفتم که لبخند ریزی زد.

یکی از دوتا لیوان قهوه‌ای که دستش بود رو به سمتم گرفت و با لحن آرومی گفت:

- بخور تا گرم بشی!

لبخند پر از تشکری زدم و لیوان رو گرفتم، از گرمای لیوان سعی می‌کردم دست‌های سردم رو گرم کنم.

هوا تاریک بود و ما هم روی نیمکت داخل محوطه‌ی بیمارستان نشسته بودیم.

بعد اون ملاقات با متین هر سه مون آروم شده بودیم.

اون پیش آیدا بود و ما اینجا...

- خبر داشتی؟

با تعجب گفتم:

- از چی؟

آروم لب زد:

- از حس آیدا و متین!

سکوت کردم... از سکوت‌م پی به حرفِ درونم برد.

ناراحت گفت:

- پس...

با صدای لرزونی گفتم:

- اگه...اگه فقط یک درصد احتمال می‌دادم که آیدا حسی به متین داره بخدا این نامزدی رو زود تر به هم می‌زدم.

هق آرومی زدم که رادوین آروم دستش رو روی شونه‌ام گذاشت.

بی‌اختیار خم شدم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم...دست خودم نبود واقعا به یک آغوش گرم نیاز داشتم!

چه بهتر از آغوش کسی که دوستش داشتم؟!

"راودین"

وقتی سرش رو روی شونه‌ام گذاشت، دو حس در من به وجود اومد!

هم شوکه شدم، هم آرامش گرفتم...

خدایا من چقدر این دختر و دوست داشتم!

اگه این نامزدی به هم نمی‌خورد من چطوری بدون سامیلا دوام می‌آوردم؟

تا الان هم اشتباه محض بود که سکوت کرده بودم و چیزی نمی‌گفتم، حالا که از همون اول سامیلا هیچ حسی به متین نداشته...حالا که این نامزدی به هم خورده و متین آیدا رو دوست داره...بالاخره وقت این رسیده که من یک حرکتی انجام بدم.

دیگه اجازه نمی‌دم کسی جز من سامیلا رو مال خودش کنه!

با این فکر لبخندی زدم و آروم دستم رو دورش حلقه کردم...

\*\*\*\*\*

"سامیلا"

تموم شب نتونستم بخوابم، بیچاره رادوین که پا به پای من تو این شب سرد تا صبح روی اون نیمکت نشست و صداش هم در نیومد!

عجیب مهربون شده بود!

صبح وقتی که عمو میثاق و خاله فرشته (پدر و مادر آیدا) رو دیدم دوباره غم دلم تازه شد!

بیچاره‌ها تو این چند روز انگار صد سال پیر تر شده بودن...

وقتی که خاله از رفتارهای این چند روز اخیر آیدا بهم گفت، دلم می‌خواست زار بزنم.

باورم نمی‌شد که آیدا افسردگی گرفته باشه!

بدتر از اون رفتار عمو با متین بود، انگار که می‌خواست خفه‌اش کنه! عمو، متین رو مسبب خودکشی آیدا می‌دونست...

متین تمام مدت شرمنده سرش رو پایین انداخته بود، انگار خودش هم این حس اشتباه رو قبول داشت!

اما رادوین با عمو حرف زد، نمی‌دونم توی خلوت چی به عمو گفت اما انگار جادو کرد!...

رفتار عمو عوض نشد اما آروم‌تر به نظر می‌اومد.

چقدر ممنون رادوین بودم، تقریباً همه کارها رو انجام می‌داد.

دل‌داری دادن به متین، مراقبت از من، حرف زدن و روحیه دادن به عمو و خاله...

حق داشتم عاشقش بشم، نه؟!

خدایا باید چیکار کنم عشقم و برای خودم داشته باشم؟...

\*\*\*\*\*

دل تو دلم نبود که آیدا رو از نزدیک ببینم، هنوز بهوش نیامده بود اما دکتر به ما اجازه داده بود که برای چند دقیقه ببینیمش...

قیافه‌ی متین وقتی که این حرف رو از دهن دکتر شنید دیدنی بود، جوری مظلوم به عمو می‌ثاق نگاه کرد که من دلم به حالش سوخت چه برسه به عمو که دلش خیلی پاک و بی‌ریاست!

رضایت داد که متین آیدا رو ببینه اما کوتاه‌تر از همه، بیچاره متین به همون ملاقات کوچیک هم راضی بود!

بعد پوشیدن لباس‌های مخصوص وارد اتاق آیدا شدم...

صدای بیب بیب دستگاه رو مخم بود، خنده‌های آیدا رو به صدای این دستگاه ترجیح می‌دادم!

نفس عمیق و لرزونی کشیدم! بلافاصله چشم‌ام پر از اشک شد، آروم آروم به سمت تختش رفتم.

با دیدنش اشکم چکید!

صورتش حسابی رنگ پریده بود ماسک اکسیژنی که روی صورتش بود تو ذوق می‌زد.

با صدای لرزونی گفتم:

- چطوری بی‌معرفت؟ دیدی بعد از چند روز اومدم دیدنت؟ اما تو گرفتی اینجا خوابیدی، می‌دونی این صحنه منو یاد چی می‌ندازه؟ یاد الهام وقتی که اون آدامس مخدری رو خورده بود، شما دو تا دقیقا عین همین تنبل و خواب‌آلود!

پر بغض خندیدم و آروم دست سرد و ظریف‌اش رو توی دستم گرفتم.

- ازت خجالت می‌کشم آیدا! چرا...چرا بهم نگفتی که...که متین رو دوست داری هان؟ اصلا فکرش رو نمی‌کردم، اگه می‌دونستم حسی به متین داری باهاش نامزد نمی‌کردم...

مکت کردم و لبم رو گزیدم تا بتونم جلوی بغضم رو بگیرم!

دوباره آهی کشیدم و سفت دستش رو فشردم.

- می‌دونی چیه؟ بهتره خوشحال باشی چون متین هم تو رو دوست داره آیدا بخدا راست می‌گم، منم...منم خیلی وقته که رادوین رو دوست دارم اما...اما مثل تو اشتباه کردم که سکوت کردم.

لبخند تلخی زدم و دستش رو رها کردم!

یه بار دیگه با چشمای اشکیم به صورت رنگ پریده‌اش نگاه کردم و قبل از این که برم آروم زمزمه کردم:

- زو...زود خوب شو!

\*\*\*\*\*

ناراحت به خاله نگاه کردم و دلخور گفتم:

- اما خاله!

هیس کشداری گفت و ادامه داد:

- دخترم تو الان دو سه روزه اینجایی، مهناز و پدرت نگران تو می‌شن تو باید برگردی شهرت، اگه شکر خدا آیدا بهوش بیاد بهت خبر می‌دم.

خواستم بازم مخالفت کنم اما یاد رادوین افتادم.

بیچاره اون چه گناهی داشت اینجا الاف من باشه؟

شاید واقعا باید برگردیم!

اونوقت نمی‌گن پس متین کجاست؟

با فکری که به سرم زد مصمم به خاله نگاه کردم و چشمی گفتم...

از نمازخانه‌ی بیمارستان خارج شدم و به سمت محوطه‌ی بیمارستان رفتم، جایی که متین و رادوین بودن.

باید باهاشون حرف می‌زدم، دقیقا روی همون نیمکتی نشسته بودن که اون شب منو و رادوین نشسته بودیم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت‌شون رفتم.

- سلام.

به من نگاه کردن و آروم سری تگون دادن، نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و آروم گفتم:

- باید برگردیم تهران، متین با توام هستم.

رادوین با تعجب و متین با اخم به من نگاه کردن که گفتم:

- نه من نمیام.

منم مثل خودش اخم کردم.

- چرا؟

- من نمی‌تونم آیدا رو اینجا تنها بذارم و بیام، دلم طاقت نمیاره.

با ناراحتی گفتم:

- اون تنها نیست خانواده‌اش اینجا است، اونوقت اگه من برگردم تهران تنهایی چطوری موضوع به هم خوردن نامزدی رو به خانواده‌ام بگم؟

کلافه چنگی به موهاش زد و به چمن‌های روی زمین نگاه کرد.

رادوین با صدای آرومی گفت:

- منم کمکت می‌کنم سامیلا، باهاشون حرف می‌زنیم.

قدردان به رادوین نگاه کردم اما گفتم:

- ولی متین هم باید باشه، دلیل به هم خوردن این نامزدی رو هر دومیون باید بگیریم.

رادوین چیزی نگفت و به متین نگاه کرد؛ بعد از کمی مکث به ناچار گفت:

- باشه میام، میام و حرفام رو به خانواده‌ها می‌زنم بعد برمی‌گردم گرگان.

با رضایت سری تکون دادم، این بهتر بود... اینطوری تکلیف متین و آیدا هم مشخص می‌شد.

استرس زیادی داشتم، خدایا کمک کن!

\*\*\*\*\*

"متین"

سخت بود که از آیدا فاصله بگیرم، برام عجیب بود چطوری این حس عشق و وابستگی در من اینقدر به آیدا شدید شده.

من حتی یک درصد این حس رو به سامیلا هم نداشتم.

می‌ترسیدم اگه برم اتفاقی براش بیفته، دست خودم نبود اما این فکرها داشت دیوونه‌ام می‌کرد، از طرف دیگه در این موقعیت حساس هم سامیلا نباید تنها باشه، بدون شک وقتی موضوع رو به خانواده‌ها بگیرم برخورد جدی و بدی باهامون می‌کنند.

تنها چیزی که خوشحالم می‌کرد توجهات خاص رادوین به سامیلا بود! من اون رو مثل برادرم می‌شناسم شک ندارم به سامیلا بی‌میل نیست، چه خوب که سامیلا هم رادوین رو دوست داره! می‌تونستم حس سامیلا رو به رادوین بگم تا قدمی به سمتش برداره...اما من همه چی رو واگذار کرده بودم به دلاشون!

قلب‌هاشون اگه واقعا هم دیگه رو می‌خوان باید غرور رو کنار بذارن و به عشق‌شون اعتراف کنند! هرچند که دلیل سکوت هر دوشون این نامزدی لعنتی بوده...اما حالا که همه چی تموم شده باید اعتراف کنند.

\*\*\*\*\*

"سامیلا"

با عمو میثاق و خاله خداحافظی کردیم، عمو لحظه‌ی آخر متین رو مردونه بغل کرد که باعث خوشحالی همه‌امون شد، حال متین یه جوری بود، حالا فهمیدم معنی حرفش رو که گفت "دلم طاقت نمیاره" چیه!

نگران‌ش شده بودم، تمام مسیر برگشت‌مون در سکوت به جاده خیره شده بود، هرکسی اگر چشمای سرخش و سر و وضع آشفته‌اش رو می‌دید می‌فهمید که حتما براش اتفاقی افتاده.

منو متین واقعا وضعیت مشابه به هم رو داریم، هر دو باید به خانواده‌هامون بگیم که نمی‌خوایم باهم ازدواج کنیم و عاشق کسی دیگه هستیم...

منتها فرق منو اون اینه که حداقل متین به حسِ آیدا مطمئنِ اما من!...

با حسرت به رادوین که مشغول رانندگی بود خیره شدم، کاش خبر داشتی چقدر دوست دارم پسر عمو!

خیلی زیاده!...

بعد از چند ساعت رانندگی بالاخره به تهران رسیدیم، هر سه‌مون فوق‌العاده خسته بودیم، به اصرار رادوین به خونه‌هامون برگشتیم تا فعلا استراحت کنیم و فردا راجع به موضوع با همه حرف بزنیم...

اما استرس و نگرانی نمی‌داشت استراحت کنم، می‌ترسیدم... از واکنش پدر و آقاجون می‌ترسیدم!

اگه مخالفت کنند چی؟ اگه به زور مجبورم کنند با متین ازدواج کنم... اونوقت چی کار کنم؟!

اصلا چطوری بهشون بگم؟! بهتره که همه عمارت آقاجون جمع بشیم... آره همینه!

با دستی که روی دستم نشست به خودم اومدم و غمگین به رادوین نگاه کردم.

شب شده بود و جلو در خونه‌امون بودیم، اول متین رو رسوندیم خونه و حالا فقط منو رادوین توی ماشین بودیم.

لبخندی به چهره‌ی خسته و غمگینم زد و گفت:

- نبینم ناراحت باشی‌ها!

- دست خودم نیست رادوین، نگرانم!

پشت دستم رو آرام نوازش کرد که دلم لرزید، به چهره‌ی جذاب و مردونه‌اش که تو تاریکی شب گم شده بود نگاه کردم!

چشماش انگار می‌درخشید!

آروم به سمتم خم شد، نتونستم حرکتی انجام بدم، انگار همه‌ی بدنم قفل شده بود فقط قلبم بود که تند تند حرکت می‌کرد و به قفسه‌ی سینم می‌کوبید.

با نشستن لب داغ و مرطوبش روی پیشونیم، ناخودآگاه چشمام بسته شد، حس بی‌نظیری بود! انگار همه‌ی حس‌های بدم پر کشیدن و رفتن!

با آرامش نفس عمیقی کشیدم که آروم ازم فاصله گرفت، نرم چشمام رو باز کردم و به چشمای ستاره بارونش نگاه کردم.

با لحن عجیبی گفت:

- از این به بعد مثل کوه پشتتم! نه نگران چیزی باش نه ناراحت!

مبهوت فقط نگاهش کردم! خدایا اینا یه نشونه بود؟

واقعا رادوین بهم حسی داره؟!

قلبم لبریز از عشق شد، احساساتم فوران کرد که باعث شد سرم رو توی آغوشش فرو کنم، آره این خود آرامش بود!

این مجزه‌ی عشق بود، اگه رادوین کنارم باشه من هیچوقت کم نمی‌ارم.

هیچوقت!

به خودم اومدم و با خجالت ازش فاصله گرفتم، سرم رو پایین انداختم و آروم لب زدم:

- ممنونم! آم... ببخشید!

سرخوش خندید و آرام با کف دست زد به سرم که چشمام گرد شد.

- خجالتی هم شدی؟ باور کن هنوز واسم جا نیفتاده که تو همون سامیلای پانزده ساله باشی.

با اعتراض گفتم:

- من همچینم تغییر نکردم فقط خانوم تر شدم.

لبش رو گزید تا از خنده‌اش جلوگیری کنه، با حرص بهش نگاه کردم...

بذار این مسائل تموم بشه منم می‌شم سامیلای گذشته، تا بفهمه یه من ماست چقدر روغن داره... ببخشید حواسم نبود.

چقدر کره داره!

همین بود یا بازم اشتباه گفتم؟!

اوف بیخیال!

اصلا گند زد تو حس و حال عاشقانم ها!

چپ چپ نگاهش کردم که با خنده سری تکون داد، خدا حافظی گفتم و از ماشین پیاده شدم.

همین که بهش پشت کردم لبخندی روی لبهام اومد، نه تنها من بلکه خودش هم تغییر کرده!

اینا فقط واسه عشقه!

زنگ در و فشردم و بعد از باز شدن در بوق کوتاهی زد و رفت... نفس عمیقی کشیدم و وارد حیاط شدم.

در خونه باز شد و مامان با عجله وارد حیاط شد، با تعجب و خوشحالی گفت:

- خدا رو شکر بالاخره اومدی؟ چرا زنگ نزدی؟

با خستگی بغلش کردم و به طعنه گفتم:

- مرسی مامان منم خوبم!

بابا که جلوی در ایستاده بود مردونه و آروم خندید و گفت:

- یکم به بچه وقت بده بیاد خونه بعد سوال پیچش کن.

به بابا چشمکی زدم که مامان با دلخوری به ما نگاه کرد...

هر سه وارد خونه شدیم، سامیار خواب بود و مامان و بابا مشغول فیلم دیدن بودن.

بعد از این که شام خوردم در مورد آیدا به مامان گفتم، خیلی ناراحت شد!

بابا هم تصمیم گرفت سر فرصت یه سری بهشون بزنه، کلافه بودم...

از چیزایی که قرار بود بهشون بگم و رفتاری که باهام بکنند، آخر سر خستگی رو بهونه کردم و به سمت اتاقم رفتم.

واقعا هم خسته بودم، بدون این که لباس هام رو عوض کنم روی تخت پریدم و با چشمای خمار به سقف نگاه کردم.

فکر آیدا و متین توی سرم چرخ می‌زد، آخر سر مسیرش به سمت رادوین تغییر پیدا کرد.

اون بوسه! واقعا منبع آرامش بود! بوسه‌ی عشق!

لبخند نرمی روی لبهام نشست و به خواب فرو رفتم...

فردا صبح عارفه اومد و حسابی غافلگیرم کرد، فهمیدم که به خونه زنگ زده بود و مامان بهش خبر داده که آیدا بیمارستان، منم مجبور شدم از حال آیدا بهش بگم.

دستمال دیگه‌ای به سمتش گرفتم تا اشکاش رو پاک کنه، دستمال رو از دستم گرفت و با بغض گفت:

- باورم نمی‌کنم آیدا همچین خیریتی کرده باشه.

آهی کشیدم و گفتم:

- منم، اما کاریه که شده باید براش دعا کنیم.

- کاشکی به منم می‌گفتی منم باهات می‌اومدم گرگان.

- بخدا خیلی نگران بودم، هول هولکی رفتم خودت که می‌دونی.

سری تگون داد و فین‌فینی کرد، دو دل بودم، نمی‌دونستم بهش بگم که قراره چه اتفاقی بیفته یا نه!

اون که از حس من به رادوین خبر داشت اما...

خبر نداشت علت خودکشی آیدا چی بوده و متین آیدا رو دوست داره و این نامزدی تموم شده!...  
انگار نگاهم خیلی سنگین بود که گفت:

- چیزی شده؟

هول شدم و سرم رو پایین انداختم.

- خب... خب راستش می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

منتظر نگاهم کرد که آهی کشیدم و همه چی رو بهش گفتم...

چهره‌اش بهت زده و ناباور شد، بعد از تموم شدن حرفام اشک‌های منم شروع به باریدن کردن.

بنده خدا عارفه دیگه اشکی نداشت که بریزه، فقط عصبی و نگران مشغول به جویدن لباس شد.

- واقعا آیدا عاشق!...

چنگی به شالش زد و نالید:

- وای! ما چقدر از هم فاصله گرفتیم!

سامیلا این واقعا ماییم؟

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و دستش رو گرفتم.

- می‌دونم چه حسی داری عارفه، بخدا من بدتر از تو...اگه می‌خوای کاری کنیم که آیدا خوب بشه و به متین برسه اول باید موضوع جدایی‌مون رو به خانواده‌ها بگیم.

نفس عمیقی کشید و جدی گفت:

- اما...این کار به عهده‌ی تو!، من نمی‌تونم کاری انجام بدم.

لبخند آرومی زدم و گفتم:

- نگفتم تو کاری کنی، همین که کنارم باشی برام کافیه.

دوباره نم اشک توی چشماش نشست و سریع بغلم کرد.

- آخ اگه تو و آیدا نبودید من دیوونه می‌شدم.

حسش رو درک می‌کردم، چیزی نگفتم و کمرش رو فشردم...

- یعنی کمکم می‌کنی؟

ازم جدا شد و با اطمینان گفت:

- معلومه کمکت می‌کنم، من مثل یه خواهر پشتتم.

هم‌زمان دستامون رو مشت کردیم و به هم کوبیدیم...

این کار بخاطر همه‌امون بود، آیدا...متین...و خودم و رادوین، قول می‌دم بعد از گفتن ماجرا یه جوری عشقم و به رادوین اعتراف کنم...

عمارت باشکوه جهان‌ها دوباره پای جلسه‌ی خاندان شده بود، اما با یه فرق کوچیک! حضور خانواده‌ی حیدری، یعنی پدر و مادر متین، همه این فکر و می‌کردن که سامیلا و متین در مورد عروسی‌شون می‌خوان حرف بزنن اما...

چهره‌ی رنگ پریده‌ی سامیلا... و چشمای به خون نشسته‌ی متین چیز دیگه‌ای رو نشون می‌داد.

رادوین یک بار دیگه نگاه طولانی و نگرانی به سامیلا انداخت که از چشم پدرش دور نموند!...

آقای جهان؛ پدر بزرگ سامیلا اِهمی کرد و با صدای پر ابهتی گفت:

- خب! بچه‌ها شروع کنید دیگه، تاریخ عروسی کی باشه؟ قبل از شروع دانشگاه سامیلا یا یه مدت که گذشت؟!

کسی حرفی نزد، حالا وقتش بود!

سامیلا با استرس لب گزید و به متین نگاهی انداخت که تا حدودی بی‌خیال بود...

اما رادوین... حس می‌کرد ضربان قلبش اون قدر بلند و کوبنده است که ممکنه همه بشنوند، نگران بود... نگران برخوردی که قرار بود با سامیلا بشه!

نفس عمیقی کشید و بسم‌الله‌ای... زیر لب زمزمه کرد.

امین مشکوک بود از رفتارهای رادوین!...

بین اون همه نگاه‌های تعجب برانگیزی که رد و بدل می‌شد، متین ناگهانی اما محکم و سریع گفت:

- ما ازدواج نمی‌کنیم!...

- ما ازدواج نمی‌کنیم.

نفس حبس شده‌ی سامیلا محکم رها شد و روی مبل وا رفت...

صدای "چی" گفتن همه بلند شد، آقای حیدری و رامین با بهت و عصبانیت بلند شدن. آقای حیدری با خشم گفت:

- چی گفتی متین؟!

متین نگاه سردی به پدرش انداخت و عادی گفت:

- ما نظرمون در مورد ازدواج تغییر کرده.

مهناز یا خدایی گفت و به گونه‌اش چنگ زد، رامین گیج بود!

سامیلا ترسیده...رادوین سرش رو پایین انداخت و به کفش‌های زل زد، اینطوری قرار بود مراقب سامیلا باشه؟

حال خودش که از همه بیشتر وخیم تر بود!

صدای همهمه سالن رو پر کرد، صدای بلند آقای حیدری همه‌ی صداها رو خوابوند!

- یعنی چی متین؟ مگه ما دو ماه مسخره شما بودیم؟ پس این مراسم خواستگاری و صیغه چی بود؟ شماها که سه سال هم رو می‌شناختین یه دفعه فهمیدید به درد هم نمی‌خورید؟

رامین مداخله کرد و گفت:

- جناب حیدری آروم باشید بذارید بچه‌ها حرف بزنند.

- حرف؟ چه حرفی؟ این از پسر من که بیخیال حرف از به هم خوردن ازدواجش می‌زنه اینم از دختر شما که لام تا کام حرفی نمی‌زنه.

- مواظب حرف زدنمون باشید...سامیلا بابا تو یه چیزی بگو.

سامیلا با چشمای اشکی به همه نگاه کرد، همه‌ی وجودش داشت می‌لرزید، اما با صدای لرزون و پر بغضی زمزمه کرد:

- ح...حق با...با متین!

رامین کلافه و ناراحت چنگی به موهایش زد اما آقای حیدری عصبانی‌تر گفت:

- بلند شو خانوم از این جا بریم ما رو مسخره کردن، تو...تو متین من می‌دونم با تو بچه!

امین بالاخره از بهت خارج شد و با دیدن حال بد رامین محتاطانه گفت:

- صبر کنید آقای حیدری شما...

- ما دیگه حرفی با شما نداریم، اگه این مشکل هم حل بشه من دیگه راضی به این ازدواج نیستم، خانم بیا بریم.

ناگهان پدر بزرگ عصاش رو محکم به زمین کوبید و فریاد زد:

- کافیه

- کافیه! کسی حق بیرون رفتن از این خونه رو نداره تا همه چیز مشخص بشه.

دوباره سکوت همه جا حکم فرما شد، سامیلا حالا ترسیده بود...از خشم این خاندان ترسیده بود!

اما پدر بزرگ جدی و محکم گفت:

- آقای حیدری لطفا بنشینید.

آقای حیدری و همسرش نگاهی به هم دیگه انداختن و ناراحت روی مبل نشستن، پدر بزرگ نفس عمیقی کشید و بر خلاف چند دقیقه پیش با لحن ملایمی گفت:

- سامیلا بابا! بهمون بگو دلیل تون چیه؟

سامیلا با بغض به همه نگاه کرد، یه جورایی ته دلش از لحن ملایم آقاجونش آروم شد! فهمید که پدر بزرگش بر خلاف همه از دستش عصبی نیست و منطقی ازش دلیل می‌خواد.

لب‌تر کرد و بدون نگاه کردن به کسی گفت:

- حرف همه‌ی شما درسته، منو متین سال‌هاست که هم دیگه رو می‌شناسیم و تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم اما...

مکت کرد، نفس لرزونی کشید و با تبسم کوچیکی ادامه داد:

- اما دلامون هیچوقت باهم یکی نشد، شاید ما هم دیگه رو دوست داشتیم و هم رو مناسب هم می‌دیدیم ولی... این قلب‌ها نخواستن برای هم بپنند! آقاجون، بابا و عمو، شما خودتون عاشق شدید و می‌دونید زندگی با عشق چقدر شیرین می‌شه منو متین می‌تونستیم با هم زندگی کنیم اما این زندگی بدون وجود عشق نمی‌شد، من اینجا با صداقت به همه‌اتون می‌گم که... متین عاشق شده، نه عاشق من بلکه عاشق یکی بهتر از من، من نخواستم و نمی‌خوام که متین رو به چیزی اجبار کنم، چقدر خوب می‌شه که متین با عشقش ازدواج کنه و با عشق زندگی کنه، وقتی که ما می‌تونیم مثل دوتا دوست و خواهر باشیم پس لزومی نداره که بخاطر آشنایی و صمیمیت من تن به این ازدواج بدیم.

سکوت کرد و با شدت نفس عمیقی کشید!

نگاه قدردان متین گویای همه چیز بود، رادوین لب‌خندی زد و با افتخار و تحسین به سامیلا نگاه کرد!

پدر بزرگ بلند شد و ایستاد، قدم‌هایی که به سمت سامیلا برداشت همه رو به خودشون آورد.

لب‌خند رادوین از بین رفت... سامیلا ایستاد!

یک قدم... دو قدم!

آقاجونش هر لحظه بهش نزدیک تر می شد، توی دلش با تلخی نالید:

- خب سامیلا آماده‌ی یک سیلی جانانه باش!

چشماش رو محکم بست و منتظر موند...

اما چیزی جز یک بوسه روی پیشونیش و دستی که روی سرش کشیده شد، حس نکرد!

ناباور چشماش رو باز کرد که با چشمای گریون پدر بزرگ رو به رو شد!

پدر بزرگ آروم گونه اش رو نوازش کرد و گفت:

- تو منو یاد مادر بزرگت می ندازی! مهم نیست که کارتون اشتباه بوده، مهم اینه که شما در کنار اشتباه بودن درست ترین کار و انجام دادین... من بهت افتخار می کنم دخترم!

اشک از چشمای سامیلا چکید و همزمان که با خوشحالی آقاجونش رو بغل می کرد لب زد:

- ممنون آقاجون!

مهناز با اشک و خوشحالی... رامین و امین هر دو با آرامش به این صحنه نگاه کردن.

آقای حیدری حالا همه‌ی خشمش فروکش کرده بود، حرف بزرگانه‌ی جناب جهان خیلی روش تاثیر گذاشته بود.

متین بالاخره بعد از چند روز لبخند زد، حالا می تونست با خیال راحت پیش آیداش بره...

"رادوین"

خیالم راحت شد، حالا می‌تونستم یه نفس راحت بکشم، من توی همین عمارت با فهمیدن نامزدی سامیلا مُردم و توی همین عمارت عمرم دوباره جوانه زد! دیگه مثل سابق نبود...دیگه سامیلا رو از دست نمی‌دم.

در اولین فرصت بهش اعتراف می‌کنم اون‌قدر بهش عشق هدیه می‌کنم که عاشقم بشه! اگه مال من بشه خودم نوکریش رو می‌کنم.

\*\*\*\*\*

"سامیلا"

هر دو آرام و ساکت کنار هم قدم می‌زدیم و به سمفونی دلنشین جیرجیرک‌ها گوش سپرده بودیم!

هوا تاریک و سرد بود اما من و اون از شدت گرمای دلامون چیزی حس نمی‌کردیم! گرمای دل من از جنس آرامش و عشق بود!

اما گرمای دل اون...از آسودگی و عشق بود!

حس عجیبی داشتم، فکر کردن به چند ماه پیش اتفاقاتی که افتاد باعث شده بود حس عجیبی بهم دست بده...

اتفاقات خوب و بد... شاید عجیب!

هر چی که بود آخرش ختم بخیر شد، جوری که ناخوداگاه لب زد:

- الهی شکر!

ایستاد که منم همزمان باهاش ایستادم، خنده‌ی کوتاهی کرد و به سمتم برگشت، با تعجب سری تکون دادم و گفتم:

- چیه؟

حاصل اون خنده تبسم کوچیکی بود که به چهره‌ی مردونه‌اش می‌اومد، همزمان که سرش رو بلند کرد و به آسمون نگاه کرد گفت:

- یه جوری خدا رو شکر کردی که هر کی ندونه فکر می‌کنه کوه کندی!

لب گزیدم و با شیطنت گفتم:

- کم‌تر از کوه کندن هم نبود، این من بودم که با همه حرف زدم نه تو.

بیخیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خب تو قدرت کلامیت از من بیشتر بود.

با حرص خیره‌اش شدم که نگاهش رو دزدید و شروع کرد نمایشی سوت زدن.

نیشگون آرومی از دستش گرفتم و غریدم:

- خاک تو سرت متین.

با خنده از من فاصله گرفت و دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت، شاید الان شیطنت می‌کرد اما من هنوز سرخی و غم چشماش رو می‌تونستم تشخیص بدم.

با یاد آیدا دلم گرفت و آه عمیقی کشیدم، با کمی مکث دست توی جیب مانتوم کردم و حلقه‌ام رو بیرون آوردم، نگاهی به کف دستم انداختم و آروم اون رو به طرف متین گرفتم، مات به حلقه و بعد به من نگاه کرد.

لب تر کردم و آروم گفتم:

- فکر کنم این و باید بدی به کسی که واقعا دوشش داری و لیاقت داره!

چشمش برق زد، دل مهربون این پسر طاقت این همه درد و نداشت...داشت؟!

آه پر دردی کشید و با دست لرزون حلقه رو از دستم گرفت و با دقت بهش نگاه کرد.

چند ثانیه بعد با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد:

- به نظرت...آیدا قبول می‌کنه؟

برای این نگرانش لبخندی زدم و با اطمینان گفتم:

- یکم ناز داره اما اگه واقعا عاشقت باشه که هست...حتما قبول می‌کنه!

مثل پسر بچه‌ها ذوق کرد و لبخندی زد، حلقه رو توی جیبش گذاشت و گفت:

- باید برم، فردا صبح زود برمی‌گردم گرگان، فکر کنم که مامان و بابام هم بیان، خدا کنه که مشکلی پیش نیاد.

ناخودآگاه از ته قلبم گفتم:

- امیدت به خدا!

کمی با قدردانی نگاهم کرد و هم‌زمان که عقب عقب می‌رفت دستی برام تکون داد و گفت:

- از طرف من از همه خداحافظی کن.

سری تکون دادم و لب زدم:

- مراقب خودت باش...

بقیه جمله‌ام رو توی دلم گفتم:

- مراقب خواهرم آیدا هم باش!

وقتی که از در حیاط بیرون رفت و در و بست، نفس عمیقی کشیدم و برگشتم به سمت عمارت، با سنگینی نگاهی که حس کردم سرم رو با تردید بلند کردم که پرده‌ی یکی از اتاق‌ها تکنون خورد. شاید سریع اتفاق افتاد اما تونستم برق آشنا چشماش رو تشخیص بدم.....

رادوین!!

ضربان قلبم به آنی تند شد، بی‌اختیار مسیرم کج شد و به پشت عمارت حرکت کردم، جایی که سال‌ها بود نرفته بودم و کسی حق ورود به اونجا رو نداشت به غیر از...

هوف! اما حس می‌کردم بهش نیاز دارم!

وقتی چشمم اون باغ زیبا افتاد لبخندی زدم اما با دیدن اون درختی که سه سال پیش رادوین بهش تکیه داده بود و ساز دهنی می‌زد...لبخندم خشک شد!

با یادآوری اتفاقی که بعدش افتاد چشمام گرد شد و پشت دستم رو با شرم روی پیشونیم گذاشتم.

خدای من!

سه سال از اون بوسه گذشته اما انگار...

نگاهی به سیاهی شب انداختم، باید برگردم همه توی عمارت هستند، یه بار دیگه به اون درخت نگاه کردم و سریع به عقب برگشتم که رخ به رخ کسی شدم.

با ترس هینی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

- آروم باش منم!

با تعجب به صورتش که توی تاریکی شب جذاب‌تر شده بود نگاه کردم و زمزمه کردم:

- رادوین!؟

با استرس به اطراف نگاه کردم، وای خدایا!

بعد از سه سال هر دو برگشتیم به مکان آخرین دیدار و آخرین حرفامون...بعد از اون شاهکار!  
داشتم آب می‌شدم!

زیر چشمی به صورتش نگاه کردم، دقیق و کمی موزی بهم خیره شده بود...انگار می‌دونست دارم  
به چی فکر می‌کنم!

بیشتر خجالت کشیدم و مثل احمق‌ها دست و پام رو گم کردم و با من گفتم:  
- آم...من...من دیگه برم داخل شب شده.

چیزی نگفت و لبخندی زد، هول شدم و سریع از کنارش رد شدم که آستین مانتوم به عقب کشیده  
شد.

ته دلم خالی شد، آب دهنم رو سخت قورت دادم و آروم برگشتم و به دستم نگاه کردم، کنار  
پارچه‌ی آستین مانتوم به ساعت مچیش گیر کرده بود.

چشمام گرد شد...مگه فیلم هندی؟!!

ریز خندید و با دست دیگه‌اش ساعتش رو آزاد کرد، دستم شل شد و کنارم افتاد.  
دیگه موندن رو جایز ندونستم و با دو خودم رو به پشت در عمارت رسوندم.

کمی صبر کردم تا نفسم جا بیاد...

خاک تو سرت سامیلا! یعنی اینقدر تابلو؟!!

اوف از دست تو!

سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و در و باز کردم و داخل شدم...

همه توی هال نشسته بودن و جوری رفتار می‌کردن که انگار اتفاقی نیفتاده!  
خانواده‌ی متین رفته بودن و فقط خودمون بودیم.

توی این یکی دو ساعت فهمیدم مامان کمی سر سنگین و بابا عمیقا توی فکر، آقاجون جوری رفتار می‌کرد که انگار اتفاقی نیفتاده و عمو امین هم ناراحت نبود...یعنی چیزی توی چهره‌اش مشخص نبود مثل زن عمو.

نفس عمیق و لرزونی کشیدم و سمت مبل‌ها رفتم، همون لحظه صدای باز شدن در و شنیدم که فهمیدم رادوین اومده.

برنگشتم و مستقیم به سمت مبل‌ی که مامان روی اون نشسته بود و اخم کرده بود رفتم.

مبل تکی بود اما به زور خودم رو کنارش جا دادم و دستم رو دور گردنش انداختم، سنگینی نگاه بقیه رو حس می‌کردم اما به روی خودم نیاوردم.

سعی کردم با لحن شیطونی حرف بزنم:

- اخم نکن مامان جونم که زندگی قشنگه!

خودم برای این چرتی که بلغور کردم خندیدم، یعنی عجب مقدمه سازی باحالی بودا! خوب بلام آشتی کنم!...

اخم شدید تری کرد که فهمیدم اوضاع وخیمه، خواست بلند بشه که نداشتم و بیشتر بهش چسبیدم.

با حرص برگشت سمتم و قبل از این که به خودم پیام گونه‌ی راستم سوخت!

شوکه و گیج دستم رو روی گونه‌ام گذاشتم که صدای بابا بلند شد:

- مهناز!

مامان با شتاب بلند شد و با گریه گفت:

- چیزی نگو رامین، این رو زدم تا یاد بگیره سکوت نکنه و حرف دلش رو زودتر بیاد بزنه نه این قدر دیر.

صبر نکرد چیزی بگه و سریع به سمت آشپزخونه رفت و بابا هم دنبالش...

آقاجون سری از روی تاسف تکون داد و عمو امین و زن عمو ناراحت نگاهم کردن...

آره این سیلی درد داشت اما حقم بود...حق با مامان بود!

سامیار که تا اون لحظه ساکت و آروم بود سریع اومد سمتم و بغلم کرد.

برادر کوچولوی من دل بزرگی داشت!

با حس سنگینی نگاهی سر بالا آوردم که با دیدن نگاه نگران و صورت رنگ پریده رادوین تعجب کردم!

چرا این قدر سفید شده بود...ناخودآگاه سامیار رو از بغلم جدا کردم و به رادوین نگاه کردم.

یه قدم به عقب برداشت و حس کردم با سر به در اشاره کرد...یعنی!!...

قبل از این که فکرم کامل بشه دوباره بی سر و صدا رفت بیرون...

حسم می‌گفت دنبالش برم، انگار خودش هم همین منظور رو داشت!

واقعا باید برم؟!...

چند دقیقه بعد بالاخره تصمیم گرفتم برم، این درست زمانی بود که تلفن عمو زنگ خورد و زن عمو هم برای خوردن داروهاش بلند شد و دو نفری به سمت اون قسمت از حال رفتن.

آقاجون هم با سامیار سرگرم بود، خوشحال بودم که کسی این اتفاق رو به روم نیاورد.

وقت رو تلف نکردم و سریع رفتم بیرون و به پشت عمارت رفتم.

با دیدن رادوین که بی‌قرار اون اطراف قدم می‌زد ته دلم ضعف رفت.

انگار حضورم رو حس کردم که تند به سمتم برگشت و به طرفم اومد، قبل از این که حرفی بزنم با دستش گونه‌ام رو نوازش کرد و با غم لب زد:

- الهی بمیرم من! دردت اومد!

مات و مبهوت موندم!

رادوین؟!

به گونه‌ام نگاه کرد...

- محکم زد؟ نگاه کن سرخ شده!

کم مونده بود از نگرانی بال بال بزنه، باورم نمی‌شه این مرد که عجیب برای سیلی که حقم بود خورده بودم، اینطور نگران باشه!

هنوز شوکه بودم، یه جورایی ته دلم قند آب می‌شد برای توجه و نگرانش!

آروم و خجالت‌زده گفتم:

- خوبم رادوین حقم بود!

نفس‌های گرمش توی صورتم پخش می‌شد، خیره نگاهم کرد و منم تشنه نگاهش می‌کردم!

یک دفعه حس کردم چشماش برق زد، شوکه نگاهش کردم که...

سریع پشت به من ایستاد!

خدایا؟!

تند بازوش رو چنگ زدم و به زور به سمت خودم برگردوندمش که صورتش رو پایین انداخت، با لجبازی دستام رو قاب صورتش کردم و سرش رو بالا آوردم!

قلبم تیر کشید!

باورم نمی‌شد چشمای رادوین اشکی باشه!

ناباور اسمش رو به زبون آوردم:

- را...رادوین؟!

نفس نفس می‌زد...چشماش از برق اشک قرمز شده بود، صداش...آره صداش بغض داشت!

صداش حس داشت!...صداش جون و امید من بود!

- نمی‌تونم سامیلا...عذاب می‌کشم ببینم حتی یه خار کوچیک به پات رفته، خسته شدم از سکوت و حسرت، بخدا کم آوردم دیگه!

گوش‌هام درست شنیدن؟ رادوین این حرفا رو زد؟

باور کنم؟! خدای من!

یه قطره اشک از چشمم چکید، قطره اشکی که گویای خیلی از حرفای دلم بود!

اشکی که از جنس همه چی بود جز غم!

اشکم ادامه داشت تا روی لبم، نگاه سنگین رادوین که اون قطره رو دنبال کرد باعث شد تکون نخورم...

نفهمیدم!...شاید هم فهمیدم اما روحم پرواز کرد به آسمونا!

اوج گرفت و رفت بین ابرها، اون بالا بالاها نزدیک بهشت!

آروم چرخید و چرخید...برگشت اومد بالای سرم و به صحنه دلنشین پیش روش نگاه کرد!

غرق شده بودم بین جدال عشق و خواستن!

مست شده بودم از شهد شیرین لب‌های عشقم!

وجودم از گرمای معجزه گر لب‌هاش گرم شده بود، ثانیه‌ها برام هم کند بود هم سریع!

قلبم بالاخره آروم گرفته بود، حل شدم تو آغوش مردی که قلبش زیر دستم کوبنده و پر قدرت می‌تپید!

این قلب داد می‌زد که چه بلایی سرش اومده!

لبریز از عشق و شادی شده بودم، همراهی نمی‌کردم اما حسابی بی‌قرار شده بودم.

بی‌قرار از تموم شدن فاصله‌ها...از تکرار خاطره‌ها!

درست سه سال پیش زیر همون درخت بید مجنون...اولین بوسه‌ام!

درست توی همین مکان!

جایی که دلم رو برد!

نه! این اولین بوسه است، بوسه عشق!

بوسه یار!...بوسه‌ای با طعم زندگی و جنون!

باز هم نفهمیدم، رها شدن لبم...

نفس‌های پر شتاب خودم و اون!

آغوشی که محکم‌تر شد و پیش‌شونی‌هایی که به هم چسبید...

برگشت روح به تنم رو حس کردم، گرم شدن گونه‌هام و به کار افتادن مغزم منو به دنیای واقعی برگردوند!

بوم بوم بوم!...

این صدای تند و سریع قلب من بود یا اون؟!

شرمم می‌شد که چشم باز کنم...که به چشمای افسونگرش خیره بشم!

انگار خواب بود!...نه شاید واقعا خواب بود!!

خوابی که با پر کشیدن این آغوش گرم و سردی هوا از سرم پرید...

چشم باز کردم، نگاهم شوکه و دیدم تار شد، نبود اما بخدا که بود!

رفته بود!...به همین سادگی؟!

"رادوین"

وجودم رو سیراب کردم از طعم شیرین لباش! حالا دیگه آروم بودم!

حالا دیگه خالی از هرگونه ترس و حسرتی بودم! وجودش آفریده شده بود برای آغوش من!

چشم باز کردم با اشتیاق به چشمای و بسته‌اش و گونه‌های سرخ شده‌اش نگاه کردم...

مردمک چشمام می‌لرزید! قلبم دوباره لحظات قبل رو می‌خواست!

اعتراف کردن رو می‌خواست!

تپش های قلبم رو حس می‌کردم، قلبی که زیر دست سامیلا بود!

نگاه کردم به دستش...دست چپش که روی سینه‌ام بود...جای خالی اون حلقه بهم خیلی چیزا فهموند اما ردش هنوز دور انگشتش مونده بود و به قرمزی می‌زد.

یه چیزی توی ذهنم جرقه زد و وجودم رو سوزوند!

این نامزدی به هم خورد بود اما...

این صیغه هنوز پا برجا بود!...

این صیغه؟!...

خدای من! سامیلا هنوز کامل مال من نشده بود اون هنوز صیغه‌ی متین!

این حقیقت تلخ چرا الان باید روی سرم آوار بشه؟

زود بود! اگه من الان اعتراف کنم، اگه الان همه بفهمند حتما بد می‌شد... برای سامیلا بد می‌شد!

چه فکری راجع بهش می‌کردن؟!

باید این صیغه تموم بشه، چند وقت دیگه مونده؟

یک هفته؟ شاید هم دو هفته؟!

عجله کردی رادوین!

سامیلا گناه داره برای قضاوت شدن!

نگاهم به گونه‌اش افتاد که تا چند دقیقه پیش ضرب دست زن عمو رو چشیده بود...

نه بخدا اگه یه بار دیگه این اتفاق بیفته کمرم می‌شکنه!...

فکر و ذهنم بهم ریخت! بدون این که بفهمم گیج و ناراحت ازش فاصله گرفتم و تند به سمت عمارت رفتم...نباید می‌رفتم!

اشتباه کردم...اشتباهی که بعدا متوجه‌اش شدم!

"سامیلا"

واقعا به همین سادگی؟!

نکنه توهم زده بودم؟! سریع لبم رو لمس کردم، گرم بود می‌سوخت!

نگاهم تار تر شد و دوباره اشک‌های لعنتی‌ام چکید!

چرا رادوین؟! بخدا که حسش کردم...عشقت رو حس کردم!  
طرز نگاهت...ضربان قلبت...آغوش گرمی به من دروغ نگفت!  
پس چرا بی حرف گذاشتی و رفتی؟

گیج و عصبی شدم...حس حقارت و دلخوری رو داشتم!  
من رو بوسید و رفت...به همین راحتی؟!

اشک هام رو پاک کردم و بی حال به سمت عمارت رفتم.  
مکت کردم! چطور ببینمش؟

نمی توانم...می شکنم خدا!

بغضم گرفت و هم زمان که خیره به در بودم عقب عقب رفتم.

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و به بابا پیام دادم:

- بابا می شه بیای توی حیاط؟

سریع دکمه ارسال رو زدم، چند دقیقه بعد صداش رو شنیدم:

- سامیلا بابا بیرون چی کار می کنی؟ بیا بریم داخل شام بخوریم.

برگشتم سمتش، با این که تاریک بود اما خوب متوجهی صورت غمگینم شد.

بهت زده ستم اومد و نگران گفت:

- چی شده؟

- بابا!

سریع بغلم کرد...

- جان بابا!

خودم رو توی آغوشش فرو کردم و نالیدم:

- بابا خیلی ناراحتم!

چیزی نگفت که ادامه دادم:

- بابا تا به حال شده حس کنی تو اوج آسمونایی و اون لحظه که تا ابرها فاصله‌ای نداری با سر سقوط کنی و بخوری زمین؟ بابا من الان همچین حسی دارم.

ناراحت کمرم رو نوازش کرد و گفت:

- بخاطر متین؟

لب گزیدم و آرام گفتم:

- نه بخدا!

ازم جدا شد و با دقت نگاهم کرد:

- پس چی؟

نگاهش کردم اما چیزی نگفتم، انگار فهمید چیزی نمی‌گم که آهی کشید، دست روی شونه‌ام انداخت و گفت:

- بیا بریم داخل دخترم، شام حاضره.

عقب رفتم و گفتم:

- می‌شه برگردیم خونه؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟ بخاطر مادرت؟

سری به نشونه‌ی منفی تگون دادم و نالیدم:

- خواهش می‌کنم بابا، نیاز به تنهایی دارم!

با دقت نگاهم کرد، می‌دونستم می‌خواد بدونه...اما چطور بگم؟  
چطور؟!

سرش رو نزدیک آورد و پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

- امروز به من فهموندی دختر من شجاع و نترسه! پس هر مشکلی که داری با تمام قدرت حلش کن!

دلم کمی آرام گرفت و لبخندی زدم.

بابا برگشت و چند دقیقه و بعد با مامان و سامیار برگشت.

مامان با این که هنوز کمی سر سنگین بود اما نگران نگاهم می‌کرد...

عمو و زن عمو و آقاجون برای بدرقه‌امون اومدن و خدا رو شکر آقاجون درکم کرد و نپرسید چرا بدون شام خوردن داریم می‌ریم.

انگار همه بدون دونستن موضوع اصلی درکم کرده بودن...جز کسی که باید می‌کرد!

جلوی در ندیدمش...شاید روش نشده بود که منو ببینه!

هه واقعا؟!....

برگشتیم خونه، باز من موندم و گریه‌های توی اتاقم...دیوارهایی که همدمان ساکت من شده بودن!

عشق رادوین داشت منو می‌سوزوند!

اما من نمی‌دونستم چی کار کنم...

چه کاری می‌تونستم انجام بدم وقتی که با اون کارش گیج و سردرگم شده بودم؟!...

صدای زنگ موبایلم بدجوری آزارم می‌داد، با این که کامل خوابیده بودم اما هنوز خسته بودم! پوفی کشیدم و با چشمای بسته گوشیم رو از زیر بالشتم برداشتم و دکمه‌ی برقراری تماس رو کشیدم...

- الو!

عارفه بود!...

- الو خواب بودی؟ ببخشید مزاحم شدم.

خمیازه‌ای کشیدم و روی تخت نشستم و گفتم:

- نه بابا دیگه باید بیدار می‌شدم.

- زنگ زدم بگم دیروز چی شد؟

اخمی بین ابروهام شکل گرفت... اتفاقات دیشب توی سرم رژه رفت... آخر از دست تو رادوین!

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

- خب... همه چی رو گفتیم.

هیجان زده گفت:

- بعدش چی شد؟

- یکم ناراحت شدن اما خب درک کردن اما مامانم یکم باهام سرسنگین شده.

با دلجویی گفت:

- الهی عزیزم! ناراحت نباش طبیعی یکم ازتون دلخور باشن اما شما بهترین کار رو کردید که به اونا گفتید.

چیزی نگفتم و چشمام رو محکم بستم...

- الو سامیلا! گوشت با منه؟

- آ...آره می‌شنوم.

با شک گفت:

- حس می‌کنم صدات گرفته!

لب‌گزیدم و بعد از کمی مکث گفتم:

- تازه از خواب بیدار شدم واسه همونه.

صداش نا مطمئن بود اما گفت:

- آها باشه!...یه چیز دیگه‌ای هم می‌خواستم بگم، قراره منم با بابام برم گرگان برای ملاقات آیدا.

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی خوبه! یکی از ما باید کنار آیدا باشه.

- تو نمیای؟

ناراحت گفتم:

- فکر نکنم بتونم این هفته بیام.

آهی کشید و گفت:

- باشه من می‌رم خبرش هم می‌دم.

- مرسی عزیزم!

بعد از کمی مکث گفت:

- سامیلا چند وقت دیگه دانشگاه هم شروع می‌شه‌ها آمادگی داری؟

تلخ خندی زدم و گفتم:

- اوهوم بابام کارای ثبت‌نامم رو انجام داده.

- خوبه پس فعلا خداحافظ گلم.

آروم لب زدم:

- فعلا.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت رها کردم...

کسل بلند شدم و یه راست به سمت پنجره رفتم و با یک حرکت پرده رو کنار کشیدم.

نور آفتاب با شدت به صورتم تابید!

یه روز آفتابی! ساکت و آروم!...

امروز می‌تونست یک روز خوب برای من باشه اما...

آهی کشیدم و به سمت دستشویی رفتم و صورتم رو شستم، بدون عوض کردن لباس‌هام از اتاق بیرون رفتم و وارد طبقه پایین شدم.

به سمت آشپزخونه رفتم، مامان و سامیار پشت میز صبحونه نشسته بودن... سامیار با دیدنم با خوشحالی گفت:

- صبح بخیر آجی!

لبخندی از ته دل به روش پاشیدم اما مامان حتی بهم نیم نگاهی هم نکرد!

ناراحت سرم رو پایین انداختم و آروم زمزمه کردم:

- سلام!

فقط سری تکون داد...

پشت میز نشستم و سرم رو پایین انداختم، بعد از مکثی از روی صندلیش بلند شد و به سمت  
سماور رفت...

همزمان که فنجون چای رو مقابلم می‌داشت دستش رو روی شونم گذاشت و جدی گفت:

- امیدوارم این آخرین اشتباهی بود که توی زندگیت انجام دادی دخترم!

سرم رو بالا گرفتم و با بغض و دلتنگی نگاهش کردم.

لبخند غمگینی زد و خم شد پیشونیم رو گرم بوسید!...

"رادوین"

سرم از درد داشت منفجر می‌شد... بخاطر بی‌خوابی! بخاطر حرص و ناراحتی!...

دوای دردم فقط سامیلا بود، کسی که دیشب تو بدترین لحظه ولش کردم و می‌دونستم بخاطر  
همون موضوع با اون وضع رفتن...

آهی کشیدم و خودکارم رو روی میز پرت کردم، دیگه حتی حواسم هم به کارم نبود... هیچ  
پرونده‌ای رو قبول نکرده بودم و بی‌کار توی اداره نشسته بودم.

یه نفر باید پرونده‌ی دل منو حل می‌کرد!

پوزخند ناراحتی زدم و به دیوار مقابلم خیره شدم...

با تقه‌ای که به در خورد تکونی خوردم، در باز شد و بابا با اخم‌های فرو رفته داخل شد.

خواستم بلند بشم که دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- بشین راحت باش!

نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم، روی صندلی مقابل میزم نشست و جدی و متفکر بهم خیره شد.

- چیزی شده بابا!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مگه برای دیدن پسر من سر کار باید چیزی پیش بیاد؟

خجالت زده سری پایین انداختم و گفتم:

- شرمنده!

مردانه خندید و گفت:

- دشمنت شرمنده پسر من... بگو بینم چی باعث شده که پسر من تن به کار نده و چشمش کاسه خون بشه؟

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

- نه خب... بابا...

پرید وسط حرفم و جدی گفت:

- من پدرت پسر! من بزرگت کردم کسی تو این دنیا نیست که تو رو مثل من بشناسه.

چیزی نگفتم و درمونده نگاهش کردم... آخه از چی بگم؟!

با حرفی که زد بهت زده فقط نگاهش کردم...

- یادته فهمیده بودم عاشق شدی؟ حالا اگه روت نمی‌شه بگی که عاشق سامیلا شدی باید بگم که من این رو خوب فهمیدم پسر من.

دوباره خندید... بهت زده پلک زدم و به زور لب زدم:

- بابا م... من!...

- هیس! نمی‌خواد چیزی بگی، منم این دوره‌ها رو گذروندم تو دقیقا گذشته ی منی پسرم، اگه نمی‌خوای که عشقت رو از دست بدی یکم تلاش کنی بد نیست.

چشمکی بهم زد و بلند شد... قلبم تند به سینه‌ام می‌کوبید!

چطور فهمیده کسی که دوشش دارم سامیلاست؟!

حس پسرای هیجده ساله رو داشتم که پدرش فهمیده که عاشق شده!

با صدای بسته شدن در با حرص خودکار رو برداشتم و به سمت دیوار پرت کردم...

حرص از دست خودم!...

حق با بابا بود... حق با دلِ خودم بود!

من نباید دیگه اشتباه کنم!

آه عمیقی کشیدم...

خدایا کمک کن!

\*\*\*\*\*

"متین"

- یعنی چی آقای دکتر؟ یعنی چی که خود بیمار نمی‌خواد بهوش بیاد؟ پس شماها این وسط چی کاره‌اید؟

بابا به زور یقه‌ی دکتر رو از مشتم بیرون آورد و تن لرزونم رو عقب کشید، سعی می‌کرد باهام حرف بزنه اما هیچی نمی‌شنیدم...

سرم داغ شده بود و چشمام می‌سوخت، نگاهم میخ اتاقی شده بود که آیدا اونجا خوابیده بود... خواب؟!

این دختر تا بیدار بشه من می‌میرم! لج کرده انگاری!

پوف بلندی می‌کشم، چند نفر بازو هام رو گرفتن... نای تکون خوردن نداشتم...

توان مخالفت هم نداشتم!

بی‌جون بی‌جون بودم!

وقتی به خودم اومدم که انداختنم بیرون، سر بالا گرفتم و به آسمون شب نگاه کردم.

صدای بغض دار مامان رو از پشت سرم شنیدم:

- پسر من تو رو خدا آروم باش! پوست استخون شدی بچه.

بر نمی‌گردم اما زمزمه می‌کنم:

- مامان حالم بده! مامان دعا کن بهوش بیاد.

صدای گریه‌اش رو شنیدم!

- میاد پسر من! امام رضا کمک مون می‌کنه.

چشمام تر شد! یا امام رضا!

کمکم کن!

یه قطره اشک از چشمام چکید...

با دیدن ساختمان بیمارستان با بی‌قراری گفتم:

- بابا همین جا نگه دار خودشه!

با توقف ماشین سریع پیاده شدم و به سمت محوطه بیمارستان رفتم، کنار در ورودی با دیدن متین بهت زده شدم، اما بیشتر از وضعیتی که داشت نگران شدم...

با قدم‌های شل رفتم سمتش و گفتم:

- آ... آقا متین؟

تکونی خورد و با چشمای خسته و قرمز شده نگاهم کرد... باور کردم حرف سامیلا رو!... اون عاشق آیدا بود!

- بله؟ شما اینجا؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- اومدم دیدن آیدا.

چشم‌اش غمگین‌تر شد، دلم براش سوخت!

خانوم چادری‌ای به سمت متین اومد و بازوش رو گرفت و گفت:

- بیا بریم پسر حالت خوب نیست!

سری برای من تکون داد و منم با احترام بهش سلام کردم.

متین بعد از مکث کوتاهی گفت:

- بیاین بریم من اتاقش رو بهتون نشون می‌دم.

خواستم قبول کنم که مادرش با بغض گفت:

- متین تو رو که انداختن بیرون دوباره راه نمی‌دن تو از اون طرف باز بری اونجا حالت بد می‌شه‌ها.

نگران شدم و تند گفتم:

- مگه چی شده؟! اتفاقی برای...

نتونستم ادامه بدم، حس بدی به دلم چنگ زد!

متین با درد چشم بست و سرش رو پایین انداخت، اما مادرش آهی کشید و گفت:

- چی بگم دخترم! دکتر می‌گن باید تا الان بهوش می‌اومده اما نمی‌یاد یه جورایی وضعیتش ثابت باقی مونده این خیلی مشکوکه انگار که خود بیمار انگیزه‌ای برای خوب شدن نداره.

دلم گرفت و با ناراحتی گفتم:

- یا امام رضا! نمی‌شه من الان ببینمش؟

متین با صدای گرفته‌ای گفت:

- شما با مادر برید، من اینجا می‌مونم.

با ناراحتی نگاهش کردم، خیلی داغون شده بود!

باورم نمی‌شه این همه عشق اونم در این زمان کم!

خدایا خودت کمکشون کن!

با مادر متین که فهمیده بودم اسمش زهره است وارد بیمارستان شدیم، اصلا حواسم به اطرافم نبود، فقط با عجله راه می‌رفتم.

دلم برای دیدن آیدا پر می‌کشید، آیدا و سامیلا برای من از دو تا دوست هم بیشتر ارزش دارن...خواهرهای گل من!

به خودم اومدم که دیدم مقابله پنجره‌ی شیشه مانندی هستیم.

با بغض لب زدم:

- ای...اینجاست؟!

فین فینی کرد و گفت:

- آره دخترم.

نفس لرزونی کشیدم و به سمت شیشه رفتم، هم‌زمان با دیدنش دست روی شیشه گذاشتم اشک ریختم.

صدای خنده‌هاش، شیطنت‌هامون، کارهای بامزه‌اش...همه توی سرم چرخ می‌خورد!

سر روی شیشه گذاشتم و گریه کردم.

از ته دل، با تمام وجود! بی‌اختیار زمزمه کردم:

- اَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دُعا وَ يَكْشِفُ السُّوءَ!

گریه می‌کردم و این ذکر و بیشتر و بیشتر زیر لب تکرار می‌کردم، هر چقدر که تکرار می‌کردم آرامش عجیبی هم توی دلم سرازیر می‌شد.

با شنیدن صدای اذان دست از ذکر گفتن برداشتم و چشم باز کردم.

دستی روی شونه‌ام نشست، آروم برگشتم و با دیدن مادر آیدا فرشته خانوم سخت در آغوشش گرفتم.

شاخه گل‌های محمدی رو که از توی باغچه‌ی حیاطمون چیده بودم رو روی سنگ قبر گذاشتم، آهی کشیدم و به عکس مادر بزرگ خیره شدم.

- سلام مادر جون! باز من مزاحمت شدم ببخشید که کم بهت سر می‌زنم.

قطره اشک لجوجی از چشمم چکید...

- مادر جون!... تو بهم قدرت بده! من واقعا رادوین رو... دوست دارم اما اون...

لب گزیدم، واقعا دلم از دستش گرفته بود... دلم از این دنیا گرفته بود، انگار دنیا هم باهام لج کرده! هم رادوین رو بهم نمیده هم آیدا رو داره ازم می‌گیره.

بیچاره متین!

- مامانی به خدا بگو حواسش به متین هم باشه، عارفه بهم زنگ زد گفت که متین رفته... رفته مشهد تا پیش امام رضا برای خوب شدن آیدا دعا کنه.

با گریه خندیدم و ادامه دادم:

- می... می‌دونی چیه؟ من به آیدا یه کوچولو حسودیم شد، چون کسی که دوشش داره خیلی عاشقش البته خیلی براش خوشحالم.

مکثی کردم و به آسمون نگاه کردم، هوا کم کم داشت تاریک می‌شد!

دیگه باید می‌رفتم...

- مادر جون! کاشکی که... رادوین هم دوسم داشت.

آه دردناکی کشیدم! اشکام رو پاک کردم و خم شدم و بوسه‌ای روی سنگ قبر زدم و زمزمه کردم:

- حیف که لاستیک ماشینم پنچر شده بود و نتونستم با ماشین بیام مجبور شدم تاکسی بگیرم،  
وگرنه بیشتر کنارت می‌موندم...فعلا مادر جون!

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم، خاک‌های روی مانتوم رو تکوندم و شالم رو مرتب کردم.

چیزی تا شروع پاییز باقی نمونده بود و واسه همین هوا زود تر تاریک می‌شد، دیگه وای به حال  
پاییز حتما تا ساعت پنج و شیش هوا تاریک می‌شه!

دسته‌ی کیفم رو محکم توی دستم گرفتم و از بهشت زهرا بیرون رفتم تا با تو راهی برم خونه...  
کنار خیابون ایستادم، خیلی وقت بود که اینجوری برنگشته بودم خونه واسه همین کمی استرس  
داشتم.

هوف! بهتره یکم قدم زنان پیاده برم بعد ماشین بگیرم.

خواستم حرکت کنم که پژو پارسی کنارم ایستاد واسم بوق زد، کمی ترسیدم اما بی‌اعتنا شروع به  
راه رفتن کردم.

اون ماشین هم کمی جلو تر اومد، شیشه‌ی کمک راننده پایین تر رفت و صدای نا آشنای کسی رو  
شنیدم:

- آهای خانوم خوشگله گم شدی؟

بعد زدن زیر خنده، عصبی نیم‌نگاهی بهشون انداختم، دو تا پسر جوون بودن...  
فقط همین رو کم داشتم.

اونی که رانندگی می‌کرد با تمسخر به دوستش گفت:

- حمید به نظرت برسونیمش؟

نتونستم جلو زبونم و بگیرم و غریدم:

- گم‌شید عوضی‌ها.

اون یکی که اسمش حمید بود گفت:

- بی‌ادب نشو دیگه بپر بالا بریم صفا.

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و بلند تر گفتم:

- گمشید تا زنگ نزدم به پلیس.

انگار که براشون جوک گفته بودم که دوباره زدن زیر خنده...

هر چی سرعت قدم هام رو تند تر می‌کردم ول کن من نبودن، تا جایی که دیگه داشتم می‌دویدم.

امیدم به ماشین‌هایی بود که تک و توک از اون ناحیه عبور می‌کردن به امید این که اینا مزاحمان و کمکم کنند.

اما هیچی که به هیچی...خدایا کمکم کن!

اون قدر ترسیده بودم که نفهمیدم هوا تاریک شده، ترسم بیشتر شد!...

قبل از این که به خودم پیام اون پسر حمید از ماشین پیاده شد و دستم رو گرفت.

- با ما بیا بهت خوش می‌گذره.

تقلا کردم و جیغ زدم:

- ولم کن! کمک!

اون راننده خندید و گفت:

- حمید شنیدی چی گفت؟ بیا کمکش کنیم بره خونش.

اشکم در اومده بود! هر چی تقلا می‌کردم فایده نداشت خیلی زورش زیاد بود.

تو اون بین بخاطر تقلاهام شالم از سرم سر خورد و افتاد...

- سامی نگاه کن موهاش چقدر خوشگله.

- ای جونم! لج نکن خوشگله سوار شو.

حمید آشغال بیشتر بازوم رو کشید که بیشتر جیغ زدم...

- ولم کن! آیی...عوضی! کمک.

در عقب رو باز کرد تا پرتم کنه داخل که صدای بوق بلند ماشینی رو شنیدم....

"رادوین"

کلافه سرم رو پایین انداختم و زیر چشمی به لبخند بابا نگاه کردم، دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- بابا اینطوری نگام نکن.

خندید و گفت:

- چرا؟

به زور لب زدم:

- خب... خجالت می کشم!

این و که گفتم بلند زد زیر خنده...

- پسر تو دیگه بیست و شیش سالته اونوقت مثل پسر های هیجده ساله عاشق شدی و موندی  
چطوری اعتراف کنی؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که جدی ادامه داد:

- بین پسر تو این همه مدت عاشق سامیلا بودی و سکوت کردی حالا بخاطر نامزدیش بود یا هر  
چی اما حالا که این نامزدی به هم خورده دیگه نباید دست رو دست بذاری و شانس خودت رو  
امتحان کنی، من همیشه سامیلا رو مثل دخترم دوست داشتم اما الان دلم می خواد عروسم بشه.  
با شنیدن کلمه‌ی "عروس" حس شیرینی ته دلم به وجود اومد که نتونستم لبخند نزنم.

با دیدن لبخندم بابا ضربه‌ای به شونم زد و گفت:

- پدر صلواتی چه ذوقی هم می‌کنه.

آروم خندیدم که گفت:

- چند دقیقه پیش به رامین زنگ زدم، از بین حرفاش شنیدم که سامیلا رفته سر خاک مادر جون اما مثل این که لاستیک ماشینش پنچر شده ماشین مونده توی حیاط، خودش با تاکسی رفته، منم به رامین گفتم که تو رفتی با نیروها گشت از اون جا هم می‌ری دنبال سامیلا و برمی‌گردونیش، رامین قبول کرد

- ببین رادوین من یه فرصت برات جور کردم تا اعتراف کنی گند نزنی بهش ها.

باخوشحالی لبخندی زدم و روی دستش رو بوسیدم:

- ممنونم پدر جبران می‌کنم.

- تو برا ننه‌ات عروس بیار تا دست از سر کچل من برای خواستگاری بر داره جبران پیش کش.

این دفعه هر دو زدیم زیر خنده...

\*\*\*\*\*

سریع ترمز کردم و از ماشین پیاده شدم، وارد بهشت زهرا شدم و مردد به اطراف نگاه کردم.

هوا کاملاً تاریک شده بود...آخه کی تا الان تو قبرستون می‌موند که سامیلا دومیش باشه؟!

حتماً یه تاکسی گرفته و برگشته خونه، اگه بخاطر اون ترافیک لعنتی نبود الان سامیلا کنارم بود!...

آهی کشیدم و برگشتم و سوار ماشینم شدم، با کلافگی مشتی به فرمون زدم و عصبی حرکت کردم. نمی‌دونم چرا این قدر دلم شور می‌زد، نگاهم به جاده بود اما ذهنم مشغول سامیلا بود.

با دیدن ماشینی که کنار جاده پارک بود سرعتم رو کم تر کردم، با دیدن صحنه‌ی رو به روم شوکه بوق کشداری زدم و کنار جاده خاکی ترمز کردم.

سریع از ماشین پیاده شدم و با دیدن پسری که به زور سامیلا رو به طرف ماشین می‌کشید خشمگین فریاد زدم:

- ولش کن کثافت!

هر دوشون شوکه به سمتم نگاه کردن، سامیلا با دیدنم جیغ کشید:

- رادوین کمک کن!

دلم یه جوری شد و با غم نگاهش کردم که اون پسر هولش داد و تنش به در ماشین خورد.

- آخ! رادوین.

خشم کل وجودم رو پر کرد و عصبی غریدم:

- آشغال عوضی.

به سمتش رفتم و یقه‌اش رو از پشت به سمت خودم کشیدم، قبل از این که به خودش بیاد مشتش گره کردم رو با تمام قدرت توی صورتش فرود آوردم.

دادی کشید و روی زمین پرت شد، صدای یه نفر دیگه رو شنیدم که داد زد:

- حمید احمق سوار شو لباس پلیس تنشه.

خواستم به سمت ماشین برم که راننده سریع گاز داد و حرکت کرد، اون پسر هم که نقش زمین شده بود به زور بلند شد و به سمت ماشین دوید و شروع به فحش دادن من کرد.

برام مهم نبود که چی می‌گه... فقط نگاهم به سامیلا بود که روی زمین نشسته بود و اشک می‌ریخت.

با نفس نفس چنگی به موهام زدم و درمونده بهش نگاه کردم، حس می‌کردم با هر اشکش که چاقو به قلبم فرو می‌کنند.

اما هنوز پر از خشم بودم... پر از ترس بودم.

ترس از این که اگه دیر رسیده بودم... یا اگه نیومده بودم، غیرتم بدجوری خط خطی شده بود.

همه‌ی حس‌های بدم رو با فریاد زدن خالی کردم:

- آخه این وقت شب چرا تو باید بیرون از خونه باشی؟ چرا تا درست شدن اون ماشین لعنتیت صبر نکردی بعد بیای؟ اصلا چرا تنهایی اومدی اینجا؟ فکر خودت نیستی فکر این دل بی‌صاحب من باش که اگه یه تار مو از سرت کم بشه می‌خواد بترکه.

با دست به سینم کوبیدم و با صدای دورگه‌ای ادامه دادم:

- دارم خفه می‌شم از سکوت، بابا بفهم منم آدمم... اصلا گور بابای نامزدی و اون صیغه‌ی کوفتی، لعنت به هر چی غروره منم آدمم منم قلب دارم عاشق می‌شم، منم کم میارم، کی گفته منو کم آوردن محاله هان؟ همه در برابر عشق کم میارن منم کم آوردم.

دوباره فریاد زدم:

- بابا بفهم عاشقتم!

خسته روی زمین زانو زدم... کنارش... نفس نفس می‌زدم اما اون... حس می‌کردم حتی نفس هم نمی‌کشه.

اینجا کنار خیابون... این وقت شب، وقتی هر کی با ماشین رد میشه و با تعجب نگاه می‌کنه... منی که با لباس فرم پلیس کنار یه دختر زانو زدم... مهم نیست، فقط نگاهش مهمه که بارونی نباشه، غمی نداشته باشه!

بهت زده زمزمه کرد:

- رادوین!

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

- جانم؟

- واقعا... دوستم داری؟

با بغض خندیدم و لب زدم:

- دوست دارم؟ دختر من عاشقتم!

دستش رو روی دهنش گذاشت و دوباره اشک ریخت.

با ترس زمزمه کردم:

- تو رو خدا بگو که تو هم منو دوست داری سامیلا اصلا... اصلا بهم فرصت بده قول می‌دم خودم رو بهت ثابت کنم.

جوری با احساس نگاهش رو توی چشمام چرخوند که ادامه‌ی حرفم رو فراموش کردم.

خوشحال خندید و دست سردم رو گرفت و روی قلبش گذاشت... با چیزی که گفت، گرم شدن و تپیدن بی‌امان قلبم رو حس کردم:

- توی قلبم نوشته بودم ورود ممنوع

حالا که بی‌اجازه وارد قلبم شدی... خروج ممنوع.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با دهن خشک شده لب زدم:

- این... این یع... یعنی چی؟

بلند خندید و گفت:

- خنگ خدا منظورم اینه که منم دوست دارم.

وجودم رو پر از شادی کرد... پر از آرامش... غرق در عشق!

دستش رو بالا گرفتم و سفت بوسیدم.

چند دقیقه طول کشید تا تونستیم به خودمون بیایم و سوار ماشین بشیم، خیلی عجیب بود!...  
حسم کاملا با چند دقیقه پیش متفاوت بود... منی که در گذشته با خنده غریبه بودم حالا یک  
لحظه هم لبخند از روی صورتم پاک نمی‌شد!  
انگار سامیلا دنیای منو تغییر داده بود، منو اون در کنار هم دو فرد متفاوت با گذشته‌امون می‌شیم  
که همه‌اش بخاطر عشق و من... این حس رو دوست دارم!

"سامیلا"

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم، چند دقیقه سکوت کرده بودم و توی شوک اتفاقات پیش  
اومده بودم.

هنوز باورم نمی‌شد که رادوین دوستم داشته باشه!

با شنیدن صدایش از فکر بیرون اومدم

- به چی فکر می‌کنی عزیزم؟

لبخند پر از احساسی زدم و آروم گفتم:

- هنوز باورم نمی‌شه که...

با به یاد آوردنش با خجالت دست روی صورتم گذاشتم و وای کشداری گفتم.

بلند خندید و دستام رو از روی صورتم کنار زد و بلند گفت:

- فدای اون گونه‌های سرخت بشم من! خجالت واسه چی؟

خندیدم و سری تکون دادم اما با به یاد آوردن چیزی آروم لب زدم:

- رادوین.

- جانم؟!

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- چرا...چرا اون روز خونه‌ی آقاجون اعتراف نکردی؟

به نیم‌رخش نگاه کردم، آهی کشید و گفت:

- اون شب تو و متین نامزدی‌تون رو به هم زدین من...من می‌ترسیدم اگه اعتراف کنم و خانواده‌ها بفهمند دچار سوتفاهم بشن و برات بد بشه، از طرف دیگه تو هنوز محرم متینی.

سکوت کرد و منم سری پایین انداختم

- اون صیغه به زودی تموم می‌شه.

لبخندی زد و دستم رو از روی پام برداشت و فشرد.

- می‌دونم عزیز دلم...منم منتظر همون لحظه‌ام تا...

مکث کرد و شیطون نگاهم کرد، کنجکاو گفتم:

- تا چی؟

چشمکی زد و گفت:

- پیام خواستگاری.

به آنی حس کردم گونه‌هام دوباره آتیش گرفت که صدای خنده‌اش دوباره بلند شد، حرصم گرفت و مشتی به بازوش زدم.

- خب بابا توأم، دست خودم که نیست خجالت می‌کشم.

به زور جلوی خنده‌اش رو گرفت و شاد گفت:

- می‌دونم...

چند ثانیه با چشمایی که برق می‌زد نگاهم کرد و گفت:

- دلم پر از عقده است سامیلا، عقده‌ی با تو بودن... با تو خندیدن، بذار همه‌اش رو خالی کنم.

دلم برای بار هزارم لرزید و نتونستم جلوی فوران احساساتم رو بگیرم... چشمم تر شد که با اخم و اعتراض گفت:

- اه! چی گفتم مگه؟ سامیلا اشک ریختی نریختی‌ها.

کلافه پوفی کشید و به موهای چنگ زد، نمی‌خواستم حال خوبمون خراب بشه... سریع اشکام رو پاک کردم و تند تند گفتم:

- نه نه! این اشک‌ها... اینا همش از خوشحالیه رادوین... خیلی دوست دارم!

نگاهم کرد، نتونستم حس نگاهش رو درک کنم.

بهت زده... شوکه... خوشحال!...

لبخند شیرین و جذابی زد و با لحن خاصی گفت:

- از خدا ممنونم، که عشقت رو به قلب بی‌روحم هدیه کرد!

\*\*\*\*\*

"متین"

سرم رو بالا گرفتم و با بغض خفه کننده‌ای به گنبد طلایی امام رضا نگاه کردم، همه‌ی وجودم لرزید از ابهت آقام!

دست روی سینه‌ام گذاشتم و بی‌صدا لب زدم:

- السلام و علیک یا علی بن موسی‌الرضا

یا ضامن آهو رضا... سلام آقام! آقا اومدم ازت حاجت بگیرم، منو دست خالی نفرست.

می‌خواستم حرکت کنم و برم توی حرم اما انگار پاهام جون نداشت... چشمم هنوز خیره به گنبد طلایی بود!

صدای کسی رو کنارم شنیدم

- چی شده پسرم؟ چرا حرکت نمی‌کنی؟

برگشتم و به پیرمردی نگاه کردم که تمام محاسنش سفید شده بود و چهره‌اش آرامش رو فریاد می‌زد...

- پدر جان! پاهام جون نداره، روم نمی‌شه بعد از سال‌ها بخاطر یه مشکل برم پیش آقا.

برگشت و به گنبد نگاه کرد و آرام گفت:

- اگه می‌گی که سال‌هاست دیدن آقا نیومدی پس آقا خودش تو رو اینجا خواسته، ما همگی مهمون خونه‌ی آقاییم هیچ مومنی بدون گرفتن حاجتش از این جا نمی‌ره مگر این که حکمتی در برآورده نشدن حاجتش باشه که فقط خدا می‌دونه.

دلم کمی آرام گرفت و چشمای خیسم رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و دوباره چشم باز کردم و به گنبد طلایی نگاه کردم.

آرام گفتم:

- مرسی پدر جان! ببخشید اسم شما...

برگشتم تا بقیه جمله‌ام رو بگم اما کسی کنارم نبود.

شوکه یه قدم به عقب برداشتم و به دور و برم نگاه کردم... کجا رفت؟!

یه جوری غییش زد که انگار توهم زدم!

گیج قدم برداشتم و به سمت حرم حرکت کردم.

"رادوین"

اون قدر هیجان زده بودم که نفهمیدم چطوری ماشینم رو توی حیاط پارک کردم و وارد خونه شدم.  
- بابا...بابا.

مامان ترسیده از پله‌ها پایین اومد و تند گفت:

- یا خدا چی شده پسرم؟ چرا داد می‌زنی؟

بی‌طاقت گفتم:

- بابا کجاست؟

- بابات...

هنوز حرف مامان تموم نشده صدای بابا رو شنیدم که وارد پذیرایی شد.

- چی شده بچه خونه رو گذاشتی رو سرت؟

با هیجان به سمتش رفتم و قبل از این که به خودش بیاد پشت دستش رو بوسیدم و خوشحال گفتم:

- نوکرتم بابا...مرسی!

انگار فهمید منظورم چیه که شاد خندید و گفت:

- از قرار معلوم عروس خانوم اوکی رو داد.

خواستم چیزی بگم که مامان با ذوق جیغ کشید:

- هیع عروس! رادوین می‌خوای زن بگیری؟ ای الهی شکرت!

خوشحال لبخند زدم که اومد و تند صورتم و بوسید و گفت:

- کو عروسم؟ اسمش چیه؟

موندم چی بگم، با عجز به بابا نگاه کردم که بابا پیش دستی کرد و گفت:

- فعلا رادوین خسته است خانوم، بیا بریم شام بخوریم بعد...

مامان جدی پرید وسط حرف بابا و گفت:

- امین من تا بعدا طاقت نمیارم الان می‌خوام بدونم دختری که از قرار معلوم رادوین ازش خواستگاری کرده کیه.

به بابا نگاه کردم و ازش اجازه خواستم... که چشماش رو به معنی باشه باز و بسته کرد.

به سمت مامان رفتم و دستم رو دور شونه‌اش انداختم و گفتم:

- ببین مامان، عروست کسی که خودت می‌شناسیش و خیلی دوشش داری اما نمی‌دونم از شنیدنش خوشحال میشی یا نه...

با استرس سکوت کردم، مامان بی‌طاقت و نگران گفت:

- واه یعنی چی؟ زود باش بگو کیه جون به لبم کردی.

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم اما با لحن جدی‌ای گفتم:

- عروست... سامیلاست.

بهت زده به من چشم دوخت که که تند ادامه دادم:

- مامان بخدا خیلی دوشش دارم حتی قبل از نامزدیش با متین، باور کن وقتی با متین نامزد کرد خواستم دورش رو خط بکشم اما خدا به دلم رحم کرد که نه سامیلا و نه متین حسی به هم نداشتن و نامزدی‌شون رو به هم زدن... به هم خوردن نامزدی متین و سامیلا ربطی به من نداره امیدوارم خدای نکرده فکر بد هم راجع به سامیلا نکنی.

- خواهش می‌کنم مخالفت نکن ماما... من نمی‌تونم از سامیلا بگذرم!

چهره‌ی بهت زده ماما رنگ تعجب و ناباوری به خودش گرفت.

بالاخره نگاه از من گرفت و به بابا نگاه کرد و آرام نالید:

- چی بگم والا! می‌گم چرا این بچه هر چی دختر بهش پیشنهاد می‌کنم الکی بهونه میاره رد می‌کنه، می‌دیدم رادوین وقتی متین و سامیلا رو کنار هم می‌دید یه جوری می‌شد نگو دوش داشت.

دلم لرزید و روی زمین زانو زدم و قبل از این که بفهمه می‌خوام چیکار بکنم گوشه دامنش رو توی دستم گرفتم و بوسیدم و گذاشتم روی پیشونیم...

- خواهش می‌کنم ماما مخالفت نکن!

سریع دامنش رو از توی دستم کشید و عصبی گفت:

- این کارا چیه بلند شو پسر!

آروم بلند شدم که بابا گفت:

- لیلا می‌خوای فکر کنی؟

منتظر به ماما نگاه کردم که ماما عادی و خونسرد گفت:

- واه چرا فکر کنم؟ مگه فکر کردن می‌خواد؟ من اون قدر به رادوین و سامیلا اطمینان دارم که بهشون شک نکنم...

با لبخند به چشمای ذوق زده‌ام نگاه کرد و گفت:

- پسرم بهترین انتخاب رو کرده اما دیر اقدام کرد... مطمئنم چوب این کارش هم خورده اما مبارکت باشه.

جوری خوشحال شدم و بلند شدم و سفت گونه‌اش رو بوسیدم که لب خودم هم درد گرفت.

- آخ مامان فدات بشم من مرسی!

هر دوشون شروع به خندیدن کردن...می‌دونم الان فرقی با پسرای هیجده ساله ندارم!  
قبلا هم این حس بهم دست داده بود.

"سامیلا"

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، از استرس رو به موت بودم...امروز آقاجون به خونه زنگ زد و ما  
رو واسه شام دعوت کرد اونم بی مناسبت و خبر!...

همیشه بابا از دعوت‌های آقاجون خبر داشت اما این دفعه مثل همه تعجب کرده بود.

ولی من دلیل این استرس و بی‌قراری رو نمی‌دونم خدا کنه که مشکلی پیش نیاد، صدای در اتاقم  
بلند شد.

- آجی آماده‌ای؟

کیفم رو برداشتم و گفتم:

- اومدم سامیار.

سریع از اتاق بیرون رفتم و از خونه خارج شدیم....

\*\*\*\*\*

بلا تکلیف روی مبل نشسته بودم و در سکوت زیر چشمی به رادوین نگاه می‌کردم، همه‌مون توی سالن جمع شده بودیم و هنوز خبری از آقا جون نبود.

نمی‌دونم چرا عمو و زن عمو طور خاصی نگاهم می‌کردن جوری که از نگاه‌هاشون خجالت می‌کشیدم تو این گیر و دار هم نمی‌دونم لبخند شیطون رادوین واسه چیه؟

پشت چشمی براش نازک کردم که یواشکی چشمکی بهم زد که سریع نگاهم رو ازش دزدیدم... با شنیدن کوبیده شدن عصای آقا جون به زمین، همه به احترامش بلند شدیم.

مثل همیشه روی صندلی سلطنتیش نشست که راس سالن قرار داشت... این جوری ابهت زیادی بهش می‌داد!

- خیلی خوش اومدید!

عمو سریع گفت:

- ممنون آقا جون!

آقا جون به میزها نگاه کرد و گفت:

- پذیرایی شدید؟

مامان گفت:

- بله ممنون!

آقا جون سری تگون داد که بابا گفت:

- ببخشید پدر! راستش ما هنوز نمی‌دونیم چرا یه دفعه‌ای ما رو اینجا خواستید.

پدر بزرگ لبخندی زد و گفت:

- یعنی برای جمع کردن خانواده‌ام به دور خودم باید دلیلی داشته باشم؟

همه‌ی ما سریع گفتیم:

- نه این چه حرفیه!

آقا جون بلند خندید و گفت:

- آره خب یه کار کوچیک دارم...یه کار خیر!

کار خیر؟ تپش قلبم توی سینه‌ام بیشتر شد، تند به رادوین نگاه کردم که دیدم مستقیم داره به من نگاه می‌کنه.

- خب با به هم خوردن نامزدی سامیلا من صلاح ندیدم که تنها بمونه همچنین در مورد رادوین...

خوشحال به رادوین نگاه کردم...حتما آقا جون می‌خواد ما رو...

هنوز زمان زیادی از فکرم نگذشته بود که با ادامه‌ی حرف آقاجون نفس کشیدن یادم رفت.

- سامیلا رو برای نوه‌ی دوستم و رادوین رو برای دختر یکی از همکارام در نظر گرفتم، قصد دارم فردا شب اون‌ها رو به اینجا دعوت کنم تا بچه‌ها هم دیگه رو ببینن.

چشمام رو با درد بستم...حس می‌کردم پشت پلک‌هام آتیش گرفته!

این بار هم محکومم به سکوت؟

- نه!

شوکه چشم باز کردم، نگاهم به رادوین افتاد که عصبی از روی مبل بلند شده بود و به من نگاه می‌کرد.

سکوت بد سالن با صدای جدی آقاجون شکست

- چی نه رادوین؟

رادوین با چشمای به خون نشسته به آقاجون نگاه کرد...نفسم تو سینه حبس شد یعنی...یعنی رادوین می‌خواد تو روی آقاجون وایسه؟!

بخاطر من؟!

- من راضی نیستم آقاجون.

آقاجون تند گفت:

- تو راضی نیستی اما سامیلا انگار راضی.

دلم هری ریخت پایین و رادوین با خواهش نگاهم کرد... همه نگاهم می‌کردن.

تونستم لب‌های رادوین رو ببینم که بی‌صدا گفت:

- خواهش می‌کنم سکوت نکن!

نفس عمیقی کشیدم و کف دست‌های عرق کرده‌ام رو به هم فشردم

- آق... آقاجون من... منم راضی نیستم.

آب دهنم رو سخت قورت دادم و سرم رو پایین انداختم و زیر چشمی به رادوین نگاه کردم که نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست.

- چرا راضی نیستی؟ تو که پسره رو ندیدی.

بغض کرده به بابا نگاه کردم که هنوز توی شوک بود.

عمو امین مداخله کرد و گفت:

- پدر جان...

آقاجون دستش رو به معنی سکوت بالا گرفت... نمی‌دونم چی شد که رادوین دوباره عصبی بلند شد و گفت:

- آقا جون سامیلا راضی نیست منم همینطور.

آقاجون خونسرد گفت:

- چرا؟ تو چرا اصرار داری سامیلا راضی نیست؟ من دلم می‌خواد سامیلا عروس بشه و کی بهتر از نوهی دوس...

- آقاجون!

با شنیدن صدای فریاد رادوین همه شوکه و ترسیده نگاهش کردیم... فقط آقاجون بود که عادی نگاهش می‌کرد.

دسته‌ی مبل رو چنگ زدم و تند تند نفس می‌کشیدم وای خدا!

"رادوین"

این دیگه نه! دیگه اجازه نمی‌دم یه اتفاق دیگه سامیلا رو از من بگیره...هرگز!

- رادوین حواست باشه صدات توی خونه‌ی من بلند نشه.

نفس عمیق و کشداری کشیدم تا بتونم آروم بشم، شمرده شمرده گفتم:

- آقاجون... با تمام احترامی که براتون قائل هستم باید بگم من و سامیلا قصد ازدواج با اون اشخاصی که شما می‌گین نداریم.

چند لحظه با نگاه معنا داری خیره‌ام شد و گفتم:

- چرا سامیلا حرف نمی‌زنه؟ از کجا این قدر از تصمیم اون مطمئنی؟

کلافه چنگی به موهام زدم و بی‌اختیار گفتم:

- چون ما هم رو دوست داریم و می‌خوایم با هم ازدواج کنیم.

صدای چی گفتن عمو رامین و هین کشیدن زن عمو رو شنیدم اما من فقط نگران و جدی به سامیلا نگاه کردم که سر پایین انداخته بود و رنگش پریده بود.

زن عمو به گونه اش چنگ زد و عصبی گفت:

- پس بخاطر همین با متین به هم زدی؟

سریع مداخله کردم:

- نه زن عمو به خدا قسم قبل از نامزدی شون ما یه حس هایی به هم داشتیم ولی از حس هم دیگه خبر نداشتیم حتی بعد از به هم خوردن نامزدی، این قضیه ربطی به اون موضوع نداره.

عمو رامین بلند شد و خواست حرفی بزنه که بابا گفت:

- رامین من بعدا با تو حرف میزنم خب؟

عمو هنوز شوکه بود که آروم گفت:

- اما آخه...

قبل از این که حرفش تموم بشه آقاجون با صدای رسایی گفت:

- بسه بنشینید.

همه به هم دیگه نگاه کردیم و ساکت شدیم... هنوز دلم آروم نگرفته بود!

نگران رفتار آقاجون و حال سامیلا بودم!

با صدای خنده، همه با تعجب به آقاجون نگاه کردیم.

با دست به من اشاره کرد که به سمتش برم، چند لحظه بهت زده نگاهش کردم و با مکث بلند شدم و به سمتش رفتم.

وقتی توی چهار قدمیش رسیدم قبل از این که به خودم پیام با عصای چوبیش به دستم کوبید.

با درد اخمی کردم و آیی گفتم و عقب رفتم.

- این و زدم که دفعه‌ی بعد یاد بگیری هر چی رو خواستی مثل مرد براش بجنگی نه که صبر کنی خدا دو دستی بهت تقدیم کنه.

شوکه بدون پلک زدن نگاهش کردم که دوباره خندید و گفت:

- چته بچه؟! فکر کردی من از چیزی با خبر نمی‌شم؟ من این موها رو تو آرد سفید نکردم خوب نگاه یک عاشق رو می‌فهمم از طرف دیگه امین همه چیز رو به من گفته اما من از روز اولی که از ماموریت برگشتی و با دیدن متین و سامیلا کنار هم رنگ نگاهت عوض شد فهمیدم قضیه چیه، اما صبر کردم خودت برای عشقت بجنگی دیگه کم کم داشتی نا امید می‌کردی که خودم دست به کار شدم.

دهنم از گفته‌های آقاجون باز موند، عقب عقب رفتم و روی مبل نشستم...وضعیت سامیلا هم بهتر از من نبود.

بابا و مامان زودتر به خودشون اومدن و با خوشحالی و خنده به من نگاه کردن.

آقاجون به عمو رامین و زن عمو نگاه کرد و گفت:

- من آینده این دوتا بچه رو کنار هم دیگه می‌بینم، اگه قبول کنید که این دوتا ازدواج کنند دل همه‌ی ما رو شاد می‌کنید.

چشمام از خوشی درخشید که می‌دونم سامیلا این درخشش رو دید که لبخند زد!

عمو و زن عمو نگاهی به هم رد و بدل کردن و لبخند زدن.

چشمام رو با آرامش بستم و لبخند عمیقی زدم...

"عاشقی را چه نیاز است به توجیه و دلیل

که تو ای عشق همان پرسش بی‌زیرایی"

\*\*\*\*\*

آروم آروم قدم می‌زدم و به طبیعت بکر و زیبای رو به روم نگاه می‌کردم، این قدر زیبا بود که دلم نمی‌خواست از این طبیعت دور بشم!

خم شدم و شاخه گل محمدی‌ای رو لمس کردم که با حس حضور کسی به پشت سرم نگاه کردم. فاصله‌اش خیلی دور بود اما صداش همه جا اگو می‌شد.

- دیگه وقتشه بری.

خواستم بگم کجا که چشمم به مرد آشنایی افتاد که غمگین و ناراحت به من خیره شده بود، با دیدنش حس عجیبی بهم دست داد.

- باید بری...منتظرته.

حس کردم همه جا تاریک شد و درد بدی رو توی سرم احساس کردم...

\*\*\*\*\*

"عارفه"

کنار تخت آیدا نشسته بودم و مشغول خوندن آیت‌الکرسی بودم، این چند روز که اینجا بودم بدترین روزهای عمرم بود.

وضعیت آیدا که تغییر نمی‌کرد هیچ، متین هم هشت روزه رفته مشهد و هنوز برنگشته.

آهی کشیدم و دست آیدا رو فشردم و لب زدم:

- برگرد آیدا...اگه بدونی متین چقدر منتظرته.

چشم بستم و توی دلم ادامه‌ی سوره‌ام رو خوندم که حس کردم دستم فشرده شد...با تعجب چشم باز کردم و به صورت آیدا نگاه کردم.

با دیدن چشمای بازش هول زده از روی صندلی بلند شدم چند لحظه به چشماش نگاه کردم که مطمئن بشم خیال و یا واقعیت!

با دیدن پلک‌هایش که باز و بسته شد خوشحال و ناباور و داد زدم:

- یا امام رضا!...الهی شکرت! خدایا...

با گریه خم شدم و صورتم رو تند تند بوسیدم و نالیدم:

- قربونت برم من! فدات بشم بیدار شدی؟

با چشمای نیمه بازش بهم نگاه کرد و چیزی زیر لب گفت، خم شدم و گفتم:

- جانم؟ چی می‌خواهی عزیزم؟

- م...مت...متین!

بهت زده نگاهش کردم...این دختر بعد این همه مدت که بیهوش بود و حالا اسم متین رو میاره؟!...

لب‌هام لرزید و با صدای لرزونی گفتم:

- می...میاد آب...آبجی میادا!

پشت دستش رو بوسیدم و داد زدم:

- دکتر...خاله!

"متین"

تازه از حرم بیرون اومده بودم و پیاده به سمت هتلی که توش اقامت داشتم حرکت کردم...  
تو این هشت روز کارم شده بود از هتل به حرم و بعدش رفتن به بازار برای خریدن سوغاتی برای  
آیدا... چاره‌ای دیگه‌ای نداشتم!

با این کار دلتنگیم رو رفع می‌کردم، خواستم از خیابون رد بشم گوشیم زنگ خورد.  
گوشیم رو از جیبم در آوردم و جواب دادم:  
- الو.

صدای گریه و جیغ می‌اومد، شوکه یا خدایی گفتم که صدای عارفه رو شنیدم:  
- الو آقا متین؟

ترسیده و نگران داد زدم:

- عارفه خانوم چی شده؟ این صداها...

تند پرید وسط حرفم و گفت:

- نگران نباشید آقا متین... مژده بدید آیدا بهوش اومده اولین حرفی که زد اسم شما بود.

دلم ضعف رفت و پاهام همون جا لرزید اما به زور جلوی خودم رو گرفتم که زانو نزوم... که از شدت  
خوشحالی فریاد نزوم!

شدت بغض داشت خفهام می‌کرد اما با صدای دورگه‌ای لب زدم:

- صداش... می‌خوام صداش رو بشنوم.

- باشه باشه الان حرف بزنید.

صدای خش خش شنیدم و بعد نفس‌های لرزونی... بی‌قرار و پر از دلتنگی لب زدم:  
- آیدا!

چیزی نگفت فقط آرام و کشدار نفس می‌کشید...

- آیدا عزیزم! جواب بده بذار جون بگیرم.

- متین.

صدای ضعیف و گرفته‌اش جون دوباره‌ای بهم داد!

هیجان زده شروع به راه رفتن کردم و گفتم:

- جان متین؟ الهی که من...

با شنیدن صدای بوق کشداری... درد بدی که تو کل بدنم پیچید و خیزی سرم...

دیگه همه‌ی دنیام سیاه و تار شد.....

\*\*\*\*\*

"چهار سال بعد"

"آیدا"

تند پلک زدم و چشمام تر شد، با خیال راحت اشک ریختم تا از سوزش چشمم کمتر بشه،  
فین فینی کردم و چاقو رو توی دستم گرفتم...

- ا چرا گریه؟

پیاز رو از توی ظرف برداشتم و با صدای دورگه‌ای گفتم:

- پیاز نیست که گاز اشک آورده، یکی از اینا رو اگه سمت آمریکا پرت بکنیم از تحریم خارج می‌شیم  
به خدا.

با لذت خندید و لنگان لنگان وارد آشپزخونه شد و گفت:

- اگه سخت می‌شه بده من پوست کنم.

سریع لبه تیز چاقو رو روی پوست پیاز کشیدم و گفتم:

- لازم نکرده دفعه قبل این کار و کردی که همه‌اش سوخت از بس که ریز بود.

خندید که همون لحظه صدای آیفون اومد هول زده گفتم:

- وای سامیلا اینا اومدن برو در و باز کن متین.

سریع احترام نظامی گذاشت و چشم قربانی گفت، با لذت خندیدم که چشمکی زد و لنگان از  
آشپزخونه خارج شد.

با دیدن وضعیتش یاد چهارسال قبل افتادم، بعد از اون تصادف لعنتی پای راست متین به شدت  
آسیب دید جوری که تا سه ماه روی ویلچر نشست و بعد از اون هم با کمک من و جلسات  
فیزیوتراپی پاش بهتر شد اما کاملاً خوب نشد... با این چیزا منو اون ازدواج کردیم و الان من قسم  
می‌خورم خوشبخت‌ترین زوج دنیاایم... البته بعد از سامیلا و رادوین.

خدا رو شکر متین قراره به زودی توسط یکی از دکترای خوب آمریکا عمل بشه و خوب بشه!

با سر و صدای سامیلا و عشق من از فکر خارج شدم و بی‌خیال پیاز توی ظرف شدم.

به سمت هال رفتم و با دیدن سامیلا تندی بغلش کردم...

- خاله آیدا.

برگشتم و با دیدن دانیلا که توی بغل رادوین دست و پا می‌زد با ذوق گفتم:

- جان خاله! بیا بغلم عشق من!

خواستم بغلش کنم که متین نگران دستم رو عقب کشید و گفت:

- با این وضعیت می‌خواهی بغلش کنی؟

بعد به شکم برآمده‌ام اشاره کرد، لب ورچیدم و گفتم:

- مگه شکمم چشه؟

سامیلا خندید و با شیطنت گفت:

- چشم نیست گوشه، عزیزم اگه بچه‌ی تپل منو بغل کنی که عزیز خاله اذیت میشه.

دستم رو روی شکم بزرگم گذاشتم و گفتم:

- نخیر آیدین من به باباش رفته سخت جون.

رادوین خندید و گفت:

- بر منکرش لعنت.

همه خندیدیم که دانیلا گفت:

- مامی من گشنمه.

سامیلا به دانیلا که فوق‌العاده شبیه خودش بود نگاه کرد و گفت:

- الهی بچه‌لم گشنشه.

تند گفتم:

- برنج دم کشیده بیا بریم میز رو آماده کنیم.

- بریم.

باهم وارد آشپزخانه شدیم و با شوخی و خنده مشغول تزئین سالاد شدیم، با شنیدن صدای خنده‌ی متین و رادوین با کنجکاوی به سمت هال برگشتیم که دیدیم دانیلا بدبخت رو روی فرش خوابوندن و رادوین هم داره طرز عوض کردن پوشک رو به متین یاد می‌ده.

منو سامیلا بلند زدیم زیر خنده...

متین خجالت کشید اما تند بلند شد و با سرعتی که ازش بعید بود به سمتم اومد... منم با اون شکم بزرگم به زور خودم رو به راهروی دست‌شویی رساندم.

سریع از پشت بغلم کرد و با حرص گفت:

- حالا واسه من می‌خندی؟

با خنده لب زدم:

- با مزه بودی خب!

چیزی نگفت و بَرَم گردوند و عمیق به چشمام زل زد... با عشق جواب نگاه‌هاش رو دادم که بدون پلک زدن لب زد:

- گفته بودی که چرا محو تماشای منی

آن چنان مات که حتی مژه بر هم نزنی

مژه برهم نزنم تا که ز دستم نرود

ناز چشم تو به قدر مژه بر هم زدنی

(پایان)

شروع تایپ: ۱۳۹۷/۴/۵

پایان تایپ: ۱۳۹۷/۸/۲۰

ساعت: ۲۳:۳۱

پایان ویرایش: ۱۳۹۷/۹/۶

نویسنده: عارفه k. (عارفه کشیر)

با تشکر از همه‌ی کسانی که وقت با ارزش‌شون رو برای خواندن این رمان صرف کردن.  
اگه ایرادی در این رمان بود به بزرگی خودتون ببخشید

این رمان رو تقدیم می‌کنم به همسر عزیزم بابت تمام حمایت‌هاش... و همینطور با تشکر از دوستای گلم یگانه عبدلی... نرگس عاشوری... مریم پورمحمد... الهام و آیدای عزیزم که شخصیت نوجوانی آنها در رمان برگرفته از خودشون هست.

رمان بعدی من "عشق در کنار غرور"

یا حق دوستتون دارم

با تشکر از عارفه کشیر عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا  
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

[wWw.Novel98.Com](http://wWw.Novel98.Com)

نام رمان : منو کم آوردن محاله

نویسنده : عارفه کشیر عضو اختصاصی **ناول ۹۸**

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : [wWw.Novel98.Com](http://wWw.Novel98.Com)

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : [https://www.instagram.com/novel98\\_official](https://www.instagram.com/novel98_official)

ایمیل انجمن : [Novel98.official@gmail.com](mailto:Novel98.official@gmail.com)

قابل توجه نویسندگان های که قلم خوبی دارند و دوست دارند رمان و آثارشون به صورت فایل در  
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>